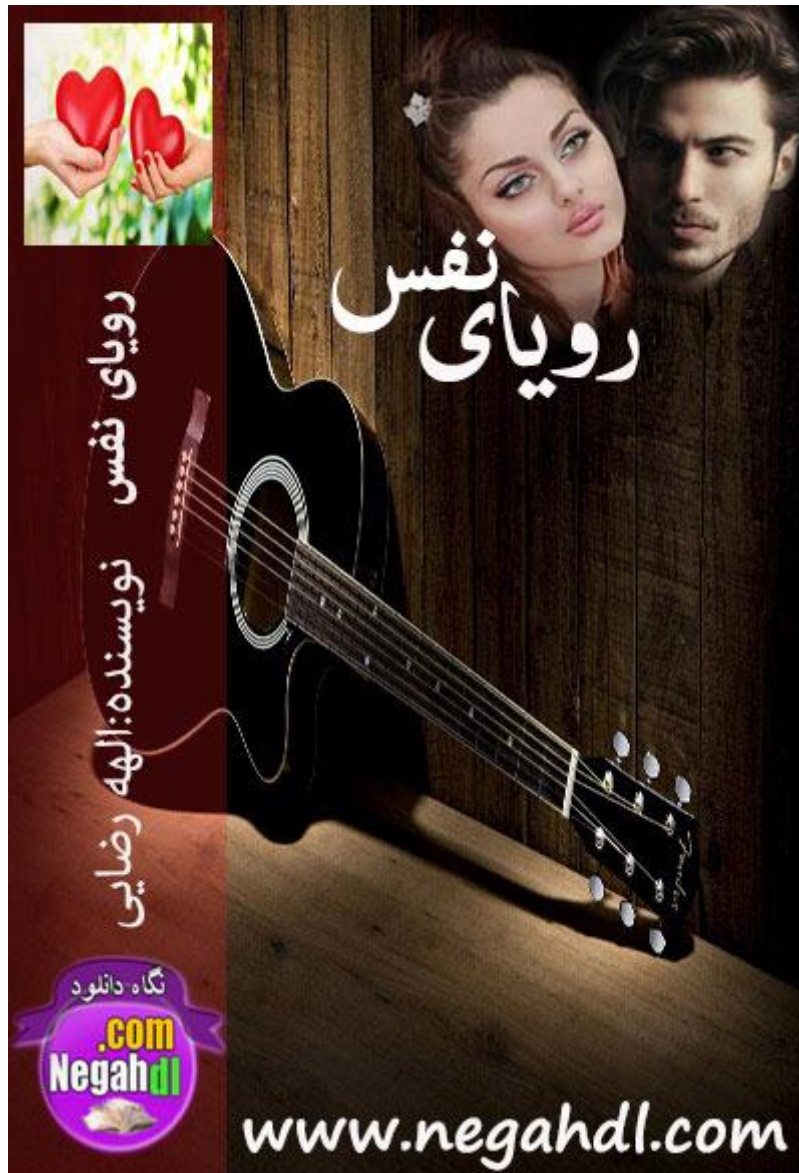


رمان رویای نفس | elahreh rezaei

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



(فصل اول): توی فکر و خیال بودم. زندگی من آرومه و من همه چی دارم. من هیرادم یه پسر که عشقش کارشه و در برابر عشوه ها و لوس بازی های دختر اهر گز خام نمیشه. کمی احساسی هستم ولی این باعث نمیشه غرور موزیر پام بذارم. اصلا حواسم به کلاس نبود ولی صدای بلند سینا یوسفی باعث شد از فکر بیام بیرون..

سینا: بیخشید استاد کلاسی شهر یوراز کی برگزار میشه؟

بالبختدی که گوشه ی لبم بود گفتم: چقدر مونده تاشهریور؟

سینا: تقریباً یه هفته..

- پس از همون یه هفته دیگه شروع میشه..

همه بچه ها زدن زیرخنده. سینا که همیشه حاضر جواب بود گفت

سینا: ولی من منظورم..

واسه اینکه ضایع نشم، حرفشو قطع کردم و گفتم.

- خب برادر من کلاسای شهریور و که توی دی برگزار نمیکنن.

بچه هاریزریز میخندیدن.

سینا: مگه من باشما شوخی دارم؟

این قیافه اصلا به سینا نمیومد. اون همیشه شوخ بود. مطمئنم الانم هست.

- نه شاگرد خوبم ولی جنبه شوخی رو که داری.

سینا: نه ندارم.

بعد سرشومثل بچه هایی که قهر میکنند چرخوند و زل زد به دیوار. همه داشتیم میخندیدیم که صدای

ساعت دیجیتالی روی دیوار وقت خدا حافظی رو نشون داد. از کلاس اومدیم بیرون. دخترها

و پسرها از کنارم میگذشتن و خدا حافظی میکردن. سینا از کلاس خارج شد. دوش به دوش من

میومد. دستم و روی شونش گذاشتم و گفتم: چرا قهر میکنی رفیق؟

بالحنی عصبانی گفت: آخه اگه من شمارو جلوی دوستات ضایع کنم خوشحال میشی؟ نه خدایی

خوشحال میشی؟

ازش فاصله گرفتم و گفتم: نزن بابا بچه زدن نداره.

لبختدی زد و چیزی نگفت.

- حالا این بنده حقیر و میبخشی؟

نگاهی به هیکلم کرد و سرشو انداخت پایین و گفت: مگه میتونم جواب رد بدم به این

پسر خوشگل. با اجازه ی بزرگترا بله.

شونه هاشو گرفتم. قدش یکم از من کوتاهتر بود. بالحن خاصی گفتم: خوشبختت میکنم عزیزم.

یه ضربه به شونم زدوبالحن زنونه ای گفت:وای خدانکشتت.آخه بااین حرفات که بایدآمبولانس دنبالت بیفته کشته مرده هاتو جمع کنه که.

-کدوم حرفا؟

سینا:اینجور که تومیگی عزیزم.من یه لحظه عاشقت شدم ولی یه لحظه‌هاااااا.حالا شوهر من میشی؟

-چرا که نه؟

دوروبر شونگاه کردوگفت:پس بغلم کن.

-ا..دیگه لوس شدی سینا..

سینا:بی احساس.از خداتم باشه.

-از خدامم نیس حالا بریم که دیر شد.

سینا:چییه؟ به قرارت نمیرسی؟

-قرار؟ باکی؟

سینا:دوش دخترت.

یه ضربه زدم توکلش وگفتم:برو تو کار بزرگترت دخالت نکن.

آرتمیس نامزد سینا از یه کلاس دیگه اومدی بیرون و سینا دوید سمتش.هه! دیوونس! خود شو نو اسیر زن هامیکنن.میگن عاشقیم.عشق کیلو چند با با.پوز خندی زدم و رفتم بیرون.سینا یکی از شاگردهامه.من تدریس موسیقی میدم.باهاش دوست نیستم ولی رابطمون تقریباً صمیمیه.اون پسر شوخ طبیعیه و به دلک کلاس مشهوره ولی خب گاهی اوقات من باید پاپیش بذارم واسه شوخی.از پله های پایین میرفتم که یه صدای شاد و شنگول شنیدم:هیراد..هیراد

خود دیوونش.مهر داد یکی از دوستای خیلی خیلی صمیمیم که اینم از شانس ما عاشقه.شانس نداریم که هر کی دوروبر منه عاشقه.جز خودم.مهر داد دوید سمت من.وقتی به من رسید، با صدای بلندی سلام کرد و حتی اجازه نداد جوابش بدم و خیلی سریع گفت:خوب بین هیراد.وبه پژوی جدیدش اشاره کرد.ادامه داد:خدانوخیلی دوست داره.به هرچی که عاشقت شدم رسیدم.البته خب ماشین توهم عشقمه ولی دیگه هر کی به جیب خودش باید نگاه کنه.راستی چندتا از ماشینای خودم اندازه ماشین تومییشه؟نه یعنی چندتا ماشین مثل خودم اندازه ماشینت مییشه؟نه.اهههههههه.ولش کن کلا.خودت خوبی؟

از حرفاش خندم گرفته بود حسابی. ولی نخندیدم و خیلی سرد گفتم: علیک سلام آقامهرداد. ماشین
نومبارک. اجازه هست حرف بزنم؟

خب منم ساکت شدم که حرف بزنی. وگرنه اجازه نفس کشیدن بهت میدادم. حالا سریع جواب.

نگاهی بهش انداختم. پسر خوبییه فقط عاشقه و یکم سادست. مث خودم تدریس موسیقی میده
و وضع مالیشم بد نیست. موها و چشمای قهوه ای داره. هیکلشم خوبه. نج نچی کردم و به طرف
ماشینم رفتم. سوار (BMW) مشکی خودم شدم. شیشه رودادم پایین و به مهرداد که منتظر کنار ماشین
واستاده بود، گفتم: نمیگم...

چرا؟

چون میخوام اذیت شی..

با تعجب نگام میکرد. لبخندی زدم و باسربه ماشینش اشاره کردم و گفتم: حالا بفرمایید عشقتون
رواز سرراه من بردارید تا من برم.

بانگاهی مشکوک گفت: برنمیدارم.

چرا؟

چون میخام اذیت شی.

مهرداد. مجبورم نکن که لهش کنم و برم.

نمیتونی.

میخای امتحان کنیم..

ماشینو روشن کردم و یه گاز دادم که سریع گفت: واستاواستا..

واستادم واومد گفتم: چون میدونم لجباز و دیوونه ای بر میدارم.

خوب کاری میکنی..

راستی امشب ساعت هشت مهمونی سعید دعوتیم.. میای؟

باشه تا ساعت هشت بهت خبر میدم.

بعد از خدا حافظی و باز شدن راه یه راست رفتم خونه. بوق زدم. رحمت، سرایدارمون دروازه کرد و رفتم
داخل. از این در خوشم نمیومد، در فقط اتوماتیک. باید به بابا بگم عوضش کنه. خونه ما

چهارهزار متره. حیاطش تقریباً مثل باغه. یه در بزرگ و یه در کوچیک داره که قهوه ایه. کنار در بزرگ خونه سرایداری آقارحمته. از جای در تا جلوی ویلا سنگ های ریزو درشت فرش شده که دو طرفشون درختای خوشگل و خیلی سبزهستن. بین در بزرگ و کوچیک تاجلوی ویلا یه رودباریک هست که اون جلو به حوضچه سمت راست وصل میشه. توی راه ماشینرو سه تاماشین قرار داشت. ماشین من، بابا و لیدا. رفتم جلو. سمت چپ استخر قرار داشت. در و تادرو حیاط یابهنتره بگم باغ درختکاری شده بود و دیوار اسنگی بودن. حوضچه سمت راست خیلی زیبا بود که از بالای سنگ ها آبشار مصنوعی توی حوض فرودمی اومد. یه آلاچیق بزرگ و خوشگل هم کنارشون قرار داشت. ویلا وسط باغ بود و پشت ویلا هم فضای سبز اصلی بود. اون پشت هم یه حوض و یه آبشار مصنوعی دیگه بود و یه آلاچیق کوچیک. کلا فضا خیلی رویاییه. میز و صندلی ها کنار استخر بودن. جای باحالیه. نمای ویلا شیرینی بود و شیر و وونی هاشم سفال قهوه ای بودن. یه طبقه زیر زمین بود که استخر و سونا و جکوزی و باشگاه شخصی من بود. رفتم داخل خونه. در و که باز کردم با سکوت روبه روشدم. سکوتی که همیشه یادآور مادرم بود. مادری که زجر کشید و صبر کرد. تحقیر شد و صبر کرد. صبر!!! چیزی که من ندارم. ویلا دو بلکس بود. از در که وارد میشدی پله هاماریچ میشد به سمت بالا. زیر پله ها سرویس بهداشتی قرار داشت و اون سمتش سالن بزرگ پذیرایی بود که بامبلای کرم و قهوه ای چیده شده بود. سمت چپ هم آشپزخونه اپن و بزرگی قرار داشت که دکورش کرم قهوه ای بود. ترکیب قشنگیه. جلوی آشپزخونه هم اتاق نشیمن قرار داشت. یه راست رفتم بالا. بالا چهار تا اتاق بود که هر کدوم سرویس بهداشتی جدا داشتن. انتهای راهرو هم کتابخونه بزرگی بود. یه اتاق مال منه، یه اتاق بابا و نگار، یه اتاق لیدا و یه اتاق ویدا. وارد اتاق خودم شدم. دکور اتاقم طوسی بود. اتاق بزرگیه، یک گوشش گیتار و پیانوم قرار داره. توی اتاقم انواع و اقسام عکسام وجود داره که به دیوار زدم. جلوی آینه دراور ایستادم. تعریف از خود نباشه عاشق قیافه خودم بودم. موهام قهوه ای بود که توی نور یشمی دیده میشد. جلوشون بلنده و پشتشون کوتاه. ابرو هام مشکی بود. چشمام یه چیزین بین آبی و طوسی. همه میگن شبیه پدر بزرگم پدر بزرگ پدریم ولی چشمام به خود پدرم رفته. گونه هام تقریباً برجستست. ریش هامم خیلی نازک بود. لب بالاییم کمی کوچیکتر از لب پایینیمه. در کل چهره ی جذابی دارم. بیست و پنج سالمه. دخترای زیادی بهم میچسبیدن ولی من هرگز بهشون پاندامم. در کل هیچ دوس دختری ندارم چون هیچ دختری لیاقت منونداره. غرور عادتمه و خشک بودن اخلاقم ولی وقتی بادوستامم بهترم. میخواستم لباسم و دربیارم که عکس مادرم و روی میزدیدم. بادیدنش دیوونه میشم. عاشقش بودم و هستم و خواهم بود. حاضر بودم بمیرم ولی مادرم زنده میموند. زل زدم به چهرش و گفتم: خوبی مادرم؟ میدونی که سرم شلوغه و نمیتونم بهت سر بزدم پس خودت منو ببخش. نشستم روی تخت. عکس روی میز کنار تخت بود. ادامه دادم: چیکار کنم که منو ببخشی؟ بی

هوا رفتیم ولی خودت اجازه دادی. موقع برگشتم نبود. میدونم تو مهر بون ترین زن دنیایی. پس منو میبخشی. چشاش بدجوری دیوونم میکرد. بغض کرده بودم حیف که شکستن این بغض سخت بود، اونقدری که نمیتونستم بشکنمش. مادرم شش سال پیش رفت ولی من هفت ساله که ندیدمش. نمیتونستم چجوری خودمو آروم کنم؟... خودشه. صندوقچه مادرم. رفتم انبار پشت ویلا. صندوقچه ی مادرم توی کمد بود. برش داشتم. قدمت این صندوق به خیلی سال پیش بر میگردد. بازش کردم. توی صندوقچه یه آلبوم بود و دو تا پاکت نامه. آلبوم و باز کردم. عکسای پدر و مادرم بود. بعد از نگاه کردن عکس ها، پاکت روباز کردم و کاغذ داخلشو خوندم:

- بنام خالق عشق.. سلام یلدای عزیزم. این نامه رومنشی بهت میده. من یاسرم. همون یاسری که یه عمر عاشقت بود و الانم هست. خودت میدونی که من به یک ازدواج اجباری تن دادم ولی حالا میخوام از تو خواستگاری کنم. تویی که قلبمو بردی. منتظر جوابت هستم. دوست دارم یلدا.

نمیدونستم بخندم یا گریه کنم!! پدر من کجا؟ عشق و عاشقی کجا؟ یعنی این نامه رو بابا به مامان داده.. هه! پدرمم عاشق دراومد. حالا من عاشق مادرمم، عاشق دخترای دوروبرم که نیستم. آه! این عشق ها بوی هوس میده. پاکت دوم روباز کردم و مشغول خوندن نامش شدم:

- سلام یاسرخان.. وای خیلی خوشحالم که دیدمت. راستش من هرگز راضی نشدم که ازدواج کنم چون تورو تو قلبم داشتم. ولی حالا مطمئنم که تورو دارم. من هنوزم عاشقتم یاسرم.

مادرم عاشق بوده!!؟! یعنی از این عشق واقعی ها؟! لیلی و مجنونی؟! خب اون موقع ها واقعی تراز الان بوده قطعاً.. چرامن هیچی راجع به پدر و مادرم نمیدونم؟ یعنی چی؟

وسایل و جمع کردم و به بابا زنگ زدم:

- بله؟

- سلام پدرم. حالت خوبه؟

- سلام هیراد جان. ممنون خوبم.

- کجایی؟

- با نگار و بچه ها اومدیم خونه نگین.

- کار واجب دارم باهات پیام دنبالت؟

- راجع به شرکته؟ مهندس زنگ زده؟

لبخندی زدم و گفتم: شما فک کن مهندس زنگ زده. بگو میخوام بیچونم دیگه.

- خيله خب بيا بينم چى شده.. خدا فظ

- خدا فظ.

به سمت ماشین رفتم که چشمم به لباسم افتاد. بادیدن لباسای مشکی پراز خاکم اخی کردم و رفتم که عوضش کنم. سریع رسیدم به اتاقم. یه شلوار جین آبی پررنگ و یه تیشرت جذب قهوه ای پوشیدم. عاشق هیکللم. نه زیاد بزرگه و نه زیاد کوچیک. به قول بچه ها گوشته. پوستمم سفیده. بازو هام بدجوری خودنمایی میکردن. رفتم توحیاط و پریدم توماشین و از رحمت خان خاستم که درواز کنه. تاخونه ی نگین تخت گاز رفتم. نگین خواهر نگاره. رسیدم به آپارتمان شیک نگین. پیاده شدم و زنگ طبقه چهارم و زدم. صدای نگین اومد: سلام هیراد، بیا بالا.

- علیک سلام، نه ممنون، به بابا بگید بیا. باید بریم کارخونه.

- باشه ولی....

- کارواجبی پیش اومده. بگید بیان.

- باشه صبر کن.

رفتم و به ماشین تکیه دادم. یه دختر بالباس های قرمز و آرایش غلیظ بهم نزدیک شد و گفت: وا! هم خودت خوشگلی هم ماشینت بالا.

دست به سینه کردم و گفتم: هه! درست میگی ولی لقمه اندازه دهنتم بردار.

- از خداتم باشه. مردم آرزوشونه که نگاشون کنم.

- من آرزوهای دیگه ای دارم. از خدامم نیس خانوم. حالا هم از جلو چشمم دور شو.

- مگه اینجارو تو خریدی. دوس دارم اینجا قدم بزنم. به توچه؟

اخم روی پیشونیم غلیظ تر شد. با صدای تقریبا بلندی گفتم: حرف دهنتم و بفهم و گرنه مجبورم خودم بهت بفهمونم. حالا فهمیدی؟

ترس و میشد تو چشمش خوند. در باز شد و بابا اومد بیرون: چه خبرته پسر؟ رو کرد به دختره

و گفت: شما هم برو، پسر منم اینکاره نیست. دختره با عشو از موم دور شد. اخمام هنوزم توهم

بودن. بابا بالبخند گنده ای که روی لبه اش بود گفت: انصافا خودت فهمیدی این جمله ی آخری رو چی

گفتی؟

لبخندی زدم و شونه هامو بالا انداختم و گفتم: سلام.

-سلام. کاری داشتی؟

-آره. ماشینتون کو؟

-دست بچه هاست.

-پس سوارشید که بریم.

سوار ماشین شدیم و من به سمت کافی شاپ نزدیک کارخونه راندم. پدرم رئیس کارخانجات تولید لوازم پلاستیکیه و درآمدش هم میلیاردیه خداروشکر. رسیدیم کافی شاپ. تقریباً شلوغ بود. وقتی روی صندلی نشستیم، پدرم نفس راحتی کشید و گفت: خب هیراد جان. کارت چی بود؟

-صبر بدین. بادست به پیشخدمت اشاره کردم و او مد:چی میل دارید؟

به پدرم نگاه کردم. قهوه. رو کردم به پیشخدمت و گفتم: دو تا قهوه. زیر لب چشمی گفت و رفت. رو کردم به پدرم و گفتم: میخام یه چیزایی رو بدونم.

-چی مثلاً؟

-اینکه شما و مادر چجوری باهم آشنا شدید؟

-یلدایا نگار؟

-ای بابا، اون نگار.. لاله الا الله. یلدای خوشگلم و میگم.

سفارشامون رسید. چرا میپرسی؟

-میخام بدونم اگه عاشق شدم، چیکار باید بکنم.

پدرم لبخند شیطنت باری زد و گفت: ای ناقلا! عاشق شدی؟

-هنوز نه. ولی آدم باید همیشه آماده باشه.

پدرم لبخندی زد و در حالیکه در رویاهایش غرق شد، گفت: من و یلدا دوران دانشگاه خیلی باهم صمیمی بودیم. عشق پاکمون و همه میدونستن. یلدا دختر خیلی مهربون و خوش اخلاقی بود. خیل هم خوشگل بود. چشمش سبز تیره. ابروها و موهاش قهوه ای بود. پوستش نه زیاد سفید بودنه زیاد تیره. گندمی روشن بود. چشماش مورب و کشیده بود. دماغش قلمی و کوچیک بود. هر وقت بهش نگاه میکردم انگار داشت با چشماش میگفت، دوست دارم.

پریدم وسط حرف بابا و گفتم: بابا. من که مامانمو دیدم. آره خیلی خوشگل بود. شمارو هم بیشتر از من دوست داشت.

-آره خودم ازش خاستم. اون اولاً خیلی تحویل میگرفت و کار منم شده بود حسودی. ولی یلدا اینو فهمید و عشقش به من و حفظ کرد.

-ای حسود!!!

پدرم بالبختن دادامه داد: من فوق لیسانسم تموم شد و یلدا هم فوق دیپلمش. من ادامه دادم ولی یلدا دیگه نخواست ادامه بده. بهش پیشنهاد ازدواج دادم، قبول کرد ولی گفت رضایت خونواده ها شرطه. وقتی به پدر بزرگ خدا پیامم زت گفتم. قبول نکرد و گفت بر طبق قانون خاندان کیمیایی تو باید با دختر عمت یعنی نگار ازدواج کنی. افسردگی گرفته بودم. حتی یه بار به یلدا پیشنهاد فرار دادم اما اون گفت با فرار زندگی من درست نمیشه. خلاصه رفتیم خاستگاری نگار. دنبال یه بهنه بودم که بهم بزنم ولی نشد. نگار شوهر ندیده هم، در جابله رو گفت. یه هفته ای از یلدا دور بودم. هیچ خبری ازش نداشتم. مراسم عقدی و عروسی من نزدیک بود ولی من اصلاً شوق نداشتم. فکر و ذکر من شده بود یلدا. وقتی با خودم خلوت میکردم و به سرنوشت فکر میکردم، احساس گناه داشتم. چه آدم پستی بودم که روحم روبه یه نفر هدیه داده بودم و جسمم رو به یه نفر دیگه و این خیانت بود اما توجهی بهمش نکردم. شب عقدی که من اصلاً حوصله خودمو نداشتم، دوست یلدا بانامزدش که دوست منم بود، اومده بودن. دوست یلدا به تهران رفته و برات آرزوی خوشبختی کرده. خودمو از توی جمع کشیدم بیرون تا بغضم و بشکنم. وقتی خوب خودمو خالی کردم رفتم بین مهمونا. به شادیشون نگاه میکردم و افسوس میخوردم.

پدر نفسی عمیق کشید و گفت: خبرنگاری هیراد. خبرنگاری که من چه رنجی و تحمل کردم؟ اوایل از دواج اصلاً نگار و منم و همش یلدارو کنار خودم حس میکردم اما اخلاق نگار کجا و اخلاق یلدام کجا؟ به همین دلیل درکش برام سخت بود.

نگاهی به پدر انداختم. اشک گوشه‌ی چشمش حلقه بسته بود. یه لحظه قلبم گر گرفت. چرا من اینارو نمیدونستم؟ اینم از عشق!!! تو اوج خوشیش باید دردشو بکشی. باید بسوزی و بسازی، باید همه چیرو بسپاری به خدا و دردشو تحمل کنی بلکه فرجی بشه و به عشقت برسی. ولی چه فایده؟! تحمل سخته. گفتم که صبر و تحمل چیزی که من ندارم. پس عشق به درد من نمیخوره.

-جاهای خوبشون گفتمی پدر من؟

لبخندی زد و گفت: آره. نگار بچه دار نشد و منم از فرصت استفاده کردم و دنبال زن گرفتن بودم. دنیارو زیرورو کردم تا پیداش کنم ولی نبود. از همه دوستاش سراغشو گرفتم ولی پیداش نکردم. یه روز

دندون درد گرفتم ورفتم مطب دکتر دندون پزشکی وخیلی اتفاقی یلدارو دیدم.نمیدونی که چه روزی بود!!! پدرم درروویاهایش غرق بودولبخند میزد.

- شماکه گفتین نگاربچه دار نمیشد. پس لیدا وویدا؟

- توی مدتی که بایلدا بودم تویه دنیااومدی، نگاردنبال دوا درمون بودتا بچه دار بشه. بالاخره نگارم باردار شد. دوساله بودی که لیدابه دنیا اومد ودوسال بعدش ویدا.

- ایول. چه روحیه ای!!! چرا من اینا رونمیدونستم؟

- از بس سربه هوایی..

کمی از قهوه خوردم وگفتم: اه! سرد شده. بذار بگم عوضش کنه.

- واسه خودت بگیر من باید برم کارخونه.

پدر بلندشدم منم بلند شدم وگفتم: میرسونمت.

- نه. باآژانس میرم. خدافظ.

- خدافظ.

بعداز رفتن بابا، یه قهوه دیگه سفارش دادم ونشستم. مادر من توی فامیل مث یه غریبه بود، ولی وقتی من به دنیااومدم مادرم عزیزشد. چون پسر بودم. لیداوویدا رومثل خاهرای واقعییم دوست دارم

ولی اصلا ازنگارخوشم نیمااد.. قانون خاندان کیمیایی!!! هه! یکیشوزیرپام له کردم دومیشم له

میکنم. بدبختانه خاندان ما یه خانواده اصیل ایرانیه واسه همین قوانین داره. قانون اولش اینه که هرکدوممون باید شغلمون کارتوی کارخانه باشه. ولی من اززیرکار دررفتم وواسه درس که موزیک

بود رفتم آمریکا. عاشق هنرم. اصلا از کارای اینجوری خوشم نیمااد. حالا قانون دوم: ازدواج

فامیلی. ازشانس گندمم یه دختر عمه دارم به اسم سارا که از بچگی بنام همیم. الان که سارا برای

درسش رفته آلمان. ولی عمرااگه باهش ازدواج کنم. دست دخترای خیابونی آویزون واز پشت بسته. سه سال ازم کوچیکتره. کمی از قهوه خوردم. اه! بازم سرد شده. میخاستم بلندشم که موبایلم

زنگ خورد. نشستم ووصل کردم. بهروز بود. یکی دیگه ازدوستای فابریک وخیلی صمیمیم.

- الو بله...

- سلام داداش.

- علیک سلام.. چطوری؟

-خوبم برادر. کجایی؟

-کافی شاپم.

-اوووووو! باکی؟ چه خبره؟

-نه بابا.. با ابوی گرامی اومدم.

-اوف! خیالم راحت شد. ساعت هشت خونه سعیدی دیگه؟

-شما کجایی؟

-خونه سعید.

-چه زود رفتین؟

-کار داریم آخه.

-لبخندی زدم و سرمو تکون دادم. خاک بر سرشون.

-من نمیام بهروز.

-چرا؟

-حوصله سعید و دوست دختراش ندارم.

-بعله میدونم شما اهل این مهمونیا نیستین، کاری نداری؟

-نه قربانت. خدافظ

-خدافظ داداش.

بلند شدم. پول سه تاقهوه رو گذاشتم رومیز و رفتم بیرون. به ماشین نرسیده بودم که موبایلم دوباره زنگ خورد. این بار محمد بود. محمد و مهدی هم دوستانم ولی فقط باهاشون توی یه تیم بازی میکنیم. تیم والیبال که ورزش منه. مهر داد و بهروز دوستای فابریکمن که بامهر داد سه ساله دوستم و بابا بهروز یک سال. محمد و مهدی بسیجی هستن و دنیاشون بادنیای من فرق داره. وصل کردم و مثل همیشه خشک جواب دادم: بله؟

-سلام. هیراد. خوبی؟

-سلام. بخوبیت اخوی. شما در چه حالی؟

آه! خاک تو سرت هیراد. خیر سرت میمیری همیشه خشک رفتار کنی.

- ممنون. امشب میای سالن؟

- البته. ساعت چند؟

- ده دیگه. مثل همیشه.

- باشه. ده سالنم.

- منتظریم. خدافظ.

- خدافظ

سوار ماشین شدم. کار امشبیم که جور شد. به سمت خونه راه افتادم که وسایلم و بردارم. دوباره صدای موبایلم در اومد. آخخخ! شیطونه میگه بکوبمش به کف آسفالت. نگاهی بهش انداختم. مهر داد بود. اینا که کشتن منو!! وصل کردم و گفتم: بله؟

- سلام..

- علیک...

- چیه بابا؟ هنوز نرسیده منو بخور.

- کار داری؟

- نه الکی زنگ زدم.. اگه گفتی کجام؟

- خونه سعید.

- ای ضد حال..

- به رکسانا جونت سلام برسون..

- حتما.. میای دیگه؟

- نه پیام.

- پس برنامه امشبت چیه؟

- با محمد و امیر میرم والیبال.

- بابا ول کن اون بسیجی هارو...

-دوستامن خیرسرم..کاری نداری دیگه؟

-تلاش کن منواز سرت واکنی..نه قربانت.بای.

-خدافظ.

این پسرو رکسانا از راه به در کرد.مهرداد عاشق رکسانه.رکساناهم دوش داره..رسیدم خونه..باکلید در کوچیک وباز کردم.یه راست رفتم باشگاه پایین وساگمو برداشتم..یه خسته نباشیدبه رحمت خان گفتم ورفتم سالن.تاسالن شهیدشیرودی یک ساعت راه بود دیگه ترافیکم قوزبالاقوز..تمام تلاشم وکردم وساعت ده رسیدم سالن.پست من پاسوره چون قدم صدونود سانتی متره.قدخیلی بلندم دوس ندارم.

بالاخره بازی تموم شدوما سه بریک بردیم.اومدیم بیرون.خیلی خسته بودم.حوصله رانندگی روهم نداشتم.مهدی سوار ماکسیما ومحمدسوار زانتیاش شد وبعدازخداحافظی رفتن.منم نشستم پشت فرمون.یه نفس عمیق کشیدم وماشینو روشن کردم.شیشههارودادم پایین وصدای ضبط وبلندکردم تاخایم نبره.سرعتمو زیادکردم ونیم ساعته رسیدم خونه.دوتابوق زدم ودرتوسط آقارحمت بازشد.یه سلام زیرلبی گفتم ورفتم داخل.به هیچی وهیچکس توجه نکردم ویه راست رفتم به اتاقم.باتمام خستگیم یه دوش گرفتم ولباس راحتی پوشیدم.خودمو انداختم روتخت وچشام بسته شد.*****

باصدای زنگ موبایلم از خواب بیدارشدم.دستم دراز کردم وموبایل وازروی میز برداشتم.بایک چشم صفحشونگاه کردم.رکسانابود.وصل کردم وباصدای گرفته ای گفتم:بله؟

-سلام آقا هیراد..

-علیک سلام..چه خبره خانوم؟سرسیحی مارو تحویل گرفتین؟

-بیخش تورو خدا..تونمیدونی مهردادکجاست؟

-نه.دیشب که باخودتون بود.

-آره.دیشب باهم بودیم ولی ساعت سه رفت خونه خودشون دیگه.

-باشه من دنبالش میگردم خبرمیدم.

-باشه منتظرم.بای.

-خدافظ.

بای!!! یکی از دلایلی که من با دختر ادوست نمیشم، همین لوس بازی است. رفتم دست و صورت تموشستم. به ساعت نگاه کردم. وای!!! ساعت هشت بود. تجربه نشون داده که من هیچوقت زودتر از نه بیدار نشدم البته جدیداً. قبلاً دنبال درس و آهنگ بودم و کلی شوق داشتم. کلاس امروزم بخاطر مهرداد تعطیل شد دیگه. شلوار لی آبی کمرنگ، پیراهن چارخونه آبی پوشیدم، یه شال آبی هم انداختم دور گردنم. استقلالی ام دیگه. رفتم پایین، کسی نبود. سریع از خونه خارج شدم. پریدم توماشین و رحمت که مشغول آبیاری درختا بود، درو برام باز کرد. یه صبح بخیر گفتم و راه افتادم. تاخاستم به مهرداد زنگ بزنم که دیدم خودش بهم زنگ زد. برداشتم و با صدای محکمی گفتم: معلومه تو کجایی؟

اما جواب منو یه صدای ناشناس داد، خانوم بود: سلام.. آقا هیراد؟

این دیگه کیه؟ - بله. شما؟

- من پرستار بیمارستان ولیعصر هستم. متاسفانه آقای مهرداد نیکخواه تصادف کردن و اینجاستن.

- چیزیشون شده؟

- نه آسیب جدی ندیدن.

قطع کردم. نفس حبس شدم و آزاد کردم. سریع زنگ زدم به رکسان: کجایی رکسان؟

- بیرونم.

- آدرس بده میام دنبالت..

- باشه پیام میدم.

در عرض پنج دقیقه به رکسان رسیدم. سوار شد و گفت: مهرداد و پیدا کردی؟

سرمو به نشونه‌ی آره تکون دادم و راه افتادم. توی مسیر هرچقدر که رکسان سوال پرسید، گریه کرد، التماس کرد چیزی نگفتم. دیگه کلافه شدم از سروصداهاش. با صدای بلندی گفتم: بسه دیگه رکسان. چیزی نیس اگر هم باشه من بی خبرم. بذار برسیم ببینم چی شده بعد.

دیگه چیزی نگفت و ساکت شد. جلوی در بیمارستان نگه داشتم. رکسان رنگش پرید و توشوک بود. پیاده شدم. درو برایش باز کردم. خودشو ازم آویزون کرد. من رکسان و دوست دارم مثل خواهرم. ولی هرگز دلم نمیخاست دختری بغلم کنه یا ازم آویزون بشه و سیریش باشه ولی چاره‌ای نبود و باید تحمل میکردم. هدا و بهروزم رسیدن. نگاه اجمالی بهشون انداختم. هدهم عشق بهروز بود. بهروزم همینطور. هدا موهای قهوه‌ای داره. چشماش آبی و لبای کوچیک و صورتی

داره. دختر خوبیه. نگاهی هم به بهروز انداختم. موهای بلوطیه. چشماش آبی تیره، ابروها و ریش های کم پشتش هم رنگ موهایش. لبهاشم گوشتیه. هیكلش هم تقریبا مثل منه ولی قدش کوتاهتره. بعد از سلام رکسان و انداختم تو بغل هدا و کنار کشیدم. چهار نفری رفتیم داخل بیمارستان. رسیدیم به پذیرش. پرستاره داشت با تلفن حرف میزد. زدم روی میز و گفتم: مهرداد نیکخواه توی کدام اتاقه؟ دستشو آورد بالا. هنوزم حرف میزد. کوبیدم روی میز و داد زدم: باشمام خانوم!!

تلفن و گذاشت و گفت: چیه؟ چرا داد میزنین؟ اینجا بیمارستانه..

-هرجا میخاد باشه.. وقتی دارم باهات حرف میزنم اجازه نداری با تلفن حرف بزنی.

-شما داری واسه من تعیین تکلیف میکنی؟

خواستم دهنمو باز کنم و جوابشو بدم که بهروز اومد جلو و رو به من گفت: بس کن دیگه... رو کرد به پرستاره و گفت: ببخشید.. مامیخوایم بریم پیش مهرداد نیکخواه. ظاهرا تصادف کرده.

پرستاره نگاهی به پرونده روی میزش کرد و گفت: اتاق دویست و دو. انتهای راهرو.

-ممنون.

نگاهی به پرستاره انداختم که ترسید و این توی چهرش موج میزد. رفتیم توی اتاقی که مهرداد بستری بود. چند نفر دیگه هم اونجا بودن که نمیشناختمشون. رکسانا خودشو انداخت کنار تخت و دست مهردادو گرفت و سرشو گذاشت روی دستش. آروم اشک میریخت و بقیه هم تماشا میکردن. مهرداد آروم دست رکسان و برد سمت خودش و بوسید. وقتی رکسان زل زد به مهرداد، مهرداد خیلی آروم گفت: تولدت مبارک عزیزم!!!!

بقیه هم برف شادی زدن و فشفشه روشن کردن و یک دختر دیگه هم کیک رو آورد. رکسان پرید تو بغل مهرداد و سر و صورتشو غرق بوسه کرد. صحنه ی قشنگ و عاشقانه ای بود. ولی من عشق رو باور ندارم واسه همین هم این صحنه رو دوست نداشتم. ای مهرداد ناجنس! چه مارموزیه این! اومده اتاق بیمارستان گرفته، تدارک دیده، جشن گرفته، اوووووووووو! این دیگه کیه؟ خله یا خیلی رمانتیکه؟ ولی انگار واقعا عاشق رکسانشه... رکسانا روی پای مهرداد نشست و بود و هر دو با عشق به هم نگاه میکردن. مهرداد با صدایی خمار گفت: رکسانم، شدی بیست و سه ساله.

-اوهوم. رکسانت داره پیر میشه..

-تو تا منو داری.. پیر نمیشی عشقم.

داشتن بالبخندبهم نگاه میکردن وکم کم صورت هاشون وبهم نزدیک میکردن که سرفه ای کردم ودر جواب چهره ی عصبانی مهرداد گفتم:ملاحظه کن مهردادجان.یه ساعت به سخنرانی عاشقانتون گوش دادیم حالا باید صحنشوهم ببینیم.خونواده اینجاست.

همه مشغول صحبت بودن که چشمم به دختری افتاد که خیره شده بود به من.سرموبه نشونه ی(چیزی شده؟)تکون دادم واونم نگاهشوازروم برداشت وشونه هاشو انداخت بالا.خوش گذشت ولی رکساناطفلک نزدیک بود سکنه کنه.رفتم دست گذاشتم روشونه ی رکسان وگفتم:کادوت یادم نمیره.

-مرسی هیراد.

رفتم بیرون.همون پرستار که باهاش دعوا کردم گفت:هیراد..

جان!!!چی گفت؟-آقا هیراد..حالا امرتون؟

-لطفا به دوستاتون بگین ولوم صداشونو بیارن پایین.

به زورجلوی خودمو نگه داشتم که نخندم..ولومت تو حلقم!!شوهر ندیده سیریش بدبخت!برگشتم وبه بچه هاگفتم:یکم آرومتر بچه ها!رفتم توی محوطه بیمارستان.آخه اینجاهم جای جشن گرفتنه؟واقعا که!!مهرداد خل!!صدای هدامنو به خودم آورد:خوبی هیراد خان؟

-عالی!!

-بعله..چه کارایی میکنه این مهرداد..

در جوابش فقط یه لبخندزدم.

هداتحمل سکوت ونداشت:میخای تجربه کنی؟

-چیرو؟

-عاشقی رو.

-هه!اصلا وابد!!!

-چرا؟هیراد..باورکن خیلی خوبه..

-آخرهمشون غمه..البته بعضیاش خوب میشه،بعضیاشون بعدیه عمر خوب میشه.فایده اش چیه؟

-میخای باسارا ازدواج کنی؟

-اونکه عمرا..

-تو که تکلیفت باخودت مشخص نیست.. ولی من یه دوست دارم اسمش الیناست. اگه نظرت عوض شد میارمش تا باهم آشنا بشین.

-ممنون از لطفت.. فعلا که قصدشوندارم.

-هر جور راحتی. الان بچه ها میان که بریم..

-منتظرم..

چند روزی از شهر یور گذشته بود. سر کلاس دلم خواست یکم اذیت کنم. روبه سینا گفتم: توی کلاسای شهر یور ثبت نام کردی؟

-به دودلیل نه..

-دلیلاتو بگو..

-اولیش اینکه پول خون باباشونو میخان..

-مگه چقدر میگیرن؟

-جلسه ای دویست هزار تومن.

-بابا این پول که واسه شما چیزی نیست.. حال دلیل دومتون؟

-استادمون، استاد میلانیه..

-خب چیه مگه؟

یکی از شاگردام که اسمش پریاست گفت: کی میتونه با اخلاق استاد میلانی بسازه؟

یه دختره دیگه گفت: خودتونو عشقس استاد...

همه باهم گفتن: ایول..

اخم ظریفی کردم و گفتم: پس خشم منو ندیدین؟

پریا گفت: ماکه تا حالا ندیدیم..

-پس از این به بعد خشن میشم تا بفهمین که چیزی از میلانی کم ندارم..

پریا: ولی بازم شما یه چیز دیگه این استاد..

-از این به بعد معلوم میشه.

سینا گارد گرفت و گفت: نه تو رو خدا.. بچه‌ها سگ میشه پاچه میگیره ها!!!!

همه خندیدن ولی پریا گفت: !.. خجالت بکش سینا.

دلیل کاراشو میدونم.. به قول خودش عاشقمه. ولی میدونم که هوسه.. همش!!!

اخمی کردم و به سینا گفتم: چیزی گفتی؟

آب دهنشو با ترس قورت داد و گفت: غلط کردم استاد.. من پاچمو دوست دارم..

دوباره همه خندیدن.. خیز برداشتم سمت سینا.. یقشو گرفتم و بلندش کردم.. باچشمای خشنم زل

زدم بهش.. با صدای کنترل نشده‌ای گفتم: حرف دهن تو بفهم سینا و گرنه مجبورم خودم یادت بدم.

سینا: دیدین گفتم سگ می..

-خفه شو سینا.. فک کنم نمیفهمی چی میگم؟ نه؟

-شوخیه دیگه نه؟

-به قیافم میخوره شوخی کنم؟!!

دیگه خفه شد. یکی از دخترای کلاس گفت: استاد..

باخشم برگشتم سمتش و با صدای بلند و کنترل نشده‌ای گفتم: بله؟

همشون ساکت شدند.. قیافه‌هاشون دیدنی بود. سینا رو کوبیدم سر جاش و رفتم سرمیزم

نشستم. خنده‌هامو تودلم کردم. خدارو شکر تو اینکار استاد بودم. آگه ولم میکردن، سرامیکای کف

کلاسو گاز میزدم. شقیقه‌هامو مالش میدادم. صدای زنگو شنیدم ولی خودمو زدم به اون راه. یکی

از شاگردام که اسمش آیدین بود گفت: زنگ خورد استاد..

باهمون چشای خشمگین زل زدم بهش.. نفس نمیکشیدن. خندم شدت گرفته بود. باهمون صدای

محکم گفتم: مرخصید... سرمو انداختم پایین که خندم نگیره.. فک کنم کلاس خالی شد. سرمو

آوردم بالا و نگاه کردم. پریا هنوز نرفته بود. بلندشدم برم که گفت: استاد..

واستادم ولی برنگشتم. پشت سرم ایستاد و گفت: چه خشن باشی چه خوش اخلاق.. همه جوره

میخامت..

بدون توجه به حرفش رفتم بیرون. بهروز و مهرداد منتظر من بودن. گیتارم و روی شونم جابه‌جا کردم و رفتیم پیششون. جواب سلامشون و دادم و خواستیم بیایم بیرون که استاد کریمی صدامون زد. استاد کریمی یه مرد پنجاه سالست که صاحب آموزشگاهه. سه نفری رفتیم ب اتاق استاد. استاد پشت میزش نشست و به ما هم گفت: بشینید..

– نه ممنون.. باید بریم. امری دارید؟

– آره مسئله‌ی مهمیه که باهاش آشنایی دارید..

شروع شد.. نصیحت‌هاش سر دراز دارد و بعد مسئله اصلی..

– ببینید پسرای گلم.. شما سن و سالتون کمه ولی اینقدر با استعدادید و استادهای خوبی در عرصه‌ی موسیقی هستین که من خودمو هم سطح شما میبینم. مخصوصا تو هیراد جان. تو تحصیل کرده‌ی آمریکایی و استعدادهای زیادی داری، با قوانین موسیقی آشنایی بیشتری داری و باهوش سرشارت دیگه رقیب نداری..

بهروز: !. استاد!! ما هم آدمیم اینجا..

استاد بالبخند گفت: حسودی نکن پسر. شما ستاره‌های درخشان من هستید.

– می‌خواستید یه مطلبی رو به ما بگید استاد..

– اوه آره! مگه این بهروز میذاره. خب حالا میرم سراصل مطلب..

بهروز: من همینجوری بله رومیگم استاد.. نیازی به خاستگاری نیست.

مهرداد و استاد خندیدن ولی من محکم گفتم: بسه دیگه بهروز.

استاد سرفه‌ای کرد و گفت: یک مسابقه‌ی بهترین موسیقی داریم.. شما یک آهنگ رو انتخاب می‌کنید و به صورت گروهی وزنده اجراش میکنید.

مهرداد: یعنی خودمون بخونیم؟

– بله. یا گروهی یا تک نفره. اون به سلیقه خودتون برمیگرده.

– گروهامون چند نفره باشه؟

– حداقل شش نفره. و اما تاریخ، شما تا فردا اسامی گروهتون و به من میدید. بیست و هشت شهریور آهنگ و تحویل میدید و یک مهر، برنده مشخص میشه.

از استاد خدافظی کردیم و او مدیم بیرون. ما پنج نفریم. من، مهرداد، بهروز، رکسان و هدا. اون یه نفرو
چجوری پیدا کنیم؟ از در آموزشگاه او مدیم بیرون. ماشالا پله هم زیاد داشت. ارتفاعش زیاد نبود ولی
پله ها کوچیک و زیاد بودن. پامو که روی پله ی اول گذاشتم، یه مزداتری هاچ بک سفید دیدم که پشت
ماشینم پارک شده بود. وای که چقدر نازه!! همیشه تا اسم هاچ بک میشنیدم فکر میکردم حتما زشته
ولی این عسله!! وای!! تعجب نکنید.. من عشق ماشینم. ماشین ها رو بیشتر از دخترا دوست دارم. (البته
به دخترای عزیز برنخوره، هیراد نفهمه. الهه) چندپله دیگه رفتیم پایین و دوباره نگاه کردم. باز همون
ماشین ولی... یه دختر بهش تکیه داده بود. بادیدن دختره یادیک کسی افتادم. آره! مادرم. اون دختر
شباهت عجیبی به مادرم داشت. اونم زل زده بود به من. تو نگاهش معنی خاصی دیده
نمی شد. رسیدم پیش بچه ها. هدا و رکسان هم بودن. بعد از سلام و احوالپرسی باهاشون، دوباره زل
زدم به دختره. اونم گهگاهی خیره می شد بهم. وای!! خود مادرمه. قلبم لرزید. باز همون موقع هایی که
بادیدن عکسش قاطی میکردم شدم. قلبم دیوانه وار خودشو به سینم می کوبید. تا حالا اینجوری
نشده بودم. یهو احساس داغی تو سرم بوجود اومد. عرق کرده بودم. هی خدا!!! این دیگه چه
جور شه؟ حتی بادیدن مادرم اینقدر داغون نمیشدم. این دختره کیه؟ نکنه فرشته ای چیزیه؟ نگاهمو
از روش برداشتم. دلم نمیخواست شکسته شم. رکسان گفت: بریم کافی شاپ بچه ها؟ همه
گفتن: آره. ولی من که همیشه مقاومت میکردم گفتیم: به چه مناسبت؟

رکسان: آه! دیوونه بازی در نیار دیگه. بریم؟

مهرداد: حق نداری به عشقم نه بگی.

بهروز: قرار شد وقتی با همیم این اخلاقتو بذاری کنار.

—خیله خب بابا.. حالا سر ببرین منو. بریم.

هدا: صبر کنین..

چهار نفرمون با چشم دنبالش کردیم. رفت پیش همون دختره. سریع سرمو انداختیم پایین. هدا دست
دختر و کشید و آوردش پیش خودمون. حتما رفیقن.. نکنه این همون الیناست. همونی که هدای پیشنهاد
دوستی شو بهم داد. اگه اونه که بدرد لاجرز دیوار میخوره. اون دختر با همه سلام کرد. به من
رسید. سرمو آوردم بالا. قدش تقریبا بلند بود. از رکسان و هدا بلند تر. زیر لب و آروم سلام کردم. رفتیم
کافی شاپ روبه روی آموزشگاه. هم شیک بود هم پاتوقمون. سر یک میز نشستیم. اون دخترم درست
روبه روم بود. گارسون اومد و گفت: خانوم ها آقایون. چی براتون بیارم؟ هر کدوممون منو روباز کردیم
که همون دختر گفت: امروز همه مهمون من. برای همه کاپوچینو و رولت بیارید. گارسون چشمی
گفت و رفت. صدای دلنشینی داشت. طوری که مدام دوست داشتنی بشنوی. مثل لالایی های

مادرم. مثل نصیحت‌هاش که دوسشون داشتم وبه تک تکشون عمل میکردم. این دختر خیلی شبیه مادرمه. هدا روبه دختر گفت: نفس جان. تو چرا زحمت کشیدی؟

اوففففف! پس اینا نیست. نفس!! چه اسم خوشگلی! مثل خودش. هی هیراد؟ کجایی پسر؟ باز خودتو. نفس: نه بابا. این حرفا چیه؟

نمی‌دونم چرا؟ ولی باشنیدن صداس قلبم می‌لرزید. شاید بخاطر اینه که شکل مادرمه. قطعاً همینه. خیلی دوست داشتم بدونم کیه؟ ولی اگه می‌پرسیدم به غرورم توهین میشد. من چکار دارم که بخام آمار دختر مردم وبگیرم. ولی این حس فضولی نمی‌داشت. بهروز گفت: هدا خانوم، این خاهر عزیز مارو معرفی نمیکنی؟

هدا سریع گفت: ببخشید.. پاک فراموش کردم. ایشون نفس...

نفس گفت: بذار خودم بگم هدا جون.. من نفس مولاییم. بیست و دو ساله. رشته موسیقی خوندم. دوست صمیمی هدا جون و رکسان جونم هستم.

سفارشاتمون رسید. نفس! اسم قشنگیه! کمی از کاپوچینو خوردم و گفتم: بچه‌ها، امروز استاد کریمی از من خاست که مثل هر سال آهنگ بسازیم ولی امسال باید شش نفر باشیم.

رکسان: آه! اول کن دیگه هیراد. اینجاهم بیخیال نمیشی؟

-بیخیال چی بشم. یاد تونه پارسال چقدر شرمنده شدیم پیش استاد.

هدا: هیراد راست میگه بچه‌ها.

نگاهی به نفس انداختم. گهگاهی بهم نگاه میکرد. خوشم اومد ازش! مثل بقیه نیست که زل بزنه به یه آدم بی طرف. -ولی گفتم باید حداقل شیش نفر باشیم.

هدا دست نفس و گرفت و گفت: نفس. کم کمون میکنه. مگه نه؟

نفس: خیلی دوست دارم اگه آقای سرگروه راضی باشن..

هدا: هیراد؟

-مشکلی نیست. ولی باید از تون تست بگیرم.

نفس: قطعاً قبول میشم.

مهرداد: پس نفس مولایی عضو جدید گروهمون.

همه باهم گفتن آره ولی من چیزی نگفتم. بچه‌ها که به خشک بودنم عادت داشتن ولی نفس با تعجب نگام میکرد.

همه از کافی شاپ اومدیم بیرون. مهرداد دور کسانا خدافظی کردن و رفتن. بهروزم و استاده بود. هدامیخواست بانفس بره. نفس رفت جای ماشینش و گفت: ای بابا! ویک مشت محکم کوبید روسقف عروسکش. همینطور که در ماشینمو باز میکردم گفتم: چیزی شده؟
زل زد بهم. نگاش رنگ تعجب داشت. به خودش اومد و گفت: نمی دونم کدوم آدم بی فرهنگی اینو پنچر کرده؟

بی فرهنگ!!! آگه کسی بامشین من اینکارو میکرد، جدوآبادش و میاوردم جلو چشمش.

- مشکلی نیست. بدین من عوضش کنم.. پیشنهادم دوستانه بود. غرورم حفظ شد آگه بگه نه فرشتست. چون همه آرزوشونه نگاشون کنم. حالا میخام پنچری بگیرم. اونم پنچری ماشین این خانومو. من پنچری ماشین خودمم تا حالا نگرفتم.

- ممنون. زاپاس همرام نیست. رو کرد به هدا و گفت: تو با بهروز برو، منم آژانس میگیرم.

هدا: بیا میرسونیمت.

- مرسی. آژانس میگیرم.

هدا با بهروز رفت. نفس هم ماشینشو قفل کرد و میخواست به آژانس زنگ بزنه. خاستم سوارشم که دلم نیومد. این دختر با بقیه فرق داشت. رو کردم بهش و گفتم: نفس خانوم...

سرشو آورد بالا. - بیاید من میرسونمتون.

- نه ممنون. به آژانس زنگ میزنم.

لبخندی زدم و گفتم: یعنی من نمیتونم همکارمو برسونم تا جایی که میخاد.

- مزاحم نباشم

- این چه حرفیه؟ جبران کا پوچینوی کافی شاپ.

- ولی اون دوستانه بود..

- این بخاطر همکاریه. حالا بفرمایید.

لبخند محوی زد و او مد سوار شد. نمی دونم چرا؟ ولی احساس میکردم دختر آویزونی نیست. فعلا هم که ادعای عشق و عاشقی نداره. تا بعد ببینیم چی میشه؟ یادمه یه بار جاده چالوس یه دختره کنار خیابون بود. گویا ماشینش خراب شده بود. خیره سرم خاستم کمکش کنم. نگه داشتم و بهش گفتم: مشکلی پیش اومده؟ اول جدی و مغرور بود. گفت: بله.. ماشینم خراب شده.

-بذارید من تعمیر کار بیارم..

-میخای کمکم کنی؟

لحنش مسخره شد.. -اگه بتونم آره..

تو یک حرکت پرید تو ماشین و گفت: میتونی..

جاده خلوت بود. دختره شالشو در آورد و موهای بلوندش ریخت اطرافش. شیطون نگام کرد و گفت: بزرگترین کمکت به من اینه که بغلم کنی و.....

داد زدم: خفه شو و برو پایین..

اول نرفت.. اینقدر داد زدم سرش که پیاده شد و رفت سمت ماشینش. واسه همین از استقامت نفس خوشم اومد. توی ترافیک بودیم. پرسیدم: منزل کجاست؟

-الهییه. نیلوفر.

سکوت کردم. نگاهی بهش انداختم. خیلی شبیه مادرم بود ولی تنها فرقی رنگ چشماش بود. چشمای نفس سبز روشن و وحشی و خوش رنگیه که دل خیلبارو میتونه ببره.. ولی دل منو نمیره چون من هیبرادم..

-هدا چیزی راجب من بهتون گفته؟

کمی فکر کرد و گفت: نه.. بیشتر از بهروز میگه. عاشقه دیگه.

-اگه عشق واقعی باشه..

-به عشق اعتقاد نداری؟

-به نظرم توی این دورزمونه عشق واقعی پیدانمیشه..

-چرا. پیدامیشه کافیه چشاتو باز کنی و به دقت نگاه کنی. این روزا غرور مانع ابراز کردن عشق میشه.

-که اینطور.

- میتونم باهات درد دل کنم؟

خودشه. تصوراتم اشتباه بود.. نفس هم اگه پاش بیفته آویزون آدم میشه.

- چرا میخای بامن درد دل کنی؟

- چون من هرگز دوست نداشتم دوستانم از این دل لامصبم باخبر بشن. (وبه قلبش اشاره کرد) شما فقط همکار من هستید. بعد از اجرای این آهنگم دیگه نمیبینمتون. پس اجازه بدید حرفای این دل وبه شما بگم و شما هم همین جافراموش کنید.

نه.. دلیلش یه جورایی منطقیه.. ولی باز من دو دلم. بعد از این باز آویزونم نشه. به قیافش که نمی خوره.

- میتونم بگم؟

- عشق و عاشقی که نیست؟

- نه..

- میشنوم...

- من وقتی یک ساله بودم، توی تهران گم شدم. خانواده مولایی که خیلی هم مهربونن و خیلی هم منو دوست دارن، پیدام میکنن و بزرگم می کنن. آخه اونا هم بچه دار نمیشدن. اسمم و اونا انتخاب کردن و فامیلم فامیل آقای مولاییه. خیلی دوست دارم پدر و مادر خودمو پیدا کنم. من حتی نمیدونم اونا کی هستن و تو کدوم شهر زندگی می کنن. تا هفت سالگی نمی دونستم که خانوم و آقای مولایی پدر و مادر واقعیم نیستن، ولی وقتی فهمیدم تا چند روز داغون بودم اما به این فکر کردم که اونا تا حالا بهترین پدر و مادر دنیا بودن برام. پس از این به بعد هستن، ولی از خودم که نمی تونستم پنهان کنم، دنبال خانوادم میگشتم. میخام بدونم اسم و فامیل واقعیم چیه...

- الان این درد دل بود؟

- آره. این درد دل من بود. این غمه منه.

- متاسفم..

رسیدیم به خیابون نیلوفر. آدرس وبهم داد و رسوندمش. جلوی در خونشون که یک خونهی دوبلکس بانمای قهوه ای بود، پیاده شد. صدایش زدم که برگشت نگام کرد.

- کی از تون تست بگیرم؟

- وقت زیاده. خبرتون میکنم ایشالا. ولی راجع به حرفام، پیش خودمون بمونه.

پوز خندی زدم و گفتم: باشه. خدافظ

-خدانگهدار..

یه بوق زدم و دور شدم. اصلا حرفاش چی بود؟ حرفای اون برام مهم نیست. اصلا به من چه؟ رسیدم خونه. آقا رحمت درو برام باز کرد و رفتم داخل. یه شب بخیر گفتم و رفتم داخل. گناه داره بدبخت! یکسره باید در باز کنه. زود بودولی یه راست رفتم تواتاق. حاله خوب بودولی حوصله نداشتم. لباسام و عوض کردم. نگاهی به گوشی انداختم، خاموش بود. پرتش کردم روی میز و خودمم روتخت ولوشدم. چشمم و بسته بودم که چهره‌ی نفس اومد جلو صورتم. چشمم و باز کردم. نفس نفس میزدم در حالیکه نمیدونستم دلیل نفس‌های نامنظمم چیه؟ یعنی اون دختر؟ نه بابا من هیچ حسی نسبت به اون ندارم. فقط شبیه مادرمه.. همین. ولی چرا یادیدنش قلبم لرزید؟ حتی شدیدتر از موقعی که مادرم میبینم. ولی نه!!! یعنی عاشقش شدم؟ نه بابا.. این چه حرفیه؟ من که اونو نمیشناسم. از کجا بدونم چجور دختریه؟ از قیافش خوشم اومده اینکے باعث ایجاد عشق نمیشه.. اصلا عشق کیلو چنده بابا؟؟؟ دوباره چشمم و بستم.

چشمم و باز کردم. اینجاکجاست؟ چه جای باحالیه!! نشستم. دور تا دورم چمن بود و روبه روم پردرخت. پشت سرمونگاه کردم. کمی دورتر یه دریاچه‌ی بزرگ بود که از سمت راستش یه آبشار بهش وصل بود. آبشار بزرگی بود. بلند شدم. صدای خنده میومد. خنده‌ی یه دختر.

-هیراد!!!!

پشت سرمونگاه کردم. نفس بود که داشت به سمتم می‌دوید. احساس میکردم که خیلی دوستش دارم. پرید بغلم و محکم منو گرفت. تو شوک بودم. مات و مبہوت نگاش میکردم که گفت: بغلم نمی‌کنی هیراد؟

احساس عجیبی داشتم. چقدر این دختر نازه!! دلم برایش ضعف رفت. محکم تو بغلم گرفتمش که گفت: عاشقتم همسری!!

همسری؟ من و نفس باهم ازدواج کردیم؟ چجوری؟

از خودم دورش کردم و گفتم: همسر؟

-خب معلومه آقای خنگ. مگه تونبودی که میگفتی عاشقتم؟ گفتی اگه همسرم بشی دنیارو میریزم به پات! یادت رفته؟

بانگشت اشارش زد توشکم. خندیدم که دوباره زد: نکن نفس..

-دوست دارم..ومحکم تروپشت سرهم زد.خواستم بگیرمش که دررفت وگفت:اگه میتونی بیامنو بگیر...

باخنده دویدم سمتش.برام عزیز بود.رفت سمت آبشار.به آبشارنزدیک شده بود که گفتم:اونجا خطرناکه نفس.بیا اینطرف.

خیلی نگرانش بودم.قلبم داشت روهزار میزد.

-نمی خوام پیام..تویا پیشم.

-پس عقب نرو باشه؟

آروم رفتم سمتش که رفت عقب:میگم نرو عقب..یا بیا یا نرو عقب.

-!میخای منو بگیرى قلقلک بدی؟نمیام.

-کاریت ندارم.بیادختر.

خندید وازفرصت استفاده کردم وخیز برداشتم سمتش.ولی نفس نتونست خودشو کنترل کنه وافتاد.جیغی کشیدکه دلم ریش شد.از سنگ بزرگ کنارم گرفتم ولباس نفسم تودستم بود.قلبم داشت تودهنم میزد.نفس عمیقی کشیدم وسنگ ومحکم ترگرفتم.صدای نفس وشنیدم:هیراد..ولم کن.اینجوری باهم میافتیم.

-دیوونه بازی درنیار.باهم بیافتیم بهتر ازاینه که تورواز دست بدم.

قدرتمو ریختم تودستم ولی تاکی؟داشتم کم میاوردم.تندتند نفس میکشیدم.انگشتامو محکم کردم.داشتم خودمو میکشیدم بالا که احساس کردم دست راستم سبک شد.نگاه کردم.یه تیکه ازلباس سفید نفس تودستم بود.نفس!!!آروم وزیرلبی ولی باناراحتی اسمشومیگفتم.یهوصبرم تموم شدودادکشیدم:ننننننننننننننننننننننننننننن!!!!!!

وای!آب دهنمو قورت دادم.دوروبرم ونگاه کردم.تواتاقم روتخت نشسته بودم.دستی به صورتم کشیدم.عرق سرد نشسته بودروی پیشونیم.بلند شدم ورفتم سمت آشپزخونه.بطری آب وازتوی یخچال برداشتم ولاجرعه سرکشیدم.همین حالمو بهترمی کرد.دوباره رفتم بالا.درکتابخونه نیمه باز بود ونوری دیده میشد.کتابخونه ته راهروقرارداشت.رفتم توی کتابخونه,پدرپشت میز نشسته بود وعینکش روی چشمش بود ومشغول کتابخوندن بود.رفتم کنارش نشستم.باتعجب زل زد بهم وگفت:سلام بابا.کی اومدی؟

-سلام.من سرشب اومدم ولی خسته بودم گرفتم خوابیدم.

-حالا چرا بیدار شدی؟

-خواب عجیبی دیدم..

-چی دیدی؟

-بی خیال گفتم: تعریف نداره..

-هر جور راحتی.. راستی فرداشب خونه عمه ساره دعوتیم. سارا اومده.

-پس بالاخره این دختر عمه‌ی عزیز ما اومد..

-آره دیگه. فرداشب خوشتیپ کن بریم.

-من خوشتیپ هستم. بلند شدم و گفتم: شب بخیر..

-شب بخیر پسرم..

-داشتم از کتابخونه خارج میشدم که یه چیزی یادم اومد و برگشتم..

-یاسر خان!

-بابام خندید و گفت: باز چی یادت اومد؟

-این در پارکینگ واتومات کن. خسته شدیم.

-آره اتفاقا. سفارش داده بودم این چندروزه در حال آماده شدن بود. فردامیان نصب میکنن.

-ممنون، شب بخیر.

منتظر جواب نشدم و رفتم به اتاق خودم. خودمو انداختم رو تخت. دستام و گذاشتم زیر سرم و به

خوابم فکر کردم. آخه من چه صنمی با اون دختر دارم؟ چرا باید بعد از دیدار اول خوابشو ببینم؟ اونم

چنین خوابی! من و اون ازدواج کردیم. عاشق همیم. چرا باید چنین خوابی ببینم؟ اونم یه دختره

دیگه. مثل همه‌ی دخترها. چرا من اینقدر دوسش داشتم؟ چرا؟ چرا؟ چرا! آه!

به پهلوی راستم خوابیدم. همش یه خوابه. واقعی که نیست. چرت و پرت. من و عشق؟! امکان

نداره. نفس مگه چی داره که عاشقش بشم؟ درسته باشخصیته، صدای گرمی داره، اخلاق دلپسندی

داره، خوشگلگه، همه چی تمومه، منکره‌ی چکدومشون نمیشم ولی عاشقشم نمیشم. اما اینجا یک

چیز مبهمه، چرا وقتی نفس و دیدم قلبم داشت کنده میشد؟ حتما یه حسه، چیز مهمی نیست، به مرور زمان

از بین میره. *****

صبح با صدای پدرم از خواب بیدار شدم. آبی به دست و صورتم زدم و رفتم تو آشپزخونه. فقط پدرم نشسته بود. بعد از خوردن صبحونه، پدرم رفت کارخونه و منم رفتم تواتاقم. زیور خانوم، خدمتکارمون میز و جمع کرد. یه شلوار جین مشکی با پیراهن سفید پوشیدم. یه کروات نقره‌ای هم بستم. سوئیچ و کلیدهامو برداشتم و رفتم سمت در. درو که باز کردم دستی روی جیبم کشیدم. موبایلمو برداشتم. برگشتم و از روی میز برداشتمش. روشنش کردم. همینطور که از خونه خارج میشدم پیام هامم چک کردم. یه شماره ناشناس بهم پیام داده بود: سلام. ممنون از کمکت. خوشحال شدم. پوزخندی زدم و سوار ماشین شدم. مردم چه خوشن!!! کارگرا اومده بودن برای نصب در. عینک دودیم و زدم و به کارگرا خسته نباشید گفتم و رفتم بیرون. همزمان به همون شماره ناشناس زنگ زدم. بعد از خوردن چهارتابوق، صدای یه خانمی اومد: بله؟

-سلام خانوم..

-علیک سلام..

-ببخشید شما دیشب به من پیام داده بودین؟

-آقا هیراد؟

-خودمم..

-من نفسم خواستم از تون تشکر کنم...

نفس.. نمیدونم چرا باشنیدن اسمش چهارستون بدنم می لرزید. این حس هاتوی ناخودآگاهم و بدون اینکه بدونم دلیلش چیه؟ به وجودمی اومدن.

-شماره منو از کجا آوردین؟

-از هدا گرفتم...

-کی از تون تست بگیرم نفس خانوم...

مکت کوتاهی کرد.. نفسشو آروم داد بیرون. صداش کاملا واضح شنیده میشد.

-الان که پنچری ماشینو گرفتم دارم میرم کتابخونه. باز زنگ میزنم یا زنگ بزنی.

-باشه پس فعلا...

-خدانگهدار..

از حرفش دلگیر نشدم.. خب بالاخره همکارمه و باید شمارمو بگیره و منم میتونم بهش زنگ بزنم.. دوس دخترم که نیس خدایی نکرده!! دستمو گذاشتم رو قلبم. هنوزم بی قرار بود. دلیلش ونمی دونستم.. من که هیچ حسی نسبت به نفس ندارم فقط غیر عمد اینجوری میشم.. قلبم خودشو باخته؟ ولی چرا خودم حس نمی کنم؟ انگار دوسش دارم مخصوصا بعد از اون خواب، ولی خودم نمی فهمم. همه چی توی قلبمه. همینطور که دستم رو قلبم بود، پیراهنمو تودستم فشردم. چهره‌ی نفس اومد جلو چشمم. زدم کنار. قلبم دوباره بیقرار شد. دوباره دیوونه شد. دلیل این دیوونگی‌ها چیه؟ عشق به نفس. هرگز عشقی وجود نداره. اگرهم باشه یه حسه همین و بس. رسیدم به آموزشگاه. ماشینو پارک کردم و رفتم داخل کلاس. سلامی خشک و جدی گفتم و نشستم. قرار بود خشن بشم. همه ساکت بودن که سینا گفت: ماهمون استاد قلبی رو میخایم استاد. پریا: هر چند این اخم جذابتون میکنه ولی ما استاد کیمیا بیه مهر بونمون و میخایم. همه بچه‌ها گفتن: آره..

لبخندی زدم و گفتم: مت استاد میلانی شدم؟

سینا: صد برابر بدتر از اون..

- باتو که باید همینجوری رفتار کرد تا آدم بشی..

همه خندیدن. قلبم اروم و قرار نداشت. ناخود آگاه دستمو گذاشتم روش و آهی کشیدم. پریا: حالتون خوبه استاد؟

نگاهشون کردم. همه عین چی زل زده بودن به من. اروم گفتم: آره خوبم.. یک ربعی آزاد باشید شما..

سرموبه پشتی صندلی تکیه دادم و چشممو بستم. این دختره نفس، چی داره که قلبم و نا اروم میکنه. چرانسبت بهش اینجوریم؟ بازم همون سوالی تکراری.. ترجیح دادم بهش فک نکنم ولی مگه می شد؟ صدای یکی از شاگردهام باعث شد گوشامو تیز کنم. بادوستش داشت حرف میزد: این دختره نفس مولایی رو دیدی؟

دوستش گفت: نه ندیدم چطور؟

-وای! نمیدونی چقدر خوشگل و نازه. چشاش سبزه و پوستش سفیدنه زیاده روشن. اصلا نمی تونی تصورشو بکنی!!

یه لحظه به خودم اومدم. راست می گفت. خیلی خیلی خوشگله! حتی از مادرمم خوشگلتره ولی یه شباهت‌هایی داره.. دلم واسه دیدنش ضعف رفت. میخاستم هرچه سریع تر ببینمش. ولی آخه

-اشتباه گرفتین خانوم..

-مگه منزل کیمیایی نیست اونجا..

-چرا ولی شما؟

-من سارام..

!..دختر عمه‌ام ودختری که به اسم نامزدم میشناسنش.

-نشاختی منو دختر عمه؟

-آقاهیراد شمایی؟

-بله دیگه..پس کی باشم؟

-خوبه خودتونم منو نشناختین.دایی نیستن؟

-نخیر کار خونن..

-ببخشید مزاحم شدم..امشب منتظر تونم.خدانگهدار..

-باشه میایم.خدافظ

گوشی و گذاشتم ورفتم سمت اتاقم.اشتهام کورشد شدید.یعنی این سارا بود؟چه مودب شده!!انتظار داشتم بگه:وای هیراد جونیییی!چقدر دلم برات تنگ شده!امشب نیای میکشمتا!!!!.یه بوس از قلبم به قلبت

یعنی همچین آدمی بود،ولی انگار الان آدم تر شده.سه سال پیش که از آمریکا برگشتم رفتم خونشون.همه میدونستن که من ازاینکه دختری بهم آویزون بشه بدم میاد ولی سارا نزدیک بود پیره تو بغلم.یه سال بعدش میخواست بره آلمان.همراهش رفتیم فرودگاه.داشت گریه میکرد.یک بارم تورو در بایستی گیر کردم ومجبور شدم بغلش کنم.ادعای عاشقی داشت..الان ونمیدونم.یاد روانشناس دوست مهرداد افتادم.شماره مهردادو گرفتم.بعداز خوردن چندتابوق برداشت:جانم؟

-بامنی یارکسان؟

-باهمونیکه پشت خطه.حالا امرتون؟

-علیک سلام...

-سلام...

-بین اون دوستت بود روانشناسه..

-خب..

-بهش زنگ بزنی وقت واسه امروز ازش بگیر..

-چیزی شده؟

-تو زنگتو بزنی..بعدا بهت میگم.

-باشه خبرت میکنم.فعلا

قطع کردم وخیره شدم به عکس بزرگ روی دیوار..عکس خودم بود.رنگش مدل عتیقه‌ای بود.تیشرت بدن نمای آبی وشلوارجین آبی..کفشام اسپرت مشکی آبی.یه کلاه آفتابی هم روی سرم بود که بادست راستم جلوشو گرفته بودم وبادست چپم پشتشو.نمی‌دونم چرا؟ولی دوست داشتم نفس وبینم.دوست نداشتم بهش فکر کنم ولی ناخودآگاه فکرش میومد توذهنم.صدای موبایلم دراومد.وصل کردم وگفتم:چی شد؟

-اول یه حال احوال پیرس بعد..

-بگو حوصله ندارم..

-امیر یه وقت واسه امروز بهت داد...ساعت پنج

-امیره چی؟

-امیر کیاراد..خارج از کشور درس خونده کارش بیسته...مطبشو بلدی؟

-آره.خیله خب..دستت درد نکنه..خدافظ

-خدافظ

به ساعت نگاه کردم.چهارونیم بود.سریع بلند شدم ورفتم سرکمد لباس.یه جین مشکی وپیراهن سورمه‌ای پوشیدم.یه شال سفیدهم انداختم دورگردنم.رفتم پایین.داشتم به سمت درمیرفتم که یکی صدام زد.برگشتم،لیدابود.یه دختر باموهای عسلی وچشمای قهوه‌ای.درست مثل نگار.بیست و سه سالشه-خوبی داداش؟

-ممنون.ویدا کجاست؟

-توی حیاطه..

—خدافظ

منتظر جوابش نشدم و رفتم بیرون. تقریباً داشتم میدویدم. صدای ویداروشنیدم. داشت باتلفن حرف میزد: «..کیارش! نمی خوای بیای تو؟»

لبخندی زدم و رفتم. این عشق چیه خدا؟ ویداعاشق کیارش، پسر عمومون که الان شیراز درس میخونه. لیداهم عاشق سیاوشه داداش کیارش. فعلاً توضیحی نمیدم.

رسیدم به ساختمان موردنظر. نگاهی به تابلو انداختم. امیرکیاراد. تا حالا ندیدمش. ساختمان پزشکان بود. پنج طبقه و مطب دکتر کیاراد طبقه چهارم بود. سوار آسانسور شدم و طبقه چهارم پیاده شدم. رفتم داخل مطبش. هیچکس نبود و منشی‌ش هم کتاب می خواند. متوجه حضورم شد. بلند شد و بالبخند گفت: سلام.. خوش اومدید.

—ممنون. هیراد کیمیایی هستم.

—بله میدونم. همسرشون داخلن. اومدن بیرون شما بفرمایید.

بدون هیچ حرفی نشستیم. مطبش بزرگ بود. سنگینی نگاه منشی رو حس کردم. بهش نگاه کردم. بالبخند زل زده بود به من.

—چیزی شده خانوم؟

خودشو جمع و جور کرد و گفت: اوه!! نه.

سرشو انداخت پایین. در مطب باز شد. دکتر ویک دختر که میدونم همسرش بود اومدن بیرون. دختر نگاهی به من انداخت و روبه دکتر گفت: خوشحالم که خوشحالت کردم امیر.

دکتر گفت: ممنونم کیانا. خستگیم در رفت.

—خدافظ دیگه. من میرم خونه بابا.

—باشه منم یک ساعت دیگه میام... خدافظ کیانا خندید و رفت. خوشگل بود. موهای قهوه‌ای روشن که از شالش زده بود بیرون، چشمای آبی و پوست سفیدمایل به گندمی. چهره‌ی جذابی داشت. یک دفعه چهره‌ی نفس اومد جلوی چشمم. عجب چشمایی داشت!! سبز و وحشی. زیباترین چشمایی که تا حالا دیدم. صدای دکتر منو به خودم آورد: هیراد خان...

—بله؟

—بفرمایید داخل..

بلند شدم و رفتم داخل. امیر پسر جذابی بود. قدش اندازه من بود ولی هیکلش گنده تر از من بود. من این مدلی دوست نداشتم ولی این بدن به امیر میومد. موهای جلوش بلند بود و ریخته بود روی صورتش و قهوه‌ای روشن تیره بود. پوست برنزه، چشمای قهوه‌ای روشن و درکل یه چهره جذاب. نشستیم و امیر هم نشست پشت میزش. نفس عمیقی کشید و دستاش و گذاشت رومیز: سلام..

صدای آرومی داشت. نفسی کشیدم و گفتم: سلام..

-دوست صمیمی مهرداد.. حالت خوبه؟

-هی همچین..

-باهام راحت باش و بگو مشکلک چیه..

-میدونید چیه دکتر..

-بین باهام راحت باش و بگو امیر، منم مثل یکی از دوستات

لبخندی زدم و گفتم: بذار از اولش بگم امیر. من یه آدم خشک و جدی ام. احساسی هستم ولی نه خیلی. به عشق اعتقاد ندارم. روی دوستام و خونوادم زیادی حساسم. مخصوصا مادرم. مادرم شش سال پیش فوت کرد. خلاصه میگم، من هر وقت چهره‌ی مادرمو میبینم دیوونه میشم و باید یه جوری خودمو آروم کنم. دیروز وقتی از آموزشگاه اومدم بیرون یه دختر رو دیدم. باورت همیشه ولی یهوضربان قلبم شدید شد. اون دختر شباهت عجیبی به مادرم داشت. عرق کرده بودم و نمیدونستم چرا؟ اون دختر اسمش نفسه و دوست هدا و ر کساناست. میشناسیشون؟

سرشو تگون داد.

-اون روز همه باهم رفتیم کافی شاپ. وقتی اومدیم بیرون ماشین نفس پنچر شده بود و من رسوندمش. بین راه از زندگیش برام گفتم. گفت که وقتی یک ساله بوده یه خونواده توی تهران پیداش میکنن و بزرگش می کنن. اون شب خواب دیدم. خواب دیدم که نفس همسرمه و منم عاشقشم. توی طبیعت بودیم ولی بر اثر یک اتفاق از آبشار افتاد پایین. از دیروز ندیدمش ولی هر وقت بهش فکر میکنم قلبم شدید میزنه، راه نفسم بسته میشه، عرق میکنم ولی دلیل هیچکدومشونو نمی دونم. اومدم پیشت بلکه بتونی کمکم کنی.

نفسی کشید و بالبخند گفت: یعنی تو نمیدونی که عاشقش شدی؟

-عاشق؟ نه بابا. یه حسه اونم بخاطر اینکه شبیه مادرمه.

-حتما اینجوری خودتو توجیه میکنی؟

-مگه این نیست؟

بلند شد واومد سمت چپم روی مبل کناری نشست ومنم رفتم روبه روش نشستم. امیر گفت: من خودم عشق و تجربه کردم. عاشق کسی شدم که باهش زندگی میکردم ولی اولش درک نکردم. همین کیانا خانومی که دیدی. وقتی میخواست ازم جدا بشه عشق و درک کردم و کاری کردم که برگرده. اونم عاشقم بود ولی غرورش اجازه ی ابرازشو نمیداد. حالا بیخیال، ببین هیراد تو عاشقی ونمی فهمی. کسانی که میگن به عشق اعتقاد نداریم زودتر عاشق میشن. ممکنه اون دخترم عاشقت باشه. عشق واقعی اینه. وقتی میبینیش یا حتی بهش فکر میکنی قلبت میلرزه. این روزا هوس و با عشق اشتباه میکنن. کسی که ادعای عاشقی کنه ولی بادیدن عشقش فقط خوشحال بشه عاشق نیست. هیراد تو عاشق نفسی ولی نمیخای درک کنی.

-نه بابا. عشق نیست.

-صبر کن ببینم، بهم بگو قیافه نفس چطوریه؟

-موهای قهوه ای تیره داره. چشمای کشیده و مورب سبز روشن. دماغ قلمی. لبهای قله ای و پوست گندمی مایل به سفید.

امیر بالبخند گفت: حالا بگو رکسانا، دوست دختر مهرباد چه شکلیه؟

میخواستم بگم ولی هیچی یادم نیومد. هرچی فکر کردم یادم نیومد که چه شکلیه؟

-نمیدونم. یادم نمیاد.

-دیدی؟ عشقت به نفس باعث میشه که چهرش تو ذهنت بمونه و هر لحظه بیاد جلوی چشمت.

چیزی نگفتم. راست میگفت. چطور قیافه رکسانا تو ذهنم نمیاد ولی خیلی خوب قیافه نفس تو ذهنمه. امیر گفت: مشکل خاصی نداری پسر. فقط عاشقی اینم احتیاج به زمان داشت تا درکش کنی. الانم به حرفام فکر کن. شک نداشته باش. یه حس ساده نیست عشقه هیراد عشق! نباید دست کم بگیری.

اومد کنارم نشست و گفت: هیراد.. نذار موقعی که داره میره عشقت و بفهمی. دردش خیلی بده هیراد. اگه بره و اون موقع بفهمی چقدر دوسش داری دیوونه میشی. حاضری دنیا تو بدی تایک دقیقه ببینیش ولی نمیشه. اونجاست که دیوونگی میاد سراغت. تکیه داد و گفت: مثل من.

خیلی دوست داشتم بدونم عشق امیر چجوری بوده ولی سکوت کردم. امیر گفت: بازم میتونی نفس و بینی؟

-آره. قراره همکار بشیم. زیاد میبینمش.

-این عالیه.. ببین ریزبه ریز حرکاتشو زیر نظر داشته باش. وقتی میخنده، ناراحته، همه جوره روش زوم کن ولی جوری که متوجه نشه.. بعدش بهم زنگ بزن و همه چیو تعریف کن. کمکت میکنم تادرکش کنی و یه زندگی خوب داشته باشی.

-باشه. ممنون.

بلند شدم و امیر هم بلند شد.. دستت درد نکنه. واقعا احساس سبکی میکنم.

-خوشحالم. ایشالا همه چی درست میشه.

-امیدوارم خلاص شم از این حس.

خندیدو گفت: تو درست نمیشی. حس نیست، عشقه. دواشم خود نفس خانومه.

-ممنون. خدافظ

-شمارمو داری؟

-نه..

-عاشقی دیگه.. بزن تو گوشیت.

گوشیم و درآوردم و شمارشو ذخیره کردم و بعداز خداحافظی از مطب او مدم بیرون. سوار ماشین شدم و راه افتادم. یعنی عاشق شدم؟ همینقدر الکی؟ خودمم خبر ندارم دل به کی دادم؟ مگه میشه؟ حالا که شده.. ناخودآگاه لبخندی نشست روی لبم. خودم سوال میپرسم خودم جواب میدم. هی آقا هی ادراد!! کجایی تو؟ مگه عشقت کارت نبود؟ مگه نمیگفتی همشون هوسه؟ حالا درگیر عشقت شدی یا هوسش؟ کدومشون؟ رسیدم جلوی خونه. درو باریموت باز کردم و رفتم داخل. سرم پایین بود و داشتم از پله ها بالا میرفتم که باباصدام زد..

-بله؟

-سلام.. برو حاضر شو که بریم.

-علیک سلام. کجا؟

-خونه عمت دیگه..

-آهاااا.. پشت کله موبانگشت خاروندم وگفتم: زودنی؟

-نه بابا. خودشون واسه همین موقع دعوت کردن. زشته دیربریم.

-چشم.. الان حاضر میشم.

بی حوصله بودم ولی روحرف بابام حرف نمیزنم. خیلی برام عزیزه. بعداز مادرم اون تنهاکسیه که واقعااز ته قلبم دوسش دارم!! ولی نفس چی؟ اونو چقدر دوس دارم؟ دستم روی دستگیره‌ی دراتاقم موند. چقدر دوست داشتم بینمش!! وقتی برای تست گرفتن باهاش قرار گذاشتم یه دل سیر نگاش میکنم.. ولی چرانگاش کنم؟ یعنی واقعا عاشقشم؟! از سردرگمی خودم حالم بهم میخورد.. باخشم رفتم تواتاق. درو محکم کوبیدم. همیشه از اینکار بدم میومد ولی حالا؟ من چم شده؟ لباسام و درآوردم و رفتم توی حموم. آب سردوباز کردم و رفتم زبردوش. حالم کمی بهترشد. بایادآوری نفس گرمیگرفتم. انگار خونم داره جوش میاد. بعداز اینکه خوب خودمو شستم اومدم بیرون. حوله رو دور خودم پیچیدم. ذهنم هنگ کرده بود. اصلا هیچی درک نمیکردم و همین کلافم میکرد. یه رکابی سفیدپوشیدم و یه شلوار جین مشکی. رفتم جلوی آینه و مشغول سشوار کشیدن موهام شدم. آخا مگه نفس چی داره؟ انصافا خیلی خوشگله!! ولی از کجا معلوم که دختر خوبی باشه. اگرهم عاشق شدم عاشق چهرش شدم چون هیچی ازش نمی دونم.. از کجا معلوم خوش اخلاق و نجیبه؟ شاید توی برخورد اول اینقدر خوب جلوه میکرد و دل منو برد. یهو صدای وجدانم دراومد: پس عاشق شدی و دل تو برده!!

-خب حرفای امیر و سوسم کرد. انگار واقعا عاشقش شدم.

-میخای چیکار کنی؟

-فعلا که باید بفهمم دختر خوبیه یا نه؟ چهرش که دلیل خوب بودنش نیست.

صدای دراتاق باعث شد ذهنم خالی بشه. -هیراد!! پیام تو؟

ویدا بود. -آره بیا..

اومد داخل.. اولالا!! چه تییی!! مانتوی قهوه‌ای و شلوار هم رنگش. شال سفید و کیف سفید. انصافا قهوه‌ای بهش میاد!!

-بینم... خبر مریه؟

-نه خب.. میخایم بریم مهمونی..

مشکوک نگاش کردم که خندید و گفت: نه.. کیارش نیومده. هنوزم شیرازه و این دل بیقرارش. من و پیدا راحت بودیم. حرفامونو به هم میزدیم. رفتم جلوش. آروم گرفتمش تو بغلم. -غصه نخور عزیزم.. میاد دیگه. کیارشم دلننگته خواهرم.

ازش جدا شدم. آروم خندید و گفت: آره.. اینو بهم گفت.

-راستی میدونستی قهوه‌ای خیلی بهت میاد..

-واقعا؟

-معلومه خواهرم. شکی توش نیست..

-توچی میوشی؟

-برو بیرون که وقتی اومدم سوپرایز شی..

-باشه.

رفت بیرون و منم موهامو کامل خشک کردم. مثل دخترا روی چهرم دقیق بودم. ولی این دقت و دوست داشتنم. آدم همیشه باید منظم و جدی و مغرور باشه. البته شوخ بودنم در جمع خانوادگی خیلی خوبه!! یه پیراهن سفید پوشیدم. کروات کوتاه نقره ایمم بستم و جلیقه‌ی مشکیمم پوشیدم. این لباس و کم می پوشیدم. البته خب خیلی بهم میومد!! دو طرفش هلالی بود و یقشم هفتی. دکمه هاشو بستم و یه گیره هم زدم به یقه‌ی سمت چپش. عالی شدم.. کمی هم ادکلن بنتلی زدم. شیشه‌اش خالی شد. یادم باشه یکی دیگه هم بخرم. وسایلمو برداشتم و رفتم پایین. همه حاضر بودن. پدرم بادیدن من گفت: به خودم رفتی پسر..

لبخندی زدم و گفتم: بریم؟

پدر: آره آره.. برید سوار ماشین من شید.. و سوئیچ شو داد به من. پدرم توی کت و شلوار طوسی می درخشید. کروات مشکیش هم به جذبش می افزود. با اینکه سن و سالی ازش گذشته بود ولی هنوزم چهره و هیكل باحالی داشت. چشمونم کپی هم. رفتیم سوار پرادوی مشکی نسل جدید بابا شدیم. خانوما عقب و پدرم کنارم نشسته بود. مشغول رانندگی بودم که ویدا گفت: چقدر جلیقه بهت میاد داداشی..

از آینه‌ی نگاهش بهمش انداختم. بالبخند گفتم: منم گفتم که قهوه‌ای خیلی بهت میاد..

لیدا گفت: این رنگ به من میاد؟

نگاهی بهش انداختم. مانتوش یاسی بود. الحق که بهش میومد!! -آره خواهرم.. به توهم میاد. اصلا هر دو تون اینقدر خوشگلین که همه چی وهمه رنگ بهتون میاد...
 هر دو شون لبخند زدن و به هم نگاه کردن.. نگار گفت: در باره ی من نظر نمیدین؟
 بدون اینکه نگاهی بهش کنم، سرمو تکون دادم و گفتم: لاله الا الله.. شما دختر عمه ی پدر من هستید.. عیبه من راجب شما نظر بدم. گناه خانوم محترم.. گناه.. نگاه به نامحرم گناهه.. مگه نه؟
 لیدا و ویدا مردن از خنده ولی پدر آروم وبی صدا میخندید. ویدا گفت: ببخشید حاج آقا.. میشه یه منبر برید ما از حرفاتون فیض بریم؟
 - فعلا که جاش نیست خواهرم.. ولی شما میتونی از چیزای دیگه فیض ببری.. مثلاً...
 ماشین منفجر شده بود از خنده.. همه میخندیدن. خودمم تازه فهمیدم چی گفتم.. یهو لبخند زدم. ویدایین خنده هاش گفت: نمیری هیراد.. ایشالا..
 پدرم گفت: بسه دیگه.. خیابونو اشتباهی نری..
 - نه حواسم هست...

دختر اهنوزم میخندیدن. از توی آینه بهشون نگاه کردم. از چشاشون اشک میبارید.. نگاهمو که آوردم روی خیابون، چهره ی نفس اومد جلوی چشمم. یهود ستام داغ شد و بدنم بی حس.. زدم کنار. از ترمز ناگهانی همه تعجب کردن. پدر: چیزی شده هیراد؟
 - نه.. خوبم.. یاد یه چیزی افتادم..
 - میخوای من بشینم؟
 - نه میرم...

دوباره پا گذاشتم روی گاز، کلاچ، دنده زدم و راه افتادم. موهامو زدم کنار و فقط حواسم به خیابون بود.. رسیدیم خونه ی عمه. ویدا زنگ دروزد و در باز شد. دزدگیر ماشینوزدم و آخرین نفر رفتم داخل. خونواده عمو اومده بودن. من یه عمودارم از بابا بزرگتره، اسمش ناصره و رئیس یه کارخونه دیگس.. پسر بزرگش سیاوشه که یک سال از من بزرگتره و توی همون کارخونه مشغوله. پسر دومیش کیارشه که بیست و دو سالشه و دانشجوئه. زن عموم هم خانوم حسود و فضولیه که اصلا ازش خوشم نیاد. یه عمه ی مهربونم دارم که البته نیش زبونش زهر داره ولی کلا خوبه و دستپختشم توفامیل تکه. تنهافرزندش همین سارا خانومه که هنوز ندیدمش. شوهر عمع ساره هم مهران خانه. وای که مهربون ترین مرد دنیا ست البته خب ساده لوحم هست ولی اخلاقش معرکست. بعد از احوالپرسی

باهمه روی یک مبل سه نفره نشستیم. سمت راستم پدر بود و سمت چپم سیاوش. مشتاق دیدار سارا بودم. سیاوش آرام بهم گفت: خوبی پسرعمو؟
-قربان تو اخوی..

-آه.. مگه با عضو هیئت بسیج صحبت میکنی؟

-عضوش نباشی ضدشون که هستی.. زدم سرشونش و گفتم: ای ضدانقلاب!

-شما دو تا چی میگیرین به هم؟

عمه ساره بایه سینی چایی روبه رومون واستاده بود. هر دو چایی برداشتیم و من گفتم: همین سیاوش عمه.. ضدانقلاب شده..

-نه اینکه خودت هوادار انقلابی.. هشتاد درصدم جانبازی داری..

-آ.. شما از کجا فهمیدین؟ من نمی خواستم بگم که ریا نشه..

عمه لبخندی زد و رفت. دستم و گذاشتم رو جیبم. موبایلم کو؟ هی دست رو جیبام می کشیدم که سیاوش باخنده گفت: چیه؟ دستگاه تنفستو جا گذاشتی؟

-آره جون تو. نباشه نفس قلب ریه از کار میفته.. پس میفتما!!!

-حالا چی هست مگه؟

-موبایلم و ندیدی؟

از ته دل خندیدم.. همه برگشتن طرف ما. لیدا بالبخند به سیاوش نگاه میکرد. روبه جمع گفتم: چیزی نیست.. دیوونس

سیاوش همچنان میخندید. بلندشدم که عمو گفتم: کجامیری هیرادجان؟

-موبایلم نیس فک کنم توماشینه. میرم میام.

سریع رفتم بیرون. دزدگیرو زدم و از در سمت راننده پریدم توماشین. گوشیم روی داشبورد بود. داشت زنگ میخورد. نگاهی به شمارش انداختم. آشنا بود. وصل کردم و گفتم: بله؟

-سلام..

صداشم میتونست قلبم و بلرزونه.. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: علیک سلام. خوبی همکار؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: بله خوبم خداروشکر.. شماچی استاد؟ یه زنگ نمیزنین به ما؟ باباکور شدم از بس زل زدم به صفحه گوشی.

ناخودآگاه لبخند زدم. وقتی باهام راحت حرف میزنه بیشتر بهم میچسبه. منظورم اینه که بیشتر لذت میبرم.. شرمنده.. شمار تو گم کردم. کاری داشتی؟

خیلی راحت وعادی... -نمیخای ازم تست بگیری استاد؟ اسامی گروهو کی به استاد کریمی میدی؟ -فردا ازت تست میگیرم.. اسامی رو پس فردا میدم.

-باشه خوبه.. فردا کی؟

-فردا بعد از ظهر.. بیا آموزشگاه. همونجا تست میگیرم اگه خوب بودی اسامی رو میدم به استاد.. خوبه؟ -باشه.. فردا ساعت دو آموزشگاه.. کاری نداری؟

-نه.. قربانت. خدافظ

-خدافظ... یه چیزی هم گفت که متوجه نشدم.. آرامم گفت.. پیاده شدم و موبایلو گذاشتم توی جیبم. دزدگیریو زدم و رفتم خونه. در باز بود. وارد خونه شدم. خونه طوری بود که آشپزخونه این سمت راست قرار داشت. حال جلوش بود و اتاقها و بقیه چیزاسمت چپ. لیدا و ویدا و یه دختر که پشتش به من بود جلوی حال ایستاده بودن. میدونستم سارا است چون دختر دیگه ای توی جمع نیست. خودم زدم به اون راه و خاستم از جلوشون رد شم که سارا برگشت و گفت: سلام پسردایی بد اخلاق..

برگشتم سمتش و بالبخند گفتم: سلام سارا خانوم.

دستشو دراز کرد و گفت: خوشحالم که دیدمت.

نگاهی به جمع انداختم. همه زل زده بودن به ما. به ناچار دستش و گرفتم و گفتم: همچنین، چه بزرگ شدی!!

دستش تو دستم بود ولی هیچ حسی نداشتم، انگاریه سنگ و گرفته بودم.

-دستت درد نکنه یعنی قبلا کوچیک بودم؟

دستم و از تو دستش در آوردم و گفتم: نبودى؟

-چرا خب. ولی الان مهمه دیگه. گذشته ها گذشته.

-برمنکرش لعنت. بریم بشینیم.

همه دور هم نشسته بودیم. نگاهی به سارا که روبه‌روم بود انداختم. چهره‌ی جالبی داشت. مثل غربی‌ها بود. هرچند که من عاشق چهره‌های شرقی‌ام. موهای سارا زردمایل به سفیده که کوتاهه. ابروهای هشتی قهوه‌ای کم‌رنگه. چشاش یشمی تیرست. لبهایش نرماله و دماغش عملیه. چشم از روش برداشتم. من فردا بانفس قراردادم بهتره به امیربگم. بلندشدم رفتم تو تراس. زنگ زدیم به امیر. بعد از خوردن سه تا بوق برداشت: بله؟

-سلام آقای دکتر..

-سلام. شما؟

-هیرادم..

-به هیراد جان. همچین گفتمی دکتر گفتم کی هست. خب در خدمتم..

-بیخشید امیر. من فردا بانفس قراردادم. چجوری احساسم و کنترل کنم؟

-اصلا نمیخاد به احساست فکر کنی. به این فکر کن که تو همکاری فقط میخای از تست بگیری. والسلام.

-باشه سعی میکنم ممنون.. کاری نداری؟

-نه فدات خدا فظ

-خدا فظ

موبایلو گذاشتم توجیبم. چند تانفس عمیق کشیدم و برگشتم تو خونه. این خانواده ماهم دلخوشن. داشتن درباره‌ی لیلی و مجنون حرف میزدن. بلند گفتم: مجنونش منم.

عمه گفت: لیلی کیه؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: خدا عالمه..

بعد از شام اومدیم بیرون و خدا حافظی کردیم و برگشتیم. سرم به بالش نرسیده بود که خوابیدم.

(فصل دو) صبح مثل همیشه و عادتیم ده بیدار شدم. نگاهی به گوشیم انداختم. نه زنگی نه پیامی.. وای چه خوب!! بلندشدم و دست و صورتمو شستم و از اتاقم اومدم بیرون. عادت نداشتم بالباس لختی و اینا بخوابم. شلواری بودور کابی. رفتم توی آشپزخونه، که دیدم همه نشستن سر میز و دارن صبحونه

میخورن. از این اتفاقات کم پیش میومد. لبخندی زد و گفت: صبح بخیر!چی شده؟ دسته جمعی؟ الان؟ سرمیز صبحونه؟ عجیبه واقعا!
لیدا گفت: میخوایم آغوش گرم خونواده رو بسازیم عزیز من..

منم نشستم و ویدا برام چای ریخت. چه باحال! همه دور هم داریم صبحونه میخوریم. کم پیش میاد. وسط صبحونه خوردن، ویدا گفت: سارا رو دعوت نمی کنی خونمون؟
نگار جواب داد: چرا دخترم دعوتش میکنم.

لیدا سریع گفت: همه رو دعوت کن مادر..

پدرم گفت: باشه اصلا کل فامیل و دعوت میکنیم..

در حالی که لقمه تودهنم میداشتم گفتم: آره. آقا سیب ووش هم دعوت کن.

لیدا لب هاش سرخ شد و سرشوانداخت پایین. نگار گفت: چرا آقا هیراد؟ وزل زد به من.

لقمه ای که تودستم بود و انداختم رو میز و گفتم: ایههههههههه! باز شما زدی به من؟ باز صداتونشونم دادی؟ عیبیه.. گناهه.. اصلا اشتباه کردم بار کابی اومدم. شما چشم بگیر خانوم. شما خودتونگه دار. حالا من استغفرالله خطا کار.. شما چشم چرونی نکن. شما دنبال من نباش. بخدا من مضطربم اینجوری..

اینارو در حالی بلغور میکردم که سرم پایین بود. نگاهشون کردم. نگار از خشم سرخ شده بود. پدرم لبخندی روی لباش بود ولی لیدا و ویدا از زور خنده سرخ شده بودن که با چشم غره ی نگار خندشون و خفه کردن. هنوزم شونه هاشون تکون میخورد. نگاهی به من کردند و منم لبخند شیطنت باری تحویلشون دادم. هنوز مشغول خوردن بودن که بلند شدم. چقدر خوردنشون طول کشید؟ من سیر شدم اونا نشدن؟ به محض بلند شدن پدرم گفت: کجامیری هیراد؟

-میرم آموز شگاه...

-بشین کارت دارم..

-دیر شده...

-بشین دو دقیقه..

نشستم گفتم: بفرماید...

-هیراد جان. تودیگه بیست و پنج ساعته. وقتشه ازدواج کنی..

-چشم..توفکرشم.

-خب میدونی باکی؟

-باکسی که عاشقش باشم و بخامش..

ویداگفت:وایی!اون دختری که هیرادعاشقش بشه خوشبختترین دختر دنیاست..

پدرم لبخندی زدوگفت:واون دختر ساراست..

باصدایی که تقریبا خشن بودگفتم:پدرمن..احترامتون واجب ولی قرارنیست بخاطر یه رسم خانوادگی ومزخرف باکسی ازدواج کنم که دوسش ندارم.خودتون میدونید که پایانش فقط جنگ و طلاقه..

-ولی سارا دختر خوبییه..

صدام بلندتر شد:منکر خوب بودنش نمیشم.اصلا سارا فرشتست ولی من دوسش ندارم.من باهاش راحت نیستم.من نمیخامش

بلندشدم که پدرمم فریادکشید:حق نداری روحرفم حرف بزنی.قانون اولمون وشکستی اینو نمی دارم..مگه تو جزء خانواده کیمیایی نیستی؟

نفس عمیقی کشیدم وگفتم:اگه خانواده کیمیایی مانع خوشبختیم میشه..نه نیستم....خم شدم روی صورت بابا وگفتم:نمی خوام این خانواده کیمیایی زندگیمو خراب کنه.تا الانم اگه چیزی نگفتم فقط واس خاطر این بوده که احترامتون ونگه داشتتم.من باکسی ازدواج میکنم که دوسش دارم واین قانون جدید این خاندانه...

زدم روی میز و راه افتادم سمت پله ها که پدرم بلندگفت:هیراد واستا حرف بزنی..

به قدم هام ادامه دادم وگفتم:بعدا حرف میزنیم..

باقدم های بلند رفتم سمت اتاقم.درکمد لباس وباز کردم.یه پیراهن کرم وشلوار جین مشکی.هوس کردم کت بیوشم.کت اسپرت مشکیمو برداشتم وتنم کردم.شیشه ادکلن و برداشتم.خالی بود.بیخیالش شدم واز اتاق رفتم بیرون.بدون توجه به احدی ازخونه زدم بیرون.درعرض ده دقیقه رسیدم آموزشگاه.ماشینو پارک کردم،دستی به کتم کشیدم.گیتارمو از توی صندوق عقب برداشتم ورفتم داخل آموزشگاه.سرم پایین بودوداشتم میرفتم که یکی صدام زد.سرمو آوردم بالا.بادوق اومدسمتم.بازم همون ضربان قلب وهمون عرق.سریع آب دهنم وقورت دادم وگفتم:سلام..

نفسم وقتی دیدسنگینم سرشوانداخت پایین وشالشومرتب کردوگفت:سلام.ببخشید استاد حواسم نبود..ازحرکتش خندم گرفت.چقدر دلیم می خواست بهش بگم:نفسم دیگه به من نگواستاد..نفسم!!!!!!به همین زودی خودمو باختم؟آروم گفتم:کاری داشتی؟کلاسم دیرشد.

-نه نه..فقط ساعت دو..کجاازم تست میگیری؟

-وقتی بچه هارفتن بیاتوی کلاس..

-چشم استاد...وسرشو کج کرد.خندم گرفت ولی لبخندی زدموبه سمت کلاس رفتم.چشاموبستمونفس عمیقی کشیدم بلکه بهترشدم ولی فایده نداشت.نگاهی بهش انداختم.گیتارشو برداشت وبه سمت درخروجی میرفت.ازپشتم دوس داشتنی بود.رفتم داخل کلاس.بچه هابلندشدنویکی یکی سلام کردن..باحرکت سر جوابشونو دادم ونشستم پشت میزم.-
خب همه هستن؟

-بله....

-آهنگ لایتی که چندوقت پیش تمرین کردیموهمه باهم بزیند.اوکی؟

-چشم استاد...

-شروع کنید...

همه آروم مشغول نواختن شدن.چقدر لذت بخش بود!!آروم رویایی..سرموتکیه دادموچشاموبالذت بستم.فقط به نفس فکرمیکردم.چشای جذابش.قیافه دلچسبش.صدای نازش.همه وهمه باعث میشه که قلبم ازجاکنده بشه.دیگه دارم باورمیکنم که دوسش دارم..کم کم دارم عشقمو احساس میکنم.صدای موسیقی باعث میشدبیشتر برم توحس..چی داشت این دختر؟قلب دزده؟یه لحظه یادخوابم افتادم وحرفش:عاشقتم همسری...الهی قربونش بشم!!باتفکراتم لبخندی نشست رولبام.چشامو باز کردم.آهنگم دیگه تموم شد.باتمام توانم براشون دست زدم.انگارداشتم خودمو تخلیه میکردم.انصافاعالی زدن.-محشر بود!!خیلی هماهنگید.این فوق العادست..

پریاگفت:ممنون استاد...لبخندی بهش زدمواونم جوابموداد.باهاشون حرف میزدومتتمرین میکردیم که صدای ساعت دراومد.یه لحظه قلبم ریخت.به ساعت نگاه کردم.دوبود ومن ازروبهرو شدن بانفس واهمه داشتم.نفس عمیقی کشیدم وگفتم:خدافظ بچه ها...همه خدافظی کردن ورفتن بجز پریا.-چیزی شده؟

-میدونستی که خیلی عاشقتم!!

-حالا فهمیدم برو..

-هیراد..عمر اگه دست از سرت بردارم.

-احترام بین استاد و خود تو نگه دار..دلتم نمیخاد کسیوناراحت کنم.

-عاشقتم...دیوونتم...روانیتم...واز کلاس رفت بیرون..

بلندشدم که دیدم نفس هم اومد تو ناراحت بود. اخماشم حسابی درهم بود. یهویه جوری شدم. ممت وقتی که خبر مردن مادرمو شنیدم. ممت وقتی که اومدم و پدرم باگریه ازم استقبال کرد. الانم همونطور شکستم. بالبختدی مصنوعی گفتم: دودقیقه دیر کردی شاگرد...

روی یکی از صندلی ها نشست و بیحال گفت: منتظر بودم شاگرد اتون برن..

زدتو ذوقم.. دو تا صندلی روبه روی هم گذاشتم جلوی کلاس و بهش گفتم: بیاینجا بشین...

بدون هیچ حرفی نشست و منم نشستم روبه روش. در سمت چپمون قرار داشت ولی ازش فاصله داشتیم. نفس گفت: همیشه بذاری واسه یه روز دیگه؟

-همینجوریشم دیر شده..

-حوصله ندارم استاد...

-باید داشته باشی..

گیتارشو از توی کاور درآورد و گرفت تو بغلش.. بزن ببینم...

-متن نمیدی؟

-اول خودت بزن...

نفسی کشید و شروع کرد به زدن.. اصلا خوب نبود. حدس زدم که از بی حوصلگیش باشه ولی چرابی حوصلست؟ ناخودآگاه دستمو گذاشتم رودستش. شکه شد. نگاهش که رنگ تعجب داشت، بین خودمو دستامون درنوسان بود. صندلی رو کشیدم جلوتر. تقریباً بیست سانت فاصله داشتیم. خودمم زل زدم به دستامون. حرارت دستش هر لحظه بیشتر میشد و حرارت دست منم همینطور. ضربان قلبمم داشت شدت پیدا میکرد. آروم گفتم: چی شده نفس؟

یه لحظه چشاشو بست. دوباره باز کرد. برق میزدن انگار اشک داشتن. دلتم هری ریخت. با این حال دوس نداشتم چشم ازش بردارم.

صدای اونم آرام بود: چیزی نیست..

- پس چرابی حوصله‌ای؟

- سرم درد گرفته همین...

- آگه بخای اینطوری بزنی ردت میکنم...

چشای خوشگلش گردتر شد. وای که چقدر دوس داشتم بغلش کنم!! سرشوانداخت
پایین وگفت: سعی میکنم بهترش کنم...

بادست راستم چونشو گرفتم و سرشو گرفتم جلوی خودم. صورتش دقیقا روبه روی صورتم
بود. نفسای داغش وجودمو به آتیش میکشید. انگشتای دست چپمو قفل کردم توانگشتاش. وای که
چقدر داغ بود!! زل زده بودیم به هم و فشار انگشتامون بیشتر میشتر می شد. داشتم میسوختم
از داغی. دستای نفسم داغ بود. یهو درباز شد و هر دو نگاهمون چرخید اون سمت. پریا تا چشمش افتاد
به ما خمی کرد و رفت سمت صندلیش. من و نفس هنوز توی همون حالت بودیم. پریا کیفشو برداشت
و به سمت در رفت که با صدای بلندی گفتیم: در طویله نیست خاستی بیای تو به در بزنی...
- فکر نمی‌کردم کسی تواتاق باشه...

- از این به بعد فک کن... در ضمن، از این به بعد حواست باشه بامن فقط در مورد موسیقی
و کار اینجا حرف میزنی نه چیز دیگه‌ای؟ فهمیدی یا حالیت کنم؟

پریا با اخم گفت: چشم. دو تا چیز یاد گرفتم اینکه عاشق آدمای مغرور نشم و دوم اینکه هر جا رفتم
در بزنی تا خلوت کسی روبه هم نزنم...

صدام تقریبا بلند بود: آره.. خلوت من و نفسم و خراب کردی..

پریا با اخم رفت بیرون. تازه فهمیدم چی گفتیم!! خلوت! نفسم!! یا خدا! زده به سرم.. کتک میخورم از
نفس. سرمو برگردوندم که دماغم خورد به دماغ نفس.. هر دو مون آخی گفتیم و دماغمون و ما ساژ
میدادیم. نفس بازم مثل قبلا لبخند میزد. از ش فاصله گرفتم و دستشو ول
کردم و گفتیم: ببخشید.. باید حال این دختره پررو رومی گرفتیم...

- ولی متوجه نشدی که کر شدم...

لبخندی زدم و گفتیم: دادمردونس... کر کننده نباشه که داد نیست. بازم ببخش.

زیر لب یه چیزی گفت که نشنیدم. - چیزی گفتی؟

-نه...

-چرا گفتی...

-نگفتم دیگه..حالا تستمون..

بدون هیچ حرف خاصی مشغول تست گرفتن ازش شدم..شروع کردبه زدن.یه آهنگ عاشقانه که ریتمش معرکه بود.آدم دوست داشت بااین آهنگ عشقشویغل کنه وبوسش کنه ولی این کارا هنوز زوده..یاهنوز به من نیومده..درست نیست هیرادی که اونقدر مغروربودوهست بادیدن یه دختراینقدر سریع عاشق کارای عاشقانه بشه.نفس میزدومنم زل زده بودم بهش.دیوونه‌ی چشاشم..مست صداشم..این جملات توی ذهنم تشکیل میشدن.بعدازاینکه تموم شد براش دست زدم وگفتم:کارت بیسته..این چندوقته کجابودی که یه همچین هنرمندی روازردست دادم؟
-شرمنده میکنی استاد...

لبخندزدم.عاشق استادگفتناش بودم.دلهم میخواست بغلش کنم ولی آخه به چه بهونه‌ای؟یهوصداش پیچیدتو گوشم:عاشقتم همسری!!نگاهی بهش انداختم.سرش پایین بود.دیگه زده بودبه سرم نمیتونستم تحمل کنم..بهش گفتم:پاشوبریم اسامی رو بدیم به استاد.
باتعجب زل زدبهم:دیگه تست نمی گیری؟

-وقتی عالی میزنی چرا تست بگیرم؟

-پس بریم... اون بلندشد کاور گیتارشو بست ومنم پشت بهش مشغول بستن کاور گیتارم شدم که نفس جیغ خفیفی کشید.برگشتم سمتش ولی برگشتم برابر شدبا بر خوردم به نفس.طوری که نفس تو بغلم بود.می لرزید دستم و دور کمرش حلقه زدم.چه آرامشی!!!آروم گفتم:چی شد؟
بریده بریده گفت:سو...سوسک

یهو خندم گرفت.نرم میخندیدم که ازم جدا شد و گفت:کجاش خنده داشت؟خب میتروسم دیگه..

-حق داری..زنی که از سوسک نترسه زن نیست..

لبخندی زد و گفت:ممنونم از حمایتت...

ازهم فاصله گرفتیم..-اینجا سوسک نداشت از کجاومده؟

-نمیدونم ولی خیلی چندان بود..

باهم از اتاق خارج شدیم. نفس جلومیرفت. سمت چپم و نگاه کردم. پریا و دوستش ملیکا و استاده بودن. کار خود شونه. میخاستن نفس و بترسونن. از شون ممنون بودم چون باعث شدن نفس بیاد تو بگلم. وارد اتاق استاد شدیم. بالبخند بلند شد و گفت: سلام. بشینید...

منم بالبخند گفتم: سلام. ممنون استاد باید بریم فقط اومدم اسامی رو بهترتون بدم.
- بگو یادداشت میکنم..

- هیراد کیمیایی. نفس مولایی. مهر داد نیکخواه. رکسانا خاتمی. بهروز جهان آرا. هدار ادمهر.

نمی دونم چرا اسم نفس و خودمو پشت سر هم گفتم. استادم بالبخند خاصی به من واسم ها و نفس نگاه کرد و گفت: ایشالا روسفیدم کنید.

لبخندی زدیم و بعد از خدا حافظی اومدیم بیرون. دست راستم به بند کیف گیتارم بود و دست چپم آزاد. یهو دست نفس اومد تو دستم. نگاهش کردم. سرش پایین بود. نمی دونم چرا یه جوری شدم. حس کردم هر کی به نفس نزدیک بشه نفس هم همینکارو باهاش میکنه. این یعنی دختر خیابونی. بهش نگاه کردم. آخه قیافه‌ی ناز این دختر زمین تا آسمون فرق داره با اون پریا و ملیکا.. نفس پاکه. یه حس بیهم میگه که شک نداشته باش ولی یه حس هم از اون طرف میگه بیشتر بشناسش.. رفتیم بیرون. دستشواز تو دستم آورد بیرون و نفسی از سر آسودگی کشید ولی من حالم خراب بود. به نظر من پی به حالم برد که سریع گفت: هیراد بخدا من اونی که فکر میکنی نیستم. دستتو گرفتم چون میخاستم حرص اون دخترارو در بیارم. آخه آخه...

چشام گرد شده بود. آخه چی؟ آخه چی لعنتی؟

- من از دخترایی که نسبت به پسرا هیزن بدم میاد. نمیخواستم دیگه نسبت به شما هیز باشن. شرمنده استاد. قصد سوئی نداشتم.

دلم بدجوری بیقراری میکرد. اگه تا الان عاشقش نبودم از الان مطمئنم که دلم پرمیکشه برایش. یهو وی مقدمه یادشیشهی خالی ادکلنم افتادم. به نفس گفتم: کجامیری؟
- هنوز نمیدونم.. شاید برم پیش رکسانا که بریم خرید یا برم خونه.. نمیدونم.

- منم میخام برم ادکلن بخرم اگه دوس داری باهم بریم...

سرشوانداخت پایین. دلم بیشتر خواستش. آروم گفتم: اگه بیای خوشحال میشم!!!

زل زد تو چشام. چشاش برق میزد. اونم با صدای آرومی گفت: بریم..

نفس ماشینشو قفل کرد و سوار ماشین من شدیم. به هیچی جز نفس فکر نمی کردم. وقتی کنارم بود دلم آروم بود. آره!! انگار واقعا عاشقش منم و نمی فهمم. خودشم راست میگه. غرور مانع ابراز عشق میشه. حالا غرور منم باعث میشه عشقمو باور نداشته باشم. من عاشق نفسم!!! اینو باور دارم. تمام مسیروسکوت کرده بودیم. انگار نفس هم در افکارش غرق بود. بالاخره رسیدیم پاساژ ترنم. یک قسمت از طبقه ی سوم مخصوص عطروادکلن بود. من همیشه از مغازه ی برادر سینا یوسفی ادکلن میخرم. اسم برادر سینا، سامانه که حدودا سی سالشه ولی همیشه به من احترام گذاشته. ادکلن مخصوص منم بنتلی هستش. ماشینو پارک کردم و همراه نفس وارد پاساژ شدیم. توی آسانسور بودیم که نفس گفت: ادکلن چی میگیری؟

-بنتلی.

-ادکلن معرکه ایه. حیف که زونش گیر نیاد. وگرنه میخریدم چون عاشقشیم. (ببخشید بچه ها. من زیاد اهل ادکلن نیستم واسه همین اسم این مارک وگفتم).

-آره منم شنیدم که سخت میشه پیداش کرد. مردونشم واقعا مردونس.

آسانسور ایستاد و ما هم بدون هیچ حرفی پیاده شدیم. من به سمت مغازه سامان میرفتم و نفس هم دنبالم میومد. پامو که توی مغازه گذاشتم سامان گفت: به هیراد خان!! چه عجب چشم مابه جمانتون روشن شد...

-سلام سامان.. دیگه میدونی من واسه چی میام.

-همون همیشگی...

-همون همیشگی...

صدای نفس از پشت سرم اومد: من همین بغلم استاد...

برگشتم نگاه کردم. -کجامیری؟

-مغازه هارو نگاه میکنم.. بالبخند گفت: گم نمیشم. نترس.

رفت بیرون. یهو یه فکری زد به سرم. سامان جعبه ی ادکلن و گذاشت جلوم. آروم بهش گفتم: میتونی یه بنتلی زنونه برام جور کنی؟

-شما جون بخواه..

-دستت درد نکنه. پس هروقت آوردی زنگ بزن.

چشم... هر وقت رفتیم اون ور.

پول ادکلن و بعد از کلی تعارف دادم و خدا حافظی کردم او دم بیرون. با چشم دنبال نفس می‌گشتم. دیدم واردیه مغازه‌ی ساعت فروشی شد. منم بعد از چند دقیقه وارد همون مغازه شدم که..... با دیدن دست اون مرد روی دست نفس قاطی کردم. رفتیم یقشو گرفتیم و گفتیم: داشتی چه غلطی میکردی؟

با ترس و تته پته گفت: سا... ساعت و برایشون میبستم.

مگه خودش دست نداره؟

خوا... خواستم.. کمک... کنم....

غلط کردی عوضی...

یقشو ول کردم و با تحکم گفتیم: نفس....

اینقدر صدام جدی بود که چشاش چهار تا شد. دلیل دومشم اینه که تا حالا بهش نگفته بودم نفس. همیشه یا شاگرد بود یا نفس خانوم. زل زده بود بهم. صدام و محکم تر کردم و گفتیم: بریم... از مغازه خارج شدم. نفس هم با قدم‌های محکم دنبال میومد یهو با صدای خشنش برگشتم. -هیراد.... انتظار نداشتم اینجوری صدام بزنه. محکم و جدی و خشن.. پاساژ تقریباً خلوت بود ولی همون چند نفر حواسشون به ما بود. نفس اومد روبه روم ایستاد. آروم ولی خشن گفت: فکر کردی چکار می که به حرفت گوش کنم؟ چرا باید دنبال راه بیفتیم و هیچی نگم؟ نخیر خیال برت نداره. ما همکاریم. حالا هم میخام از اونجا ساعت بخرم. به شما هم هیچ ربطی نداره.

میخواست بره که از کیفش گرفتیم و گفتیم: خپله خب. بذار میریم از یه جای دیگه میگیریم.

چرا؟

نفس رو اعصابم رژه نرو...

-باشه. از یه جای دیگه میگیریم ولی فکر نکن دارم ازت اطاعت میکنم. حوصله کل کل ندارم.

-خپله خب برو ساعت مورد نظرت و پیدا کن.

جلوی ویتترین یه مغازه ایستاده بودیم. نفس چیزی که میخواست و پیدا کرده بود. -اگه میذاشتی از همونجا بگیرم دیگه اینجوری الاف نمیشدیم.

-دیگه حرفشمن نزن..

ویتترین مغازه هارونگه میگردیم ونفس هم هی غرمیزد.یه ساعت خیلی خوشگل نظرم وجلب کرد.آروم به نفس گفتم:اون ساعت نظرت ونمیگیره..وبادست نشونش دادم.یه ساعت نقره‌ای بودبا بندظریف که قلب قلب بود وروشم نگین کاری شده بود.نفس کمی نگاش کردوگفت:نه...بریم بگردیم بازم.

کل پاساژو دور کردیم ورسیدیم سر جای اولمون.نفس هم سخت پسندید.پدرآدمو درمیاره.نفس یه دفعه گفت:پیداش کردم...

ردنگاهشوگرفتم ورسیدم به همون ساعتی که قلب بودو خودم بهش گفتم.-اونو که من همون اول نشونت....

حرفموبریدوگفت:نخیر.خودم پیداش کردم.خیلی هم قشنگه!!!بریم.

وارد مغازه شدیم وفروشنده که تقریبا هم سن خودم بود ساعتو آورد.ازش گرفتم و دور دست نفس پیچیدم وبستم.زل زد بهم وگفت:خوشگله مگه نه؟

بالبخند گفتم:وقتی نظرم ومیدونی چرامیپرسی؟آلودگی صوتی ایجادمیشه.

-اینجوری که بیشتر ایجادشد.همون اول میگفتی آره یانه...

روکردم به فروشنده وگفتم:قیمتش چقدره؟

فروشنده:قابل نداره...

آه..بدم میاد از این تعارف بازی ها..ممنون.چقدر تقدیم کنم؟

نفس گفت:خودم حساب.....

بهش نگاه کردم.نمی دونم تونگاهم چی دید که حرفشوقطع کردوساکت شد.بعداز پرداخت پول

ساعت اومدیم بیرون.بدون هیچ حرفی سوارماشین شدیم.آروم گفتم:کجا بریم؟

-نمی دونم...

-من هوس قهوه کردم.بریم کافی شاپ؟

-موافقم.

لبخندی زدم وبه سمت نزدیک ترین کافی شاپ راندم.-ساعتت خوشگله!!!

اخماش رفت توهم. نگاهش خشن شد. چشای وحشیش ناآروم شدن. صدایش به جورایی بغض داشت: اشتباه نکن هیراد. آره عشق واسه خیلیا هوسه و خیلیام به بهونه عشق دست میدارن روهوس ولی خیلیایه دیگه هم عاشق واقعی ان. باید عشق و باور داشته باشی. عشق یعنی اینکه معشوق و ببینی دست و پات بلرزه. یعنی اینکه وقتی صداشو میشنوی حس عجیبی بهت دست بده. وقتی نگات کنه چهارستون بدنت بلرزه. و بخای با تموم وجودت بغلش کنی و خودتو درش حل کنی. هیراد بخدا آگه غرور آدما اجازه میداد میشد عاشقای واقعی رودید. حیف که غرور اجازه نمیده. غرور باعث میشه به معشوقی که در کنار ته ابراز علاقه نکنی. خیلی راحت از پیشت بره و تو حسرت بخوری که چرا غرورمو نشکستم و نگفتم عاشقتم. و اونجاست که هزاران بار به غرورت لعنت میفرستی.

در تمام مدت زل زده بودم بهش و گوش میدادم. صدایش آروم میکرد و حرفاش دلمو میلرزوند. یعنی نفس تجربه‌ی همشونو داره؟ یعنی عاشق کسی بوده و از دستش داده؟ چشاش برق میزدن انگار که اشک دارن. انگار میخان خودشونو تخلیه کنن ولی نمیتونن یعنی اجازه ندارن. نفس مشغول خوردن کافه گلاش شد و من مات و مبهور مونده بودم. یعنی قبلا دل به کسی داده؟ خب داده باشه به من چه؟ گفتم که عشق و عاشقی به من نیومده. دلم نمیخاست دل به کسی بدم که قبلا دلشوبه یکی داده. از جمله‌ای که توی ذهنم ساختم خندم گرفت. لبخندی زدم و دوباره شدم همون هیراد سابق. همون هیرادی که عاشق نمیشه و نخواهد شد. همون هیرادی که محل چی به دخترانمیده. حالا نفس هم یکیه مثل هدا و رکسانا. به اندازه‌ی اونا برام مهمه و بس!!!!!!

نفس گفت: پارکی چیزی این دوروبر هست؟

-آره همین بغل هست...

بلند شد و گفت: باشه پس من میرم اونجا. خدافظ

-یعنی من باهاتون نیام؟

-چرا بخاطر من خودتونو اذیت کنید. نمیخام تو عمل انجام شده قرار بگیرید. نگاهی به پشت سرم کردم و معذب شد. برگشتم نگاه کردم دیدم یه پسر به لبخند مسخره‌ای زل زده به نفس. خب بزنه به من چه؟ آروم گفتم: خدافظ.... چهرش گرفته شد. بدون هیچ حرفی به سمت پله‌ها رفت. هنوز به پله‌ها نرسیده بود که همین پسر پشت سریم بلند شد و رفت طرفش و گفت: خانومی... میخای من باهات بیام.

همه مشغول بودن و کسی حواسش نبود. بیخیال نشسته بودم. به من چه؟ حالا درست‌ه همکارمه ولی آگه غیرت نشون بدم ممکنه خیال برش داره. پسر دوباره گفت: خانومی باما هستی؟ بیاباهم بریم.

نمیدونم چه شده بود؟ اصلا اون هیرادی که بادیدن نفس دست پاشوگم میکرد مرده بود. نفس یه جورایی برام مهم نبود. دلمو زده بود و دوست نداشتم غیرت نشون بدم. گفتم عشق نیست چون اگه عشق بود به همین راحتی خراب نمیشد. پسره جلوی نفس و گرفت و گفت: ای جوووووووون!! چه بدنیم داره! و در گوش نفسم یه چیزی گفت که نفهمیدم. نفس یکی زد تو گوش پسره که منم دردم گرفت. وای خدا! دست بزدم داره. باختم بهم نگاه کرد و رفت. پسرم نگاهی به من انداخت و باپوز خند رفت. حالا من موندم و من. هیراد خشک سابق. به من چه؟ میخاست خوشگل نباشه. ولی کنجکاو بودم بدونم دم گوش نفس چی گفت؟ بیخیال شدم و پول میز و حساب کردم و رفتم بیرون. داشتم به سمت ماشین میرفتم که نگاهم کشیده شد به سمت کوچه‌ی باریکه کنار کافی شاپ. کوچه‌ی خلوت و مرموزی بود. منم که فضول نه ببخشید کنجکاو عاشق ماجراجویی و اینام. ماجراجویی ماورا الطبیعه. جن و روح و آدم خور و.....

به سمت کوچه رفتم. پیچ بود به سمت چپ و بعد راست. دیگه هیچ صدایی نبود. حتی صدای ماشین ها و موتورها. انتظار داشتم یه زامبی پیره و منوبخوره چون واقعا جای عجیبی بود. صدای قدم هام خیلی راحت شنیده میشد. صداهای مبهمی میشنیدم. یه پیچ به سمت راست بود و معلوم بود که کوچه عریض تر میشه. وقتی پیچیدم.....

ای هیراد خر!! غیرت نداری!! خیلی خری خیلی.. اینقدر به خودم فحش داده بودم که از خودم متنفر بودم. پرستار اومد و گفت: به هوش اومدن حالشونم خوبه. سر مشون تموم شد میتونید بپریدشون. باتکون دادن سرم ازش تشکر کردم و رفتم تواتاقی که نفس بستری شده بود. چشاش باز بود ولی بی حرکت زل زده بود به سقف. آروم روی صندلی کنار تخت نشستیم. بی حال بود. دستشو گرفتم که بدون هیچ مکتی دستشو کشید و گذاشت روی سینش. روشو کرد اون سمت و چشاش بو بست. آروم گفتم: نفس خانوم.. خودت میدونی عادت ندارم از کسی عذر خواهی کنم ولی حالا میگم ببخشید، معذرت میخوام ولی تونری به کسی بگی.

روشو برگردوند. از گوشه‌ی چشمش اشک ریخته بود روی گوشش. توی نگاهش نفرت داشت. پوز خند تلخی زد و گفت: هه!! نمیخام ازم عذر خواهی کنی. عذر خواهیتم عین آدم نیس میگی به کسی نگم. چیه تورو به کسی بگم؟ غیرتتو یا اخلاق گندتو؟ یا غرورتو اینکه دختر بی پناهو ول میکنی در حالی که میدونی چندتا گرگ دنبالشن؟ چندتا آشغال عوضی... دوباره گریش اوج گرفت. کمی که گریه کرد دوباره گفت: هیراد دیگه نمیخام ببینمت. دیگه نمیخام چشمم به آدم بی غیرتی مٹ توبخوره. دیگه نمیخام ببینمت. نمیخام.

صداش پراز نفرت بود. حرفاش وجودمو به آتیش میکشید. یه چیزی گلمو فشار میداد. دلم داشت گریه میکرد و اینو از بی قراریش نفهمیدم. از اینکه خالی شد نفهمیدم از اینکه شکست نفهمیدم. پشت

چشمم میلرزید وانگار یکی از داخل داشت قلقلکش میداد. گلوم خشک شده بود. هرچی بهم بگه حقمه واسه همین چیزی نگفتم. آروم گفتم: نفس...

-بروهیراد. برو

-باشه میرم ولی قبلش تورو میرسونم خونتون بعدمیرم.

-قبل از این باید اینکارو میکردی.

آروم گفتم: شرمندتم دختر....

سرمش تموم شد واز اونجاکه خواب آور بود گرفت خوابید. منم آروم بغلش کردم و گذاشتمش صندلی جلوی ماشینم. خودمم نشستم پشت رول. آب دهنم و قورت دادم. خاک برسرت هیراد. اتفاقات امروز اومد جلوی چشمم. وقتی پیچیدم تو اون کوچه‌ی عریض تر دیدم همون پسره از پشت نفس و بغل کرده ویه دستشم گذاشته رودهن نفس. بادت دست دیگش نیم تنه‌ی بالای نفس و مالش میده وای جان ای جان میکنه. یه پسره دیگم از جلو نفس و گرفته بود تو بغلش.....-) منم اعصابم بهم ریخت. رفتم باهر دوشون درگیر شدم. یه مشت تودهن یکیشون زدم که پرت شد روزمین. یقه یکی دیگه رو گرفته بودم و میزدم تو صورتش که از پشت یه چیزی خورد تو پشتم. افتادم رو زمین و اون دو تام الفرار. مشکل خاصی برام پیش نیومد و فقط پشتم درد میکرد. رفتم سمت نفس که خودشو یه گوشه قایم کرده بودومی لرزید. دستمو گذاشتم رو بازوش. سرد سرد بود. انگار خونش یخ زده بود. آروم گرفتمش تو بغلم و سرشو گذاشتم روی سینم. میلرزید و میلرزید. آروم و قرار نداشت. لرزش بدنش به قدری زیاد بود که منم داشتم میلرزیدم. دستامو محکم دورش حلقه کردم. اون لحظه به آرامش بودنش فکر نمی کردم و فقط نگرانم بودم. بعد از چند لحظه آروم شد. نگاش کردم و دیدم آرومه ولی تند تند نفس میکشه. انگار نفسش بالا نمیومد. رنگش داشت روبه کبودی میرفت. خابوندمش رو زمین و روی سینش و فشار میدادم. بالاخره نفسش بالا اومد ولی بیهوش شد. بغلش کردم و رسوندمش بیمارستان. واسه همینه که از همون موقع دارم خودمو فحش بارون میکنم که چرا ولش کردم و گذاشتم بره. من که وابسته‌ی این دختر بودم چرا اون لحظه فراموشش کردم؟ نگاش کردم. چشاش آروم باز شد. نگاهی به اطرافش کرد و وقتی منو دید دوباره مثل بچه‌های تخس روشو کرد اون سمت و دست به سینه نشست.

-نفس....

جوابی نداد...

-نفس....

گوشاشو گرفت ومنم هیچی نگفتم. نفسمو فوت کردم بیرون واحساس کردم سینم خالی شده. خیلی گرسنم بود ولی اشتها کور. بالاخره رسیدیم جلوی خونشون. نفس بدون هیچ حرفی پیاده شد و درو محکم کوبید. وقتی رفت تو خونشون، سرمو گذاشتم روی فرمون. چشممو بستم و زیر لب به خودم لعنت میفرستادم. صدای گوشیم باعث شد بیخیال خودم بشم. از توجییم درش آوردم. امیر بود. بهش نیاز داشتم. وصل کردم و گفتم: بله؟

-سلام هیراد....

-سلام.

-پکری؟

-آره میخام باهات حرف بزنم.

-باشه من هنوز مطبم بیا اینجاییم چی شده..

-اومدم.

سریع قطع کردم و رفتیم مطب امیر. حرف زدن باهاتش آرومم میکنه. وارد مطبش شدم و منشی بلند شد و گفت: سلام...

چیزی نگفتم. چهرش گرفته شد و گفت: منتظر شمان.

بدون هیچ حرفی وارد مطبش شدم. امیر به گرمی ازم استقبال کرد ولی من فقط یه سلام کردم. نشستیم رو میبل و امیر هم روبه روم نشست.

-خب تعریف کن ببینم چی حالتو اینقدر داغون کرده؟

تمام جریانات امروز و بدون سانسور تعریف کردم. امیر هم مشتاق گوش میداد. به پایان داستان رسیدیم و ادامه دادم: امیر.. چطور تونستم نفس وول کنم در حالیکه ادعای عاشقی داشتم؟ در حالیکه میدونستم قطعا اون پسر دنبالشه؟ در حالیکه..... امیر.... حالم از خودم به هم میخوره.

امیر لبخندی زد و گفت: توفکر کردی که نفس قبلاکسی رو دوست داشته..

-الانم داره چون وقتی حرفشومیزنه گریه میکنه..

-برات مهمه که کسی رو دوست داره؟

-معلومه. طرف و میکشم.

- پس این چیزی از علاقت به نفس کم نمیکنه. جریان این دوس داشتنش باید بفهمی. در ضمن حس امروزت برمیگرده به غرور و سردی همیشیت.

- ولی این حس دیوونم کرده..

- چراناراحتی؟

- چون گذاشتم نفس تنهابره.

- نع. این نیست. میدونی چرا داغونی؟

باتعجب نگاهش میکردم. چیه که خودم درک نمیکردم؟ آخه هیراد نفهم تو چوچو درک میکنی؟

- از این ناراحتی که نفس ازت متنفر شده و نمیخاد ببینتت. ناراحتی چون حس میکنی دیگه نمیتونه دوست داشته باشه. ناراحتی چون

- آهههههه... این اراجیف چیه میگی؟

بالبخند گفت: اراجیف نیس. احساسات توئه که خودت بیخبری آقا...

یعنی راست میگه؟ ناراحتی چون باید از نفس دوری کنم؟ مگه میشه؟

- مگه میشه؟

- حالا که شده..

- خب راه حلش..

بلندخندید و میون خندش گفت: منت کشی...

چشام نزدیک بود از کاسه دربیاد. یعنی چی؟ برم از نفس عذر خواهی کنم..

- ابداء...

- باشه.. هر جور راحتی هیراد جان. حالا هم اگه اجازه بدی باید برم. امشب سالگرد ازدواجمه. باید کیانارو غافل گیر کنم.

لبخندی زدم و بلندشدم و امیرهم بلندشدم. خوش بگذره. خدافظ داداش

- خدافظ...

از مطب زدم بیرون. توماشین نشستم. باد شدیدی می وزید. یه جورایی توفان بود ولی خیلی خیلی شدید نبود. چشم و بستم. چرا ایقرار بودم؟ به چی نیاز داشتیم؟ نفس؟! یعنی باید بگم دیوونشم؟ امیر چی میگه؟ یعنی چون نفس ازم دوری میکنه افسرده شدم؟ چرا امیر اینقدر اصرار داره که من عاشق شدم؟ کلافه شدم از دست سوالاتی بی جوابم. ماشین نوروشن کردم و به سمت خونه رفتم. دروباز کردم و ماشینوپارک کردم. آروم رفتم پشت ویلا. فضای خیلی رویایی بود. حوضچه وسط قرار داشت و یه آبشار مصنوعی از بالای سنگها میریخت داخلش. کنارشم آلاچیق کوچیکی بود که میز و صندلی چوبی داشت. و دور تا دورشم درخت. آسمون دیده نمیشد چون درختا اجازه نمی دادن. محشر بود. نشستم روی صندلی. زل زدم به آب که آروم حرکت میکرد. یاد نفس افتادم. یاد حرفش که تمام تنم ولرزوند: دیگه نمیخام بینمت...

یهو حاله بد شد. تو دللم غوغایی بود. گوشیم و در آوردم و یه آهنگ گذاشتم. آهنگ دیگه دیره فرزاد فرزین: واسه برگشتن از فکر ت دیره..... داره فکر دنیا مو میگیره..... دیگه دیره... دیگه دیره.... داره فکر دنیا مو میگیره

آهنگ قطع کردم و تگیه دادم. هی نفس!!!! داغونم کردی!!! ولی داغونت نمی کنم چون عاشقتم!! آره من عاشقشم ولی گفتنش چه فایده ای داره؟ باید به خودش بگم. ولی مگه این غرور لعنتی میذاره؟ ای کاش هیچوقت ندیده بودمش.. ای کاش محو چشای سبز و وحشیش نمی شدم... یاد موقعی افتادم که از سوسک ترسید و پرید بغلم. وجودش چه آرامشی واسم داشت!!! ای کاش هیچوقت از بغلم نمی یومد بیرون!!

- بیخیال هیراد.....

باز این وجدان مزاحم اومد سراغم- بیخیال چی بشم؟ عشقم؟

- باور کردی که عاشقشی؟

- معلومه اگه عاشقش نبودم که برام مهم نبود..

- ولی اون دیگه نمیخاد بینت...

- آههههههه... خفه بمیر بابا....

یه ضربه زدم به سرم. نفس عصبی بود اون حرفوزد. سکوت کردم و به حرفای امیر فکر کردم. راستی چرا امیر روی موضوع آخریه اصرار نکرد؟ چرا اصرار نکرد که برم از نفس عذر خواهی کنم؟ اونکه روهمه چی کلید بود این آخریه؟ بازم یه سوال جدید.. خدایا!! چرا اینجوری شد؟ تو همین فکر ابودم که چشم بسته شد و خوابیدم.

چشامو باز کردم. صدای یه پسر میومد. چقدر آشنا بود. بلندشدم و رفتم جلوی ویلا ولی..... اینجا که آموزشگاست. آروم آروم رفتم جلو. یه پسر بالباسای کاملاً مشکی پشت به من واستاده بود و نفسم تو بغلش بود و هر دو می گفتند و میخندیدند. بچه‌ها از کنارم رد می شدند ولی انگار منو نمی دیدن. اون پسر خیلی برام آشنا بود. خیلی خیلی آشنا بود. با صدای جدی و بلندی گفتم: نفس.....

نفس واون پسر باهم به من نگاه کردن. بادیدن پسر ه دو تا شاخ روسرم دراومد. اینکه.... اینکه.... اینکه خودم بودم.

(فصل سه) چشامو باز کردم که دیدم پشت ویلام. هنوزم توشک بودم. بلندشدم و مشت مشت آب تو صورتم پاشیدم. یه نفس عمیق کشیدم و روی لبه‌ی حوض نشستیم. از خوابی که دیدم هم تعجب کردم هم خوشحال بودم. احساس می‌کردم این خواب بهم می‌گه نفس مال منه... مال منه ولی... از دستش میدم... سرمو تکون دادم و سعی کردم به نبودش فکر نکنم. به کتم که پرت کرده بودم روی صندلی نگاه کردم. پیراهنم از تنم در آوردم و رو خودم آب ریختم. وجودم که امروز کلاً آتیشی بود سرد شد. مدام نفس عمیق میکشیدم. از گلویم گرفتم و گفتم: نفسمی..... سرمو کردم تو آب و چند ثانیه نگه داشتم و در آوردم. بلندشدم پیراهنمو پوشیدم ولی دکمه‌هاشو نبستم و کتمو برداشتم. خیس آب بودم. عین یه موش آب کشیده. رفتم به سمت جلوی ویلا. اووووووو!!! هوا ابری بود و حسابی هم گرفته بود. چشم چهارتا شد. شهر یورو این هوا؟!؟! وای خدا!!! تو دیگه کی هستی؟ دمت گرم... با قدم‌های سست به سمت ویلا رفتم. در باز بود. صدای نگار اومد: یاسر چقدر نگرانی؟ بچه که نیست گم بشه... میاد دیگه. لیدا از پله‌ها اومد پایین و گفت: مامان زنگ....

بادیدن من حرف تو دهنش ماسید. زل زده بود به من و منم به دیوار تکیه داده بودم. از تعجب دراومد و گفت: وای هیراد....

صداش تنمو لرزوند آخه یه جووری گفت. حس کردم مردم. لیز خوردم و افتادم روزمین. حرکاتم دست خودم نبود. الان چه فکرای می‌کنی!! مهم نیست هرفکری می‌خان بکنن. دورم جمع شدن حالانم وقت گیر آورده بودم بیحال شده بودم. پدرم گفت: چی شده هیراد؟ چیکار کردی با خودت؟

ویدا اومد شونه هامو گرفت و گفت: خوبی داداشی؟ چی شده؟

لبخندی زدم که همه یه نفس راحت کشیدن جز نگار. -چیزی نیست. آب ریختم رو خودم.

ویدا: چرا بیحالی؟

-آب سرد بود اینجووری شدم.

با کمک پدر بلندشدم وواستادم. به سمت پله‌ها می‌رفتم که نگار گفت: معلوم نیس دیشب رفته چه غلطی کرده حالا پاهاش سست شده.

خون جلوی چشمم گرفت. من اهل دختر بازی و مشروب اینا نبودم و تحمل اینکه بهم تهمت بزنن و نداشتم. برگشتم و باخشم زل زدم به نگار. بابا داشت آروم یه چیزی بهش میگفت.

- چیزی گفتی؟ و همینطور آروم آروم بهش نزدیک میشدم.

بابا: هیراد...

نگار گفت: آره گفتم دیشب کدوم دختر و بدبخت کردی؟

بی بروبر گرد یکی زدم تو گوشش. بزرگتره که باشه. حق نداره به هیراد تهمت بزنه اونم چنین تهمتی. لیدا و ویدا بهم یه هیعع کشیدن و خشکشون زد. باباهم در حالیکه داشت کمک میکرد نگار از روزمین بلندشده گفت: هیراد... خجالت بکش.. نگار جای مادرت به چه حقی میزنی؟ از خدا ترس.

- هه!! میترسم ولی نه بخاطر زدن این خانوم چون حقشه. جلوی نگار و استادم که ترسید و رفت عقب. - دیگه صدای نحستو نشنوم خانوم به ظاهر محترم. دیگم حق نداری بهم تهمت بزنی.

نگار: واسه من تعیین تکلیف میکنی؟ خوبه ازت بزرگترم.

- بزرگی به عقلم به شعوره که تونداری. انتقام مادرمو ازت میگیرم. اذیتش کردی، بهش تهمت زدی، گریشودر آوردی، اینا هیچکدوم از علاقه‌ی پدرم نسبت به یلدای خوشگلم کم نکرد فقط تورو از اونیکه بودی کوچیکتر کرد. دیگه باید با ذره بین نگات کرد خانوم اشتیاق.

به سمت پله‌ها میرفتم که بابا رو دیدم. بالبخند و نگاه تحسین آمیز دیدم میزد. آخخ! دلخ خنک شد. بی

شعور نفهم!! وارد اتاقم شدم. نگاهی به کل اتاق انداختم و نشستم روی تخت. حوصله

هیچی نداشتم ولی باید میرفتم کلاس. اون بچه‌ها چه گناهی کردن. باید تا پایان شهر یور

درستشون کنم. شاید... شایدم نفس اومد و دیدمش. رفتم حموم و یه دوش گرفتم. چقدر بیحال

بودم. حال و حوصله هیچی نداشتم. حس میکردم یه تریلی از روم رد شده. انگار یه وزنه سیصد کیلویی

گذاشتن تو سرم. نفس عمیقی کشیدم و مشغول خشک کردن موهام شدم. یه پیراهن

مشکی و شلوار مشکی و کت اسپرت جیگری پررنگ پوشیدم. شیشه ادکلن و برداشتم که یادم اومد

جدیدش تو ماشینه. یاد دیروز افتادم و از کاری که نفس کرد خوشم اومد. میدونم خواست اذیتم

کنه. کل پاساژ و چون مانعش شدم گشت و از آخر همونو خرید. لبخندی زدم و موهام و به سمت بالا

شونه کردم ولی چون خیس بود چند تارش ریخت و روضور تم. ساعتو بستم و رفتم پایین. داشتم به

سمت در خروج میرفتم که بابام صدام زد. چرخیدم که دیدم به سمتم میاد. کفشای چرم کدر مشکیمو پوشیدم و ایستادم. بابا بالبخند گفت: عذاب وجدان نداری؟

-واسه چی؟

-که نگارو زدی..

بالبخند گفتم: حالا هی شما بگو... با اجازتون..

-به سلامت...

سوار ماشین شدم. ادکلن و برداشتم و زدم به کتم. معرکست!!! توی آینه نگاهی به خودم انداختم. چقدر پس فطرتم که گذاشتم نفس تنها بیره در حالیکه میدونستم اون پسره کثافت دنبالشه... وای نفس!!! منو ببخش. شرمندتم. بخدا عاشقتم. سرمو انداختم پایین و گفتم: فقط خدامیدونه چقدر دوست دارم. حتی خودمم نمی دونم. باکمی مکث ادامه دادم: خیلی عاشقتم!!! اونقدر که درکم بهش نمی رسه.. چشمو بستم و نفس عمیقی کشیدم. همین آرومم می کنه. ماشینو روشن کردم و درواز باز کردم و رفتم بیرون. فقط میروندم و هدفم آموزشگاه بود. نمی دونم خیابونارو چطوری طی کردم و بالاخره رسیدم. ماشینو پارک کردم داشتم به سمت آموزشگاه میرفتم که یه مزد ۳۱هاچ بک سفید دو متر جلوترم ترمز کرد. نمی دونم چرا ولی یه حس عجیب تو وجودم پیچید. ترس؟ هیجان؟ نگرانی؟ نمی دونم. نفس بایه تیپ فوق العاده جذاب اومد سمتم. یا واسه من جذاب بود. مانتوی مشکی با طرح های سنتی طلایی کمرنگ، شلوار مشکی و شال مشکی، کیف و کفششم طلایی کمرنگ بود. داشت بهم نزدیک میشد و ضربان قلب منم شدیدتر می شد. دوباره همون هیرادی شدم که بادیدن عشقش دیوونه میشد. آره عشقم!!!! ناخودآگاه لبخندی زدم که در کمال تعجب نفس جوابمو بالبخند داد. وا... چه مهربون!!! نزدیکم رسید و گفت: اومدم خودمو از گروه حذف کنم.

پس آرامش قبل طوفان بود. گروه؟ گروه چی؟ آها موسیقی.. وای نه.. بهش نیاز دارم.

-واسه چی؟

-نپرس...

خیلی ناراحت بود ولی آرومم بود.. ولی نفس....

-آقای کیمیایی... من دیگه نمی تونم باشما روبه رو بشم. پس خواهشا بیخی...

بیخی.. بابا از خودمونی آجی... -آقای کیمیایی؟ تو شاگرد منی؟ من که استاد بودم.

-استادا پشت شاگرداشون و خالی نمی کنن...

میخاستم عذرخواهی کنم ولی زبونم نمی چرخید...-نفس...چیزه..میخاستم

مشتاق زل زده بود بهم ولی یهو چهرش سرد شد و گفت:میرم پیش استاد کریمی...

خواست بره که دستش و گرفتم. برگشت نگام کرد. یهوبه سمت چپم نگاه کرد. ردنگاهشو گرفتم و رسیدم به پریاکه داشت باحرص نگامون میکرد. نفس روشو کرد اون سمت و خواست بره که فشار دستمو بیشتر کردم.-ولم کن دیگه...

-میخام باهات حرف بزnm..

-من هیچ حرفی باهات ندارم...

محکم و جدی گفتم:نفس...

سینا اومد کنارم و گفت:سلام جناب استاد...

-سلام سینا..برو به بچه هابگو من نیم ساعت دیگه میام اوکی؟

-دیدی؟ بادوش دخترت قرارداری؟

-سینا....

ازحرص دادن من خوشش میومد.منم خوشم میومد که سربه سرم بذاره.

-بابا دوش دختره..هیولا که نیس ازش فرار میکنی..نفس لبخند کم رنگی زد.

-ازهیولا بدتره...حالام برو

سینارو کرد به نفس و گفت:سلام نفس خانوم..حالتون خوبه؟

-اگه بگین خانوم مولایی راحت ترم.بله خداروشکر خوبم..

-شماهم دیگه رواز کجامی شناسید؟

سینا:آوازه ی خانوم مولایی توکل اینجا پیچیده.هم هنرشون هم خوشگلیشون..

یهوسرم داغ شد.توبه خوشگلی نفس چیکارداری؟غضبناک نگاش کردم که بادستپاچگی گفت:من رفتم..خدافظ..

حالا غیرتی میشی هیراد خاک توسر. دیروز باید اینطوری میشدی. باید دیروز پناهش میبودی. حالا با بداخلاقیش چکار میکنی؟ دست نفس و آروم تودستم فشردم و به سمت کافی شاپ رفتم. وقتی دستش تودستمه احساس آرامش میکنم. وارد کافی شاپ که شدیم سرهمه چرخید سمت ما. بی توجه بهشون نشستیم سریه میز و نفس هم ناچاراً نشست و گفت: خب چیکارم داری؟

- چیزی می خوری؟

چپ نگام کرد که ترسیدم. آب دهنمو قورت دادم و گفتم: ببین نفس...

- خانوم..... باکمی مکث گفت: مولایی

- خيله خب خانوم مولایی. ما پارسال مقام نیاوردیم و حسابی جلوی استاد کریمی شرمنده شدیم. امسال بهت نیاز دارم. چون هم با استعدادی وهم ما باید شش نفر باشیم. بخاطر من نرو... ساکت بود و سرش پایین. بیهونگام کرد که چهارستون بدنم لرزید. ترس نبود.. یه حس خاص و داغ بود.. اتفاقاً میخام بخاطر تو برم.....

انگار یه سطل آب یخ ریختن روم. فقط خدامیدونه چقدر حالم خراب شد!! راه گلوم بسته شده بود. یکم آب ریختم و خوردم. چجوری نگهش دارم؟ من که واسش مهم نیستم. واسش مهم نیستم. هه! مُردی هیراد... خلاص. بیهویه فکری زد به سرم.

- خيله خب خانوم مولایی. بخاطر هداور کسانا و پسرا بمونید. چشم اونا هم به شماست. اونا رو ناامید نکنید.

لحنم مصمم و جدی بود. مظلوم نگام کرد. تونگاش هم غم بود هم غرور. نفس دیگه چرانا راحت باشه؟ اون اگه منو دوست داشت و میخواست بامن باشه اینقدر اصرار به رفتن نداشت. - باشه میمونم ولی فقط بخاطر بچه ها...

پوز خندی زدم و گفتم: منم نگفتم بخاطر من بمون. در ضمن باید حسابی روش کار کنیم. یادت باشه سرگروهتونم منم. پس هرچی من گفتم همون وانجام میدید.

یه دختره گفت: چشم.. هرچی بگی انجام میدم.

نفس چپ چپ نگاش کرد و روبه من گفت: داری دستور میدی؟

تکیه دادم و گفتم: نه فقط واسه هماهنگی میگم.

نفس عمیقی کشید و گفت: فعلاً

جوابشوندادم. بلند شد و از کافی شاپ رفت بیرون. حق نداری منو آزار بدی. خیلی دوست دارم نفسم ولی غرورم و چی؟ زیرپات له کنم. نه... غرورم هرگز له نمیشه... امیدوارم
 بالاخره کلاس تموم شد و او مدم بیرون. وای که چه روزی بود!! امروز اعصاب نداشتم زدم تو پرسینا. هرچی شوخی کرد باخشم بهمش زدم. چیکار کنم؟ اعصاب ندارم خب.. سوار ماشین شدم و رفتم خونه. توراه برنامه‌ی فردا رو میریختم. فردا جمعه‌اس. بهتره بریم واسه تمرین آهنگ. خب چه آهنگی؟ باید بامشورت بچه‌ها انتخاب کنیم. ماشین و پارک کردم و پیاده شدم. نگار و بابا روی صندلی‌های کنار استخر نشسته بودن. باسر سلام کردم و رفتم داخل خونه. مخاطبم پدر بود در اصل. روی مبل نشستیم و نفس عمیقی کشیدیم. کت اسپرت جیگریمو درآوردم. چه روزی شد امروز؟ کلا چرا اینجوری شد؟ بابا همش چن روزه نفس و دیدم ولی توی همین چندروز داغون شدم. زندگیم عوض شد. شخصیتم عوض شد. احساسم، اعتقاداتم، همشون عوض شدن. چرا ماتت برده؟

برگشتم که دیدم لیدا به سمتم میاد. کی ماتش برده؟

کتتو بده به من. حیفه چروک میشه خیلی خوشملمه...

لبخندی زدم و کتم و دادم بهش. روی پشتی صندلی پهن کرد و گفت: باز ببرش تو اتاقت..

بیابشین اینجا ببینم... و به کنارم اشاره کردم.

لبخند نازی زد و کنارم نشست. چیزی شده لیدا؟

نه... ..

مطمئن؟

اوهوم..

راحت و بیخیال تکیه زدم.

هیراد..

بله؟

امشب فامیل میان خونمون. خودم زنگ زدم.

آه... نمی شد فرداش بیان یا اصلا نیان؟

بی ذوق.. سیاوش هم میاد.

-آی شیطون! فکر خودتی به فکر من که نیستی.

-هیراد جونی...-

-جونم...-

-تو از سارا خوشتر نمییاد؟

-چرا به عنوان دختر عمه خوبه ولی به درد.....

-همسر نمی خوره...-

-آی باریکلا...-

یهو ویدا پرید سمت چپم وگفت: معلومه داداش به این خوشگلی مهربونی جیگری چرا باید مال اون سارای غرب زده افاده‌ای باشه. هیراد من به زنت حسودیم میشه.

-خیله خب بیا هندونه‌ها تو بگیر واس خودت لازمت میشه.

هر دو خندیدن که ویدا پرید بغلم وگفت: وای هیراد...-

محکم گردنمو گرفته بود و فشار میداد. دستاش کوچولو و ناز بودن. انگار یه مورچه داشت یه شیرو فشار میداد... الکی مثلاً من شیرم. شیر جنگلا.

-وای ویدا خفه شدم... ول کن ابجی..-

ولم کرد وگفت: وای هیراد خعلی خوشحالم..-

-کیارش اومده؟

باجیغ گفت: آره... و دوباره پرید بغلم. باخنده بلند شدم و ویدا هم ازم آویزون بود. کمرشو گرفتم و فشار دادم. لیداهم میخندید.

-آی هیراد... کمرم

یهو فکرم منحرف شد و ولش کردم. لبخند شیطانی زدم و رفتم بالا. آخ آخ کمرش!! همینطور که میخندیدم وارد اتاقم شدم. وای باز مهمونی!! هی خدا! لباسام عوض کردم. یه تیشرت قهوه‌ای و شلوار ورزشی سفید پوشیدم. در اتاق زده شد. آروم گفتم: بیاتو...-

صدای لیدا اومد: نشنیدم...-

خندیدم و داد زدم: بیاتو...-

باخنده رفت سمت سالن مهمونا. باهمشون سلام احوالپرسی کردیم و مستقر شدیم. البته اینجا پادگان نیستا منظورم اینه که نشستیم. کیارش سمت چپم بود و سیاوش سمت راستم. -خب کیارش خان.. دانشگاه به کجارسید؟

-فعلا که مشغولیم.

-درسات خوبه؟ معدلت چنده؟

خندید و گفت: نگران نباش خوبه..

-اگه بیست بشی برات بستنی میخرم اوکی؟

ایندفعه سیاوش و کیارش باهم خندیدن. -چتونه شما؟ مگه چی گفتیم؟

سیاوش: پاشو برو... پاشو

-واه واه... خوبه خونه خودمه.

بلندشدم و یه لیوان شربت برداشتم. پدر و عمو یه گوشه ایستاده بودن و گرم حرف زدن بودن که رفتم پیششون. عمو با دیدن من ساکت شد که گفتیم: اوه! مزاحمم..

عقب گرد کردم که عمو دستمو گرفت و گفت: مزاحم چیه؟ صاحب مجلسی..

بابا باخنده گفت: مجلس عروسیه مگه داداش؟

عمو: عروسی هم به وقتش زد روشونم که کنارش ایستاده بودم. آروم گفت: حالا دختر عمه‌ی مارو میزنی؟

لبخند خبیثی زدم و گفتم: آخ آخ عمو!! چه حالی داد!!

عمو با چشمای از حدقه دراومده گفت: یعنی پیشمون نیستی؟

-چرا پیشمون؟ اتفاقا حال داد زیاد.

عمو و بابا خندیدن که عمو روبه بابا گفت: چه پسری داری یاسر!! شجاع، نترس، مغرور، خوشگل، خوش هیکل، دخترا که وانش میمیرن!!

یهو پوز خندی نشست رو لبم. نفس!! چراتو عاشقم نیستی؟ مگه من چی کم دارم؟ یاد اتفاقات اون روز افتادم. اون غیرتمو ندیده. غیرتی که تا حالا رو هیچکس جز غرورم نداشتیم. عمو ناصر بعد چند لحظه سکوت گفت: یاسرجان، این لیدا خانومتو به سیاوش خان من میدی؟

نگاهی به سارا انداختم، اخم کرده بود. یعنی همه اخم کرده بودن جز لیدا و ویدا و سیاوش. لبخندی زدم و گفتم: نه عمه جان. نفس مولایی همکار جدیدمه مٹ هدا ورکسانا. میشناسیدشون دیگه. باز با نفسم آشنای شید.

پدر گفت: نفس نامزد داره؟

-نه چطور؟

پدر: آخه گفتم مٹ هدا ورکسانا فک کردم نامزد داره.

-نه فقط از نظر همکاری و رفاقت گفتم.

عمه: خب یعنی همیشه عاشق همکار و دوست شد؟

با تعجب نگاهش کردم. منظورش چیه؟ پدر: بفرمایید غذا سرد شد..

یه لیوان دوغ ریختم و لاجرعه سر کشیدم. اشتها هم کور بود. حس میکردم همه حواسشون به منه. پدر: چرانمی خوری هیرا جان؟

-سیرم..

عمه: تو که چیزی نخوردی؟

-بیرون خورده بودم.

عمو: تو که خواب بودی.

کلافه شدم: بابا اشتها هم کور شده همین. بیست سوالیه مگه؟

بلند شدم رفتم رومبل نشیمن. صدای نگار و شنیدم: این یه چیزیش شده...

عمو: نکنه عاشق شده!!!!

صداشون کمتر شد و دیگه نشنیدم. چشممو بستم که صدای ویدا باعث شد بازشون کنم.

-چی شده هیرا؟

-چیزی نیست خاهرگلم.

-راست میگن که عاشق شدی؟

خیلی دوست داشتم به ویدا بگم. بگم که کمی سبک شم. ولی این غرور لعنتی!! غرورم میگه اعتراف به عاشقی ننگه ولی چرا واسه ویدا اینطور نیست؟ واسه مهرداد؟ سیاوش؟ چرا؟

-نه خاهرم. هیراد عاشق بشه عمرا.....!! آره جون عمت!!

-باشه.. شب بخیر.

-همچنین...

ویدا رفت و منم سرمو به پشتی مبل تکیه دادم. چشامو بستم که رفت و آمدها باعث شد آرامشم بهم بریزه. خانوما ظرفهارو میبردن توی آشپزخونه. خسته و کلافه بودم. بلندشدم رفتم توی اتاقم و روی تخت دراز کشیدم. چ ضدحالی زد!! یعنی شمارههاش قاطی شدن اشتباه گرفته؟ خب چرا اشتباه گرفته منم داغون کرده؟ آخه میدونه که باشنیدن صدانش هم دیوونه میشم. از کجا میدونه هیراد خل؟ بهش گفتم؟ غرور تو زیر پات گذاشتی؟ نداشتی. نداشتی که داری عذاب میکشی ولی.... عذاب شیرینیه.. تپش قلبم، استرسم، گر گرفتتم، همش شیرینه. آخه این چه عشق داغ یکطرفه ایه خدا!!!

-هیراد.....

-جانم ویدا؟

-مهمونا دارن میرن. نمایی؟

-اومدم.

سرم درد میکرد. به شدت خابم میومد ولی مگه فکر و خیال اجازه میبده؟

پله هاروطی کردم و رسیدم پایین. مهمونا داشتن میرفتن. یکی یکی باهاشون خدافظی کردم و رفتم. تلویزیون داشت فیلم سینمایی ترسناک نشون میداد. خیلی ترسناک!! رومبل نشستم و روبه ویدا گفتم: یه قهوه بهم میدی؟

ویدا سرشو تکون داد و رفت تو آشپزخونه. باهیجان و ترس داشتم فیلم نگاه میکردم که یه دست دور بازوم حلقه شد. با ترس برگشتم سمتش و خودمو کشیدم عقب که دیدم لیداهم با تعجب نگام میکنه. دستاشو از دور بازوم باز کرد و گفت: چیه؟

دستمو گذاشتم رو سینم و یه نفس عمیق کشیدم. خب آخه کدوم آدم عاقلی وسط فیلم ترسناک اینکارو میکنه؟

-وای لیدا نمیری...مردم دختر این چه کاریه؟

ریز خندید و خودشو چسبوند بهم. دستمو انداختم دور شونش و هر دو مشغول فیلم دیدن بودیم. دقیقا موقعی که روحه داشت میرفت سمت پسره که بخورش ویدا گفت: اینم قهوه...

منولیدا باترس برگشتیم زل زدیم به ویدا و لیداهم جیغ خفیفی کشید. ویدا چند ثانیه ساکت بود ولی بعدش پقی زد زیر خنده. اومد نشست سمت راستم و قهوه رو گذاشت رومیز. سه تافنجون قهوه. بلندشدم لامپ و خاموش کردم و آباژور کنارمون و روشن. حال امن وسط بودم و دخترا دو طرفم. فیلم میدیدیم و قهوه میخوردیم. گاهی اوقات هم دخترا جیغ میزدن که جلوهنشون و میگرفتم. گاهی اوقات هم پشت سرم قایم می شدن. خلاصه فیلم تموم شد و لیدا و ویدا نفس راحتی کشیدن. بلند شدم برم تواتاقم که پشت سرم راه افتادن و دستام و گرفتن. لبخندی زدم و داشتیم از پله ها بالا میرفتیم که ویدا گفت: وای همون سامارا... سامارا اسم دختره توفیلم بود که روح بود و مردم و اذیت میکرد. رد نگاه ویدا رو گرفتم و رسیدم به نقطه‌ی گوشه‌ی هال. هیچی نبود. خوب طبیعیه وقتی ترسیدی سیاهی برات شکل میسازه. دستشون و گرفتم تا جای اتاقشون رفتیم که لیدا گفت: همیشه بیایم تواتاقت بخاییم؟

-واسه چی؟

ویدا: خواهش داداشی...

لبخندی زدم و گفتم: خيله خوب بیاید.

وارد اتاقم شدم. با خودشون تشک آورده بودن. پایین تخت خابیدن و منم واسه همدردی پایین خوابیدم. ویدا اروم گفت: چقدر ترسیدم خدا وای..

خندیدم و گفتم: شما که جنبه ندارید چرا فیلم می بینید؟

لیدا: قبول کن می ارزید. خیلی هیجان داشت.

-خيله خوب حالا بگیريد بخایيد خستم. شب بخیر

دخترا جوابمو دادن و منم چشممو بستم. دوباره نفس اومد تو ذهنم. با یادآوریش عرق کردم. با کنترل درجه‌ی پنکه رو دیوار روزیاد کردم ولی کارساز نبود. گرمی وجود و روحم با پنکه کولر سرد نمی شد. اینقدر بهش فکر کردم که خوابم برد..

(فصل چهارم) چشم باز کردم که سقف و دیدم. به سمت راست نگاه کردم. با دیدن عکسم رو دیوار لبخندی نشست رولیم. به پیراهن قهوه‌ای و شلوار شش جیب کرم تیره. به عینک دودی خلبانی زده

بودم و پای راستمو جلوی پای چپم انداخته بودم. دستامم توجییم بود. عکس باحالی شده بود. تمام قد. دو طرفم و نگاه کردم. وای خاک عالم!! الان یکی این دو تا روشناسه چه فکری درموردم میکنه؟ لیدا رو بازوی چپم خابیده بود و ویدا روی بازوی راستم. بهم چسبیده بودن. دستام واز زیر گردنشون درآوردم که تکونی به خودشون دادن و دوباره خوابیدن. -قربون خواهرای ترسوم برم من. وروی موهاشون و بوسیدم. آروم بلند شدم واز اتاق اومدم بیرون. رفتم پایین. دست و صورتمو شستم ونگاهی به ساعت انداختم. ۹ بود. سرمو انداختم پایین و رفتم تو آشپزخونه که دیدم نگار نشسته و زیور خانوم براش چای میریزه. هی خدا باز این...

-صبح بخیر زیور خانوم...

-صبح بخیر..

نگار حرصی نگام کرد که پوزخندی تحویلش دادم. یاد اون سیلی که میفتم کلی حال میکنم. این جرئت مو کجاقایم کرده بودم.

نگار: دخترا رو ندیدی زیور خانوم؟

زیور خانوم یه چای بهم داد وگفت: نه ندیدم. تو اتاقشونم نیستن.

-تو اتاق من خوابیدن زیور خانوم.

نگار کج نگام کرد وگفت: واسه چی زیور خانوم؟

-دیشب فیلم ترسناک دیدن اومدن پیش من خابیدن زیور خانوم.

زیور خانوم خندید وگفت: چرا به من میگی خب؟

-پدر کجاست؟

زیور خانوم گفت: از من پرسیدید؟ و با انگشتش خودشو نشون داد.

-پن پ از دختر عمه‌ی پدرم پرسیدم.

نگار دوباره حرصی نگام کرد و زیور خانوم ریز خندید. -امروز یه قرار مهم داشتن.

-چی؟

زیور خانوم دهن باز کرد بگه که ویدا باموهای شلخته وارد شد. دستاشو دور گردنم حلقه کرد و سرشو گذاشت روشونم. انگار خیلی خابش میومد.

نگار: صبح بخیر دخترم!!

ویدا دستشو از گردنم جدا کرد و تکون داد. آی آی!! دختراشم حالشو میگیرن.

-خواهر ترسوی من! خوابت میاد؟

-اوهوم.

-خب برو بخاب.

-نه کلاس زبان دارم.

-خیله خب پس برو دست و صورتتو بشور صبحونه بخوریم.

ویدا بیحال از آشپزخونه خارج شد. زیور: خواهراتون و خیلی دوست دارید؟

-معلومه..

بعد از چند دقیقه ویدا مرتب و تمیز اومد.

-حالا خوشگل شدی! بشین کنار خودم.

مشغول خوردن صبحونه بودیم که لیداهم مرتب وارد شد. بعد از خوش آمدگویی بهش نشست و مشغول شد.

-لیدا جان. تو باید از این به بعد سحرخیز باشی.

لیدا: واسه چی؟

-آی بابا.. سیاوش بدبخت چه گناهی کرده؟

لیدا لپ هاش گلی شد و سرشو انداخت پایین. بعد از خوردن صبحونه، بلندشدم رفتم تواتاقم. امروز باید دیگه کارمون و شروع کنیم. باید یک قطعه‌ی خوشگل و هماهنگ بسازیم. آهنگی بسازیم که ریتمش از اصلش بهتر باشه. فقط جمعه‌ها از دست کلاسام راحتیم دیگه. گوشیمو برداشتم و شماره بهروز و گرفتم. دیگه داشتم ناامید میشدم که صدای خمارش پیچید تو گوشم: بله؟

-الوکجایی؟

-اوووووووو چیه بابا؟ سر صبح کپه مرگمو گذاشتم.

-امروز جمعه‌اس..

-خب شب جمعه که نیس. الان به چه درد میخوره؟

-خاک توسر منحرفت. امروز باید روآهنگ کار کنیم.

-امروز؟

-ن پ بذار سال بعد بلکه اول شیم.

-خب بابا. ساعت چند؟

-ده ونیم. به بقیه خبر بده.

-چشم امری ندارین؟

-یادت نره خدافظ.

-بای

تو دیگه چرا بهروز؟ بای چیه؟

یه شلوار جین آبی تیره و پیراهن قهوه‌ای پوشیدم با جلیقه خاکستری. کفشای چرم قهوه‌ای هم پوشیدم. سوار ماشین شدم و راه افتادم. از شما چه پنهنون دلم بی تاب نفسم بود. میخاستم بینمش. خیلی دلم برانش تنگ شده بود. قرارمون استودیوی خودم بود. یک استودیو داشتم نزدیک آموزشگاه. از روی پولداری گرفته بودمش. مجهز مجهز بود. رسیدم استودیو. مهرداد ورکسانا با بهروز وهدا اومده بودن. پس نفس.. یعنی نیامد. یهودستم از روی فرمون سر خورد. سریع ماشین و پارک کردم و پیاده شدم. درو برانشون باز کردم و رفتیم داخل. بچه‌ها قبلا استودیو رو دیده بودن واسه همین تعجب نکردن. چون خیلی فضاش رمانتیک بود. اتاق تقریبا ۶*۴ بود. همه چی داشت. چهار تاجیتار، دو تا پیانو، یه دونه جاز، خلاصه و یالون و میکروفن و....

دیوارش ال ای دی های رنگی ریز داشتن و سقفش آسمون شب بود با کلی ستاره. فضاش تاریک بود. فقط نور همون لامپ های کوچیک. زمین رنگ خاکی داشت و طرح های گلبرگ گل رز قرمز. انتهای استودیو هم اتاق ضبط بود. مهرداد نشست پشت پیانو و امتحانش کرد و گفت: مت همیشه عالی..

بقیه هم نشستن. درحالی که اخم کرده بودم بالحن خشنی گفتم: مولایی کجاست؟

هدا: مولایی کیه؟

رکسانا: بابا نفس ومیگه. نمیدونم.

چرا بهش زنگ نمیزنی؟

رکسانا: دستور نداده بودی.

گوشیشو درآورد که زنگ خورد. رکسانا: چه حلال زاده. نفسه.

نفسی از سرآسودگی کشیدم. پس اومد.

رکسانا: سلام خوشگل خانوم..... رسیدی.... اوکی.... قطع کردو گفت: دم دره..

کلیدو واسه بهروز پرت کردم و دروباز کرد. نفس اومد داخل. سرم پایین بود. چرا دوست نداشتم نگاه کنم؟ این دل که بیتابیشو می کردم. حالا..

سلام استاد..

باخوشحالی نگاه کردم که لبشو گزید. تپش قلبم شدید شد. یه مانتوی نقره‌ای وشلواروکفش وکیف وشال مشکی. بلندشدم. چشمم توچشم هم بودیم. باصدایی که از ته چاه درمیومد گفتم: سلام شاگرد...

دوست نداشتم از نگاه کردن به همدیگه دست برداریم. مسخ چشای ناز وشیطونش بودم. چشایی که دیوونم میکرد. چشای وحشیش.

رکسانا: خوبه بابا.. خوردین همدیگرو.

بهبش نگاه کردیم که چهار تاشون زدن زیرخنده. از خندشون ماهم خندیدیم ونشستیم. تمام حواسم پیش نفس بود ولی طوریکه متوجه نشه. هنوزم باهام سرسنگین بود. راحت نبود که بگه وبخنده. سخت میخندید.

خب بچه‌ها.

همشون زل زدن بهم. لبخندی زدم وگفتم: مرحله‌ی اول انتخاب آهنگه. گوشیاتون ودربیارید وباهندزفری تاکید میکنم باهندزفری آهنگ هاتون وگوش بدید. اگه آهنگی براتون قشنگ بود بهم بگید اوکی؟

همه مشغول شدن و خودمم هندزفری مو زدم. یکی یکی آهنگ هارو رد می کردم که رکسانا گفت: این چطوره؟ وآهنگ عاشقم باش فرزاد فرزین وپخش کرد.

نه شاده...

مشغول گوش کردن آهنگ بودم که نگاهی به نفس انداختم. نیمرخش به سمت من بود. چقدر شبیه نقاشی‌های مینیا توریه. چرا اینقدر چهرش خاصه؟

بالاخره بعد از کلی بالا پایین نفس گفت: این چطوره؟ و آهنگ خلاصم کن احسان خواجه امیری رو پخش کرد. خوشم اومد ولی اگه بگم آره هم نفس پررو همیشه هم بچه‌ها مشکوک میشن. یهو یاد یه چیزی افتادم. لبخند شیطانی زدم و گفتم: نه..

دوباره مشغول شدیم که همون آهنگ خلاصم کن و پخش کردم. همه گوش دادن و گفتم: این خوبه. نفس: اینو که من.....

- شما چی؟ من انتخابش کردم. آهنگ جالبی هم هست.

چیزی نگفت و لبخند شیرینی زد. میدونم اونم یاد ماجرای ساعت افتاد. نگاهم کشیده شد سمت مچش. آره همون دستشه.

بهروز: خيله خب. همين آهنگ فقط کدومون بخونيم؟

هدا: دور من و خط بکشيد.

رکسانا: منم همين طور.

مهرداد: دو تا پسرم اگه بخونن بد ميشه. پس من و بهروزم نيستيم.

بهروز: درست ميگه.

- يعني خودم تنها بخونم؟

نفس: نظر منو پرسيدين؟

باشيطنت يکي از ابرو هامو دادم بالا و گفتم: خب شما..

نفس: من ميخام بخونم.

- باشه من و شما ميخونيم. خوبه؟

نفس سرشو به علامت آره تکون داد.

- خب هدا بشين پشت پيانو، بهروزم گيتار. يه امتحاني ماه عسل بريم.

همه سر تکون دادن. مشغول زدن شدن و من و نفسم چشم تو چشم هم شروع کرديم به خوندن: از خودم به توقرااره چی بگم.... توهم اگه نخای باهام کناربیای... من قراره دردموبه کی بگم... کم

رسیدم از خودم به حس تو... هوای رفتنه... راه روشنه.. هیشکی پای من نمیشه مثل تو... به جاده یه سفر... یه ماه غسل... یه سقف که از ستاره پره... هم مسیر بهشت... من و تو و عشق که جدا شده از دلهره.

دستم آوردم بالا که بچه‌ها از زدن دست کشیدن. در طول خوندن چشم تو چشم نفس بودم. همین باعث شد نتونم بخونم. به سختی آب دهنمو قورت دادم. چشای نفس هم پراز حرف بودن. نمی دونم چه حرفی؟ ولی میدونم یه چیزی میخاد بگه...

-خیله خب. بسه دیگه بهتره بریم.

کسی چیزی نگفت. بلندشدم و لباسمو صاف کردم. به سمت در رفتم، برگشتم سمتشون و گفتم: درو روتون قفل کنم یا ماین؟

سریع همه بلندشدن و رفتن بیرون. بالبخند درو قفل کردم و گفتم: تا جمعه بعد. باید هرچه زودتر تمومش کنیم. وقت زیادی نداریم.

بهروز: هرچه شما بفرمایید استاد..

-خیله خب. خدا حافظ همگی... و در آخر یه نگاه به نفس انداختم. تعجب کرده بود. ولی آخه چرا؟ سوار ماشینم شدم و از آینه نگاه کردم. هدا و بهروز رفتن. نفسم همینطور. رکسانا تو ماشین نشست ولی مهر داد!؟ مهر داد کو؟

-من اینجام...

باترس برگشتم سمت صدا که دیدم مهر داد کنار دستم نشسته. دستم و گذاشتم رو قلبم و گفتم: جنم شدی..

خندید و گفت: او مدم باهات حرف بزوم.

جدی شدم و گفتم: خب فقط سریع...

-هیراد...

-زهرمار.. بگو چی میخای؟

-اوووو.. چ عصبانی ام میگیره خودشو.

-یا برو یا بگو.. سریع

-میخام برم خاستگاری...

-خب مبارکه خدافظ..

-نپرسیدی کی؟

-مگه غیر رکسانا دختر دیگه ای هم هست؟

-آره راستش از همون لحظه اول عاشقش شدم. خیلی مهربون و نازه.

شاخکام فعال شد. پرسشی نگاش کردم.

-آره نفس.. عاشقش شدم. حتی از رکسانا بیشتر دوستش دارم.

میخاستم بامشت بزنم دکوراسیون صورتشو بیارم پایین. ولی چرا؟ اونم آدمه و عاشق میشه. نفس

خیلیا رو عاشق خودش میکنه چون بهترین و لی چرامهرداد؟ چرانزدیکترین دوستم؟ چرا کسی که

ادعای عاشقی رکسانا رو داشت؟ مهرداد هیچی کم نداره. ممکنه نفس قبول کنه. اگه قبول کنه

میرم. از ایران میرم شایدم از این دنیارفتم. مهرداد میتونه خوشبختش کنه؟

-هوی هیراد کجایی؟

-ها؟؟؟

یهو زد زیر خنده.

-چته؟

-قیافت خیلی باحال شده بود... خندشو جمع کردوگفت: خب، نظرت چیه؟

دوباره یادم افتاد. اگه نفس مال آدم دیگه ای بشه من بدبخت میشم. زنده نیمونم. روزگارم سیاه

میشه. من عاشق نفسم.

-هیراد.. چته تو؟ چرا میری؟

-حالا برو پایین. من باید برم.

-خب رکسانا رو چجوری بیچونم؟

قلبم یهو لرزید. برو من الان حوصله ندارم.

لبخندشیطونی زدوپیاده شد. سرشو از شیشه کرد تو وگفت: خيله خب پس بعدا حرف میزنیم. خدافظ

به محض اینکه سرشو جمع کرد پاموروی گاز فشاردادم. آخه چرا؟ هیراد چرا اینقدر دست دست

میکنی؟ مگه دوستش نداری؟ مگه عاشقش نیستی؟ میخای دودستی نفس و به مهرداد هدیه

کنی؟ آهنگ و پلی کردم. آهنگ زن نموخام ابوالفضل اسماعیلی. عاشق لهجه‌ی مشهدی‌ام. باینکه ناراحت بودم ولی آهنگ و گوش دادم. گوشیم زنگ خورد. از روی صندلی برداشتمش و وصل کردم. مهدی بود.

-جانم اخوی..

-سلام هیراد. کم کن اون صدای شیطانی رو، کرشدم.

کمی صدای ضبط و کم کردم و گفتم: چ حرفایی میزنی ها. من نمیشنوم تو کرشدی؟
-واسه من بیصداشم عذاب آورده.

اوه!! یکی حاج آقارو بگیره.. -خب کاری داشتی؟

-آره میخاستم بگم سالن دست کنفدراسیون. مث هر سال بازی‌ها تابهمن تعطیله.
-چه بد. امسال زودتر نشد؟

-چرا نمیدونم ماجراش چیه؟ خيله خب من باید برم. کاری نداری؟

-نه قربانت خدافظ

-خداپشت پناهت.

گوشیو انداختم رو صندلی کناری. آدم وقتی بامهدی و محمد حرف میزنه انگار داره بادآتا پدر بزرگ حرف میزنه. به خدا... دوباره یاد نفس افتادم. صدای فوق العاده عاشقانه‌ای داره. وقتی باهاش خوندم یه حس خاص بهم دست داد. یه حس عجیب و شیرین. وقتی زل زده بود بهم قرنيه چشاش میلرزید. نکنه اونم دوستم داره. پس چرا.. چرا آشتی نمی کنه؟

درو باریموت باز کردم و رفتم داخل. رحمت خان نبود. ماشین و پارک کردم و وارد خونه شدم. پدر جلوی درایستاده بودومی گفت: زودباشین دیگه شب شد.

رفتم کنارش و سلام کردم. بعد از اینکه جواب سلام گرم پدرموشنیدم گفتم: چه خبره؟

-عموت اینا شب میان..

-بازم مهمونی؟ چه خبره دیگه بابا. نمیشه که هرشب مهمونی باشه. صله رحم گفتن ولی نه اینقدر زیاد.

هیسیسیسیسیسی.یه لحظه زبون به دهن بگیر.بالیدا حرف زدم امشب میان خاستگاری لیدا.بامهمونی فرق داره.

—آهااا..

خاستم از پله ها برم بالا که پدر گفت:هیراد..حالا بیابریم.

—خاستگاری سیاوش؟

پدرم لبخندی زدو گفت:نخیر بامزه.خرید.

—نه ممنون.خوش بگذره.

داشتم از پله ها میرفتم بالا که لیدا ویدا ونگار از روبه روم اومدن.بادختر خدافظی کردم ورفتم تو اتاقم.میخاستم برم حموم ولی دلم ضعف رفت.گشتم بود دیگه.منم آدمم.دستی توی موهام کشیدم ورفتم پایین.توی آشپزخونه زیور خانوم نشسته بود بشقاب هارو تمیز میکرد.دوتا دختر تقریبا ۲۰ یا ۲۱ساله جای سینک ایستاده بودن ویکاری میکردن.چون پشتشون به من بود ندیدم.باصدای بامزه ودختر کشم گفتم:سلام.خانوم زحمتکش ماچطوره؟

تابلو بود میخاستم نظر دخترا رومن باشه.خودخاهم دیگه.مغرور وخودخواه.

—سلام آقاهیراد.خداروشکر خوبم.شماخوبی؟

رفتم کنار سینک.داشتن میوه می شستن.یکی کوچیکتر بود وخیلی هم ناز بود.بزرگتره هم خوب بود.از توی سبد یه سیب برداشتم ونشستم روی صندلی.دختر ا پیچ پیچ میکردن ومیخندیدن.صدای بزرگتره روشنیدم:خیلی خوش تیپه.بدنشم گوشتیه،باد کرده نیست.

دختر کوچیکه:نوشین خجالت نمی کشی؟بذار به علی بگم.

پس بزرگه نوشینه.احتمالا شوهرشم علیه.

نوشین آروم گفت:چییه؟میخای خودت تورش کنی؟عمر اگه بذارم.

کوچیکه:نوشین.

بلندشدم.آشغالموانداختم وبلند گفتم:خسته نباشین به هر حال.

یکم دلم بهتر شد.رفتم به سمت اتاقم.یه دوش گرفتم واومدم بیرون.یه بادگیر مشکی وتیشرت طوسی کلاهدار پوشیدم.باموهای خیس رفتم پایین.روی مبل نشستم وتلوویزیون وروشن

بالبختند گفتم: صاحب اختیارین..

با اشاره‌ی عمو سیاوش ولیدا بلند شدن و رفتن تواتاق نشیمن. عمو: هیراد جان. تو کی میخای سروسامون بگیری؟

-والاعمو من که فعلا سنم کمه بعدشم کسی رو زیر نظر ندارم.

عموچپ چپ به بابانگاه کرد. زن عمو: نه پسر. دختر زیاده ولی خودت میدونی که لیاقتشون ونداری.

اخمی کردم و گفتم: فعلا که همه دخترا چششون رومنه. منم دختر اینجوری نمیخام زن عمو. دختری که دنبالم باشه به درد لاجرز دیوار میخوره..

همه سکوت کردن. ویدا او مد کنارم نشست، دستمو گرفت و گفت: وای داداش گل و مغرورم.

لبخندی زدم و دستشو فشار دادم. نگاهی به کیارش انداختم. میدونم عاشق ناز کردن ویدائه. لبخند به

لب زل زده بود به ما. بالاخره بعد از نیم ساعت لیدا و سیاوش او مدن. لیدا روی مبل کنارم

نشست و سیاوشم سر جای قبلیش. بابا گفت: خب لیدا دخترم. نظرت چیه؟

لیدا سرشو انداخته بود پایین. بعد از مکث کوتاهی گفت: من مشکلی ندارم.

-مبارکه.. و همه دست زدن.

عمو: خب میرسیم به رسم و رسومات.

پدر: بذارید خود لیدا مهریشو بگه.

همه به لیدانگاه کردیم. لیدا با صدای آرومی گفت: داداشم بگه.

همه به من نگاه کردن. نگاهی به سیاوش انداختم که لبخندی زد. جوابشو دادم و گفتم: پونصد تاسکه

تمام. چهارده شاخه گل رز سرخ.

عمو: همینقدر؟

-نه تموم نشده... نگاهی به سیاوش انداختم و گفتم: هرچی باشه قبول میکنی؟

سیاوش: آره. بخاطر لیدا همه کار میکنم.

همه نگران بهم چشم دوخته بودن. یه فکر باحال داشتم. بالحن جدی و محکمی گفتم: باید جونت و مهر

لیدا بکنی. یعنی اگه لیدا بخاد باید بمیری.

همه با چشمای گرد شده نگام میکردن. سیاوش لبخندی زد و گفت: قبوله.

زن عمو: چی چیه قبوله؟ شاید لیدا ازت سیر شد. دیگه عاشقت نبود. اون وقت اگه بگه بمیر خودتو میکشی؟

سیاوش: آره مادرم میکشم. میکشم چون نمیتونم. بدون لیدانمیتونم زندگی کنم.

همه دست زدن. به لیدانگاه کردم. باچشماش داشت ازم تشکر میکرد. لبخندی زد و چشمامو بست و باز کردم.

قرار شد بیست و پنج مهر تاریخ عقد و عروسی بشون باشه. بیست و پنج مهر تولد لیداهم هست. فرداهم برن یه صیغه بینشون خونده بشه. دورهم نشستیم بودیم که سارا گفت: هیراد... یه آهنگ به افتخار لیدا و سیاوش بخون.

–حتما...

رفتم گیتارمو آوردم و چهارزانو روی زمین نشستم. ویداهم اومد کنارم. گیتارو گرفتم تو بغلم و شروع کردم به خوندن: چشات منو داده به دستای باد... دلم عشقتو از کی بخاد... دل تو بادلم به سادگی راه نیامد... ببین دل من درو رو همه بست... تو دلم کی بجز تو نشست... آخه عاشقتم توبه عاشقی میگی هوس... همش هوس تورو داره دلم... دیوونته چاره نداره دلم... به تو دل وبسته دوباره دلم... عشقتو کار دلم... نفس نفسم تورو دادمیزنه... نفس توی سینه صدات میزنه... نگاه تو مثل جواب منه... تعبیر خواب منه... دلم دیگه درگیر عاشقیه... توی قلب تو آخه کیه... که بهم نمی گی مادوتا دلمون یکیه... نذار دیگه سربه سر دل من... اگه دربه دره دل من... ولی جای توئه دیگه تو دل غافل من... پر هوس تورو داره دلم... دیوونته چاره نداره دلم... به تو دل وبسته دوباره دلم... عشقتو کار دلم... نفس نفسم تورو دادمیزنه... نفس توی سینه صدات میزنه... نگاه تو مثل جواب منه... تعبیر خواب منه... یهو صدای دست و سوت کرم کرد. ویدا گفت: چقدر رفته بودی توحس..

چرا رفته بودم توحس؟ اسم آهنگ نفسه. بخاطر نفسم. آره من بخاطر نفس خوندم و رفتم توحس. یعنی آهنگ حرف دلمه؟ فکر میکنم. آره حرف دلمه. نفس نفسم تورو دادمیزنه.. آره حرف دلمه. بعد از رفتن مهمونا، لیدا پرید بغلم و گفت: وای هیراد، مهوری که گفتی عالی بود.

– دیدی؟ میخاستم سیاوش ثابت کنه که دوست داره. عاشقته خاهرم.

ازم جدا شد و لپمو بوسید. آروم گفت: عاشقتم هیراد.

– باید عاشق سیاوش باشی.

– اونکه صدالبته.

به سمت اتاقم میرفتم که دیدم صدای ناموزون گیتار میاد. رد صدارو گرفتم و رسیدم به اتاق ویدا. در اتاقشو باز کردم که دیدم روی تختش نشسته و گیتارم تو بغلش. رفتم سمتش و گفتم: خاهر گلم. چیکار میکنی؟

–میخام یاد بگیرم.

نشستم لبه تخت و گفتم: اینجوری که یاد نمی گیری. باید یکی باشه بهت یاد بده.

–یادم میدی؟

–خودت میدونی که چقدر سرم شلوغه. تا آبان صبر کن. بیاتوی کلاسای آبان شرکت کن. اونجا همه بچه ها زیاده خوب یاد میگیری. فقط باید مسائل اولیشو که توی شهریور با بچه ها کار کردم بهت یاد بدم. اوکی؟

–باشه. مرسی.

–شب بخیر.

بلندشدم که گفتم: هیراد گیتارت..

–این دیگه مال تو. من میرم یکی دیگه میخرم.

–شب بخیر.

بالبخت جوابش دادم و رفتم تو اتاق خودم. لباسامو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. لیداهم داره میره. ویداهم که باکیارش ازدواج میکنه. فقط من میمونم و یه عشق. یه عشق پاک که معشوقش نفس. نفس خانوم مولایی. کسی که توی یه نگاه منو دیوونه خودش کرد.

امروز باید بریم محضر تاصیغه بین سیاوش و لیدا خونده بشه. یه شلوار مشکی و پیراهن طوسی پوشیدم باکت مخمل اسپرت مشکی. کمی ادکلن زدم و موهام و روبه بالا ژل زدم و به پشت خم کردم. قرار شد بهروز بره کلاس امروزمو تدریس بده. همراه بقیه رفتیم محضر و صیغه خونده شد. وقتی از محضر اومدیم بیرون ظهر بود. سیاوش گفت: همه میریم رستوران مهمون من.

همه قبول کردیم و رفتیم یه رستوران بزرگ. چون تعداد زیاد بود سر دو تا میز نشستیم. سرمیز ما، من بودم، لیدا، ویدا، سیاوش، سارا، کیارش. جمع جوونا. اون میز دیگه بزرگتر بود. مشغول غذا خوردن بودیم که موبایلم زنگ خورد. بهروز بود. وصل کردم و گفتم: جانم بهروز؟

-هیراد خودتی؟ درست گرفتیم؟

-علیک سلام. معلومه خودمم.

-سلام. گفتمی جانم تعجب کردم.

-جنبه نداری. یه بار خاستم مهربون باشم نمیداری. کاری داری؟

-آره ماشب میخاستیم بریم بیرون. بدون تو گروهمون تکمیل نیست.

-کیاهستن؟

-من وهدا. مهی و رکسان بانفس

یهولبخندی نشست رولیم. پس نفسم جزء گروهمون هست. یه فکر بکر زده سرم. -زنگ میزنم بهروز.. منتظر جواب نشدم و قطع کردم. رو کردم به بچه‌ها و گفتم: رفیقام امشب میخان برن بیرون تفریح. اونام بامن شیش نفرن، شمام بدون من پنج نفر. میشیم یازده نفر. ویدا: محاسباتت تو حلقم...

لبخندی زدم و گفتم: میاین شب با اونا بریم بیرون. به افتخار لیدا و سیا. خوش میگذره.

همشون قبول کردن. لیدا و ویدا رفیقامو میشناسن. شماره بهروز و گرفتیم و گفتم: ببین خواهرام و پسرعمو هام و دختر عمه ام هم میان اوکی؟

-او.ه. چن نفر میشیم؟

-یازده.

-صبر کن...

سریع به بقیه گفت. نمیدونم اونا چی گفتن. بهروز سریع گفت: باشه. ساعت پنج جلوی خونه شماییم.

-باشه خدافظ.

-خدافظ

گوشیو گذاشتم تو جیبم و روبه بچه‌ها گفتم: ساعت پنج میان جلوی خونمون.

بچه‌ها سرشون و تگون دادن و مشغول خوردن شدیم. کپارش جدیدا خیلی مظلوم شده. قبلا اینجوری نبود. الان چهرشم یکم غمگین میزنه.

ساعت پنج بود. بچه‌ها همه دم در منتظر بودن. باهمون تیپ ظهرفرتم. بچه‌ها باهم آشنا شدن و خیلی سریع گرم گرفتن. سیاوش و کیارش و لیدا و سارا با ماشین سیاوش رفتن. نفس و ویدا و رکسانا با ماشین نفس چون خیلی زود صمیمی شدن. بهروز و هدا و مهرداد با ماشین من اومدن. میخاستیم بریم بام تهران. تا آخر شب بمونیم و ستاره بشماریم. پشت فرمون نشسته بودم و غرق در افکارم بودم. وقتی نفس اینا اومدن جای خونمون. رفتم دم در. نفس حسابی سرسنگین بود. به زور از ماشین پیاده شد و معلوم بود از ویدا خوشش اومده. بعدشم دوباره رفت نشست تو ماشینش. به نیم‌نگاهم بهم نداشت. فقط یه سلام. اونم که از ته چاه دراومد. فقط همه به سیا و لیدا تبریک گفتن. صدای مهرداد باعث شد بیام بیرون: آخه ببینین تورو خدا. رکسانا اونجا من اینجا. چرا منو دور میکنید از خانومم؟ هدا گفت: اووووف توأم. فرار که نکرده. همینجاست. ای کاش منم میرفتم پیششون.

بهروز هدا روبه خودش چسبوند و گفت: از کنارم جُم نمی‌خوری.

از توی آینه نگاهی بهشون انداختم. چرا حس میکردم عشقشون سرده؟ هدا و بهروز. یه جور خاص. خوب نه ها! بد. یه عشق سرد. بسه هیراد. نفس بهت بی‌محلی میکنه میخای زندگی و عشق بهروز و ازهم بپاشونی. نیم‌نگاهی به مهرداد انداختم. تازه یادم افتاد. مهرداد میخواست بره خاستگاری نفس. پس چرا الان به رکسانا گفت خانومم؟ مگه نمیخواست از نفس خاستگاری کنه. باید بفهمم جریان چیه؟

بالاخره رسیدیم. ماشین‌ها رو کنار هم پارک کردیم و رفتیم. دور هم روی چمن‌ها نشستیم و بهروز و سیاوش خوراکی‌ها رو رو کردن. یه مشت تخمه برداشتم و مشغول شدم. ویدا سمت چپم بود و مهرداد سمت راستم. نفس هم روبه‌روم بود. ویدا در گوشم گفت: نفس خیلی خوشگله. مث نقاشی‌های مینیاتوری می‌مونه.

فقط سرمو به معنی آره تکون دادم.. ویدا ادامه داد: خیلی باهوش صمیمی شدم. بارکسانا و هدا هم همینطور. فقط میشناختمشونم ولی الان رفیق شدیم. چیزی نگفتم. -هیراد. چرا چیزی نمیگی؟ خیلی پکری.

آره پکرو کلافه بودم. به حرف مهرداد فکر میکردم. واقعا میخاد خاستگاری کنه؟ پس رکسانا چی؟ من عشق موچیکار کنم؟

-هیراد چرا ساکتی؟

-ویدا جان. میشه امشب بهم گیرندی. باشه؟

سرشو تکون دادو بابقیه بچه‌ها همراه شد. همه میگفتن و میخندیدن ولی من و نفس و کیارش ساکت بودیم. انگار درد سه نفرمون یه چیز بود. دیگه تحمل نداشتیم. باید بامهرداد حرف بزیم تا تکلیف خودم مشخص بشه. بالاخره باید بمیرم یا به عشق نفس زندگی کنم؟ زدم سرشونه مهرداد که برگشت و باخنده گفت: جانم؟

جانم وزهرمار!! جانم وزهر هلاهل!! نمیری مهرداد.. پاشو بریم اونطرف کارت دارم.

—چیکار؟

بلندشدم و از لباسش کشیدم و گفتم: دِ بیاد یگه..

بلندشده نگاه همه روی ما بود. از بازوش گرفتم و دنبال خودم کشیدمش. اینقدر دور شدیم که دیگه بچه‌ها دیده نمیشن. دستشو ول کردم و روی زمین نشستیم. مهردادم فهمید که باید بشینه. وقتی دید جدی‌ام خودشم جدی شد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: جریان خاستگاریت از نفس چی شد؟

لبخند شیطونی زد و گفت: چطور؟

کلافه گفتم: بگو بدونم باید با دل شکسته‌ی رکسان چه کنم؟

—شمانگران رکسان نباش.

—بگو دیگه لعنتی... تقریباً فریاد کشیدم. همه برگشتن نگامون کردن.

—خیله خب. امروز بانفس حرف زدم. همه چی حله.

قلبم چنان می‌کوبید که حس میکردم هرآن ممکنه بزنه بیرون. پرسشی نگاش کردم.

—بهش گفتم از وقتی دیدمت دیوونت شدم. بدون تونمیتونم زندگی کنم. توهمه‌ی وجود منی..... داره حرف دل منو میزنه.

—نفس هم گفت: منم از وقتی دیدمت عاشقت شدم ولی وقتی دیدم عاشق رکسانایی سعی کردم دوروبرت نباشم و اولین شکست عشقیمو خوردم.

دیگه قلبم داشت از جا کنده میشد. پس منظورش از اون حرفاش خودش بوده. خودشومی گفته. پس عاشق مهر داده. سرموندا ختم پایین و چشمو بستیم. یه چیزی تو گلویم بود که نمی‌تونستم نفس بکشم. چندبار آب دهنمو قورت دادم ولی لامصب نمی‌رفت پایین. گیر کرده بود اساسی. راه نفس کشیدنم بسته شده بود. چرا دیگه نفس بکشم؟ بخاطر کی نفس بکشم؟ من که بدون نفس میمیرم

پس بذار الان بمیرم. دستمو از گلوم گرفتم. درد سوزشش عذاب آور بود. صدای مهرداد اومد: چی شد هیراد؟ چته تو؟ چی شدی؟

یهو روبه عقب افتادم و پشتمم درد گرفت. مهرداد گفت: هیراد.. چرا کبود شدی پسر؟

روی قفسه‌ی سینم و فشار میداد. داشتم مرگ و جلوی چشمم میدیدم. آره باید بمیرم. چرا زنده باشم؟ دورم شلوغ شده بود. صداها مبهم شدن و چشمم روبه بسته شدن بود که یهونفسم بالا اومد و تونستم نفس بکشم. هنوزم بی حال بودم. صدای مهرداد و خوب میشنیدم: هیراد.. بخدا شوخی کردم. من اصلا بانفس حرف نزدم. اصلا عاشقش نیستم. هیراد به والله شوخی کردم.

باشنیدن حرفاش چشمم باز کردم. بلند شدم نشستم ولیوان آب و از مهرداد گرفتم و سر کشیدم. مهرداد مردم و از مون دور کرد. حالم خوب شده بود. مهرداد روبه روم نشست و با چهره‌ای نگران گفت: خوبی؟ -آره آره. الان چی گفتی؟

لبخند شیطونی زد و گفت: آره شوخی کردم. من میخاستم برم خاستگاری رکسان ولی شیطونیم گل کرد و گفتم عکس العمل تو ببینم که دیدم.

بلند شدم یقشو گرفتم و گفتم: داشتی باشیطونیت منو میکشتی ابله..

ولش کردم و به سمت بچه‌ها راه افتادم که گفت: عاشق شدی هیراد رفت..

باخشم برگشتم و گفتم: حق نداری در موردش به کسی چیزی بگی. مفهومه؟

-پس عاشقش شدی؟

-آره. عاشقش شدم چون بهترین دختریه که تا حالا دیدم. مهرداد..... یه قدم بهش نزدیک شدم و ادامه دادم: آگه به کسی بگی خونت پای خودته..

خندید و گفت: چشم. حالا خوش اخلاق باش.

خندیدم و هلش دادم و گفتم: بریم بابا...

رسیدیم به بچه‌ها. جمعشون هنوزم گرم بود. میخندیدن و صدای خندشون توکل اونجا

میپیچید. سیاوش گفت: کجایین شما؟ بیاین میخوایم ورق بازی کنیم.

من و بهروز یار شدیم و مهرداد و سیاوش. میخاستیم شرطی بازی کنیم. سر پنجاه هزار تومن هردست. حکم ورق هارو شانسی گرفتیم که هر کی تک شد پادشاه بشه. ورق‌ها چرخید و چرخید و تک به من افتاد. بقیه بچه‌ها دورمون جمع شدن و تشویق میکردن. نفس نزدیک بهمون نشسته بود ولی

ساکت فقط نگاه میکرد. ورق هامو برداشتم و حکم و پیک گفتم. چهار دو جلو بودیم. همینطور پیش رفتیم و هفت چهار بردیم. مهرداد بیست و پنج تومن به بهروز داد و سیاوش بیست و پنج تومن به من. ایندفعه من گفتم: سر بستنی واسه همه.

سیاوش: بستنی چی باشه؟

-هرکی هربستنی ای هوس کرد.

قبول کردن و بازی کردیم. حکم دل شد. سه دو جلو بودیم. شش پنج جلو بودیم. سر یه اشتباه بهروز و خودم شش شش شدیم. با استرس ورق هامون و انداختیم. مهرداد ۲ پیک، بهروز ۵ پیک، سیاوش ۶ دل و من ۴ دل و متاسفانه بازی رو باختیم. بهروز آهی کشید که دل همه کباب شد. نگاهی به نفس انداختم. بی تفاوت نشسته بود و فقط نگاه میکرد. یه لحظه نگاهش رومن ثابت موند. ولی من نگاهمو دزدیدم. اگه دوسم داشته باشه ناراحت میشه قطعاً. سیاوش یه برگه و خودکار داد دستم و گفت: سفارش بگیر گارسون..

دادم به بهروز گفتم: برو بگیر..

بهروز: نج نج.. خودت برو. وقتی جوگیر میشی میگی بستنی باید پای لرزشم بشینی.

-اون مال خربزه خوردنه خره...

بهروز: به هر حال...

-حداقل حساب کن...

-برو بخر هرچقدر شد نصف نصف...

ناچاراً بلند شدم. مهرداد دور کسان یه جور گفتن و نوشتیم. هدا و بهروز همینطور، خلاصه همه سفارش دادن. رفتم جلوی نفس، نشستیم و گفتم: چی میخوری برات بگیرم؟

نگاهی بهم انداخت و بعد به بچه‌ها نگاه کرد. رد نگاهشو گرفتم. مهرداد داشت بالبخندنگام میکرد. نفس آرام گفت: چیزی نمی‌خورم..

جلوش زانو زدم و گفتم: نفس خانوم. ضایع نکن، همه دارن نگاه میکنن، آبرو هردومون میره من بیشتر...

لبخندی زد و گفت: هرچی واسه خودت میگیری..

لبخندی زد و بلند شدم که گفت: هیراد...

دوباره نشستیم. -هنوزم باهات قهرم وروی حرفام هستم.

بدون هیچ حرفی بلندشدم و به بچه‌ها نگاه کردم. سارا حرصی نگام میکرد. مهربان لبخند میزد و بقیه هم حواسشون و پرت کردن. به سمت بستنی فروشی رفتم و خوشمزه ترین بستنی‌شو رو واسه خودمون نفس گرفتم. همه رو توی نایلون گذاشت و پولشو حساب کردم. بستنی‌ها رو بین بچه‌ها تقسیم کردم. دورهم نشستیم. مال نفس و دادم و نشستیم کنارش. رکسانا وقتی بستنی نفس و دید باقاشش کمی مزه کرد و گفت: اینو خودت سفارش دادی نفس؟

-نه هیراد خودش گرفت..

رکسانا: ای بی شرف. مهربان من از اینا میخام.

لیدا بلند شد کمی مزه کرد و گفت: سیاوش منم میخام...

خلاصه همه‌ی دخترا از همون نوع خاستن. درگوش نفس گفتیم: یکی دیگه میخوری برم بگیرم؟
نگام کرد و سرشو به معنی نه تکیه داد. مشغول خوردن بودم که نفس گفت: کیارش خان یکی واسه من میگیریم؟

کیارش بلند شد بره که زودتر بلندشدم و گفتیم: خودم میگیرم تو بشین کیارش عزیز..

دورهم بودیم که هدا گفت: مهریه‌ات چقدره لیدا جون؟

لیدا: از هیراد پرسید چون هیراد گفت.

همه منتظر نگام میکردن. -پونصد تاسکه و چهارده شاخه گل رز سرخ.

هدا: همین؟

-و جون سیاوش.

همه با تعجب نگام میکردن. رکسانا: خودت حاضری چنین چیزی رو قبول کنی؟

-اگه عاشق زنم باشم حتما...

خلاصه بعد از خوردن بستنی لیدا گفت: کی گرسنت؟

همه باهم گفتیم: ما...

لیدا: ای تو روحتون. این همه چیپس و پفک و بستنی خوردین. بازم گرسنه این؟

دوباره همه باهم گفتیم: اوهوم....

لیدا: گل بگیرن اون خندق بلارو...

رفتیم رستوران ومهمون سیاوش غذاگرفتیم. سیر بودیم ولی یه عالمه غذا سفارش دادیم تا سیاوش پول خرج کنه. باکلی شوخی وخنده با غذاها بازی کردیم ودر نهایت سیاوش مجبورمون کرد غذاهارو برداریم ببریم خونه. بعد شام رفتیم منظره‌ی تهران ونگاه میکردیم. محو زیبایی منظره بودم که دیدم شونم سنگین شد. نگاه کردم دیدم ویدا گرفته خوابیده. دستی روی صورتش کشیدم وسرمو به سرش تکیه دادم. سیاوش گفت: دیگه بهتره بریم..

همه قبول کردن. ویدارو بغل کردم وبردم سوار ماشینش کردم. عین یه دختر بچه کوچولووناز... لیدا بعداز دل کندن از سیاوش کنار ویدا نشست وساراهم جلونشست. سیاوش وکیارش باهم رفتن. هداوبهروزور کساناومهرداد بانفس رفتن. بعداز خداحافظی پشت فرمون نشستم وجلوروندم. ازهم جداشدیم وهرکی واردمسیرخودش شد. سارا عصبی زل زده بودبه بیرون. سکوت برفضای ماشین حاکم بود. لیدا خیلی آرام طوریکه ویدا بیدارنشده گفت: سارا، چراناراحتی؟

-اصلا بادوستات حال نکردم هیراد..

درحالیکه به سمت چپ میپیچیدم گفتم: !..چرا؟

-یه جووری بودن همشون..

لیدا: نخیر.. همشون خوبن. همشون

سارا: آره رکسان وهدا خوب بودن. ولی نفس نه

آها!! پس دردش حسودیه! -خب مگه چجوریه؟

سارا: مغروروخشک. خیلی اخلاق گندی داره!

لیدا: نه اتفاقا. خیلی سریع باهامون صمیمی شد. من ور کسانا و ویدا وهدا ونفس، یه اکیپ باحال شدیم.

-پس خوب باهم جورشدین.

لیدا: آره نمیدونم چرا سارا ناراحته؟

سارا: دختره بی شعور همچین خودشومیگیره انگار کی هست..

-هی هی دختر عمه.. حق نداری به رفیق وهمکارم توهین کنی.

سارا اینقدر بدنگام کردکه همه ترسیدن. لیدا گفت: وای خدا! هیراد چقدر خوشگله این نفس!

-من خودم دفعه اول که دیدمش فک کردم آنجلینا جولیبه..

یهو صدای ویدا اومد: یا آنجلینا یا آیشواریا...

-تو بیداری دغل باز؟

ویدا: مگه میشه حرف نفس باشه و من بخابم؟

سارا: بسه دیگه نمیتونه این همه هندونه رونگه داره.

سارا روجلوی خونشون پیاده کردم و راه افتادم به سمت خونه. لیدا گفت: این سارا چشه؟

-حسادت بد در دیه خواهر من.

لیدا و ویدا باهم گفتن: آها و ریز خندیدن. رسیدیم خونه. با دختر اوارد خونه شدیم. لیدا غذاها رو گذاشت توی یخچال و رفت اتاقش. منم وارد اتاقم شدم. لباسامو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. خیالم راحت شد که مهرباد دنبال نفس نیست. وای خدا! من داشتم از فکر اینکه نفس مال کس دیگه باشه میمردم. اگه نباشه اگه نباشه هم میمیرم. هیراد، این غرور تورو به چی رسونده؟ ازش چی به دست آوردی؟ ولی اگه نجیبی نفس و ازت میگیره. حس میکردم نفس هم نسبت به من بی احساس نیست.

باهمین فکر چشم خسته شد و خوابیدم.

با سروصداهای شکم بیدار شدم. بدجوری گرسنه بودم. آخه من قبلا شکم بودم جدیداً کم خور شدم. بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه. دیدم لامپش روشنه. وارد که شدم دیدم ویدا نشسته و از همون غذاهایی که آوردیم میخوره. تاملو دید قاشق تو دهنش موند. همینطوری زل زده بود بهم که گفتم: منم میخام...

به خودش اومد و بلند شد پشت بهم برام غذا ریخت. نشستم روی صندلی. داشت با خودش حرف میزد. گوشامو تیز کردم و موفق شدم بشنوم: چته ویدا؟ داداشته ضایع. نسبت به داداشتم هیز شدی. خیلی احمقی.

شک کردم من که مٹ همیشهم چرا ویدا باید روم دقیق بشه؟ برام غذا ریخت و خودش مشغول شد. وقتی غدام تموم شد بلند شدم و رفتم تو اتاقم. نمیخاستم ویدا عذاب بکشه. ولی چرا؟ لامپ اتاقم رو روشن کردم و توی آینه به خودم نگاه کردم. یه رکابی تنگ مشکی پوشیده بودم که باروشنی پوستم در تضاد بود. موهامم به یک طرف پهن شده بود و صاف صاف شده بود. چیز خاصی تو چهرم

ندیدم. فقط چون لباسم تنگ بود فرم بدنم یه جوری شده بود. باحال شده بود. بیخیال شدم و روی تخت دراز کشیدم. لامپ و خاموش کردم و چشممو بستم.

(فصل پنج) یه هفته گذشت. همه چی عادی بود. میرفتم آموزشگاه و بر میگشتم. نفسم میدیدم ولی رفتارش هیچ فرقی نکرده بود. خشک و مغرور. ولی همین سفت بودنشه که به دلم نشست. اینکه جلوی هر کسی وانمی ده. شایدم اصلا وا نده. امروز جمعه است. جلسه ی دوم کار روی آهنگمون. یه تیشرت جذب سورمه ای با طرح های سفید و شلوار کتون سفید و کفش اسپرت سفید سورمه ای پوشیدم و رفتم استودیو. هیچکس نیومده بود. ماشین پارک کردم و وارد استودیو شدم. درو قفل کردم و نشستیم روی صندلی. زل زدم به سقف. اینقدر طبیعی بود که آدم حس میکرد واقعا به آسمون نگاه میکنه. حدودا پنج دقیقه بعد موبایلم زنگ خورد. بهروز بود. -بله؟

- باز کن ...

بلند شدم. کلید و انداختم و گرفتم و در و باز کردم. همشون باهم اومده بودن. بهروز گفت: به داش هیراد. سلام علیکم..

فقط سرمو تکون دادم. بقیه یه سلام خشک و خالی و نفس هم با صدایی که از ته چاه در میومد سلام کرد.

خب نوبت دستور دادنه. با تحکم گفتم: بهروز بشین پشت پیانو. نفس گیتار. هدا و یالون. مهی هم بیانو فقط جاهایی که میگم باید همراهی کنی. رکسان بشین پشت جاز و فقط آروم میزنی. بقیشم بامیکس درست میکنیم. هر کی نشستت سر جای خودش. یکم تمرینی زدیم و باهم هماهنگ شدیم. حالا وقت خوندن و زدن بود. من و نفس پشت میکروفن نشستیم. آهنگ شروع شد و ما هم میخوندیم و می زدیم. برای اولین بار ضبط کردیم که بهروز گفت: تشنه....

کلید و پرت کردم سمتش و گفتم: برو یه چیزی بخوریم..

بهروز بلند شد و گفت: هیراد بخدا اگه بذارم دست توجیبت کنی.

لبخندی زدم و بیه تراول صد هزار تومنی بهش دادم. بالبخند بامزه ای گفت: بابا گفتم دست توجیبت نکن حالا اصرار میکنی دیگه مجبورم. با اجازه..

همه لبخند زدیم و بهروز رفت. وقتی برگشت به نظرم مغازه رو خریده بود. مهر داد گفت: مغازه رو خریدی؟

بهروز معترضانه گفت: آخه با صد تومن میشه مغازه رو بخری؟

مهر داد: صد تومن و خرج کردی؟

بهر روز: ن پ بقیشو به هیراد پس میدم. اونم به هیراد میلیونر

هدا: خيله خب بیار بخوریم که مردیم.

تو دلم کلی بخاطر داشتنشون خداروشکر کردم. قربون دوستای شکمو و شیطونم برم!

مهرداد یه چیپس باز کرد و گرفت جلوم.

- ممنون یه آبمیوه بده..

رکسانا یه رانی پر تقال داد دستم. در شو باز کردم و سرکشیدم. نگاهی به نفس انداختم. اصلا حواسش اینجان بود. نمی دونم داشت به چی فکر میکرد؟ رکسانا گفت: ایشالا که اول میشیم. ایشالا که استاد از مون راضی میشه. ایشالا که...

هدا: آه! بیخی دیگه رکسان..

رکسان: بی ذوق. منوباش باچه ذوقی دارم دعامی کنم.

مهرداد: خانومم. با ذوق دعانمی کنن. با درموندگی دعامی کنن.

رکسان: حالانمی خواد شما درس اخلاق به من بدی.

نفس: شما دوتا چرا باهم ازدواج نمی کنین؟

بالاخره نفس هم صداش و نشون داد و دل من واسش پرکشید. دلم واسه آهنگ صداش تنگ شده بود. مهرداد گفت: منتظریم سالگرد عمومی رکسان تموم بشه.

نفس: تا سالگردش صبر کردین؟

رکسان: آره پدرم عاشق عموم بود. واسه همین گفت بعد سالگرد.

- مهمم اینه که به هم میرسین..

مهرداد و رکسان به هم نگاه کردن. زل زده بودن به هم. پریدم وسط عشقشون و گفتم: بسه بسه، فضابه اندازه کافی رمانتیک هست. پاشید باید بریم ضبط.

هدا: جمعه بعدی هم وقت هست..

- جمعه بعدی باید تدوین و میکس بشه تا شنبه تحویل بدیم.

خلاصه بعد از کلی دنگ و فنگ آهنگ ضبط شد. خیلی هم قشنگ شد. صدای من و نفس. صدای من و عشقم، خوشبختی بیشتر از این؟ مگه داریم؟

از استودیو او مدیم بیرون. آهنگ ضبط شده پیش خودم بود. بعد از خدا حافظی هر کی رفت دنبال زندگی خودش.

وارد خونه شدم. سرو صدا میومد. صدای دختر. چند تا دختر. وارد سالن شدم که دیدم چند تا دختر و ویدا بالباس های راحتی دارن باهمدیگه شوخی میکنن. بادیدن من همه سر جاشون خشک شدن. اخمی کردم که ویدا اومد سمتم. با ترس گفت: چه زود اومدی؟
- من همیشه این موقع میام.

با احم به دخترانگاه می کردم که ویدا احم بامزه ای کرد و گفت: نخور دوستامو..

بدون هیچ تغییری در چهرم گفتم: برید یه جای دیگه. من میخام اینجافیلیم ببینم و به سمت اتاقم رفتم. نمیخاستم فیلم ببینم فقط خاستم اذیتشون کنم. اقتدارمو به رخشون بکشم. غرورمو ببینن تا ندونن تیز نکنن. لباسمو عوض کردم و رفتم پایین. آبی به دست و صورتم زدم و روی کاناپه نشستم و تلویزیون و روشن کردم. توی سالن پذیرایی بودن. یهو یکیشون اومد این طرف. نگاهش کردم، موهایش بلوند بود و چشماش... چشماش... دیده نمی شد. اصلا به دلم ننشست. با تاپ و شلوارک بود. ویدا هم اومد. دوستش سریع رفت و ویدا هم میخاست بره که گفتم: بیابشین اینجا... کنارم نشست و گفتم: اینا کدوم دوستاتن؟

- دوستای دوران دبیرستان. چطور؟

- تا حالا ندیدمشون.

- آره خودمم تازه پیداشون کردم.

- خيله خب. برو

ویدا رفت و منم رفتم تو آشپزخونه، نمی دونم این زیور خانوم کجارفته؟ آب و قهوه روتوی قهوه جوش ریختم و گذاشتم روی گاز. نشستم روی صندلی و منتظر بودم. ویدا و دوستاش اومدن. ویدا تکیه داد به این و گفت: هیراد میشه واسه من و دوستام بخونی؟

- نه..

- ا.. چرا؟

- چون نمیشه.

اومد تو آشپزخونه و از گردنم گرفت و آروم در گوشم گفت: هیراد ضایع نکن دیگه.. هیراد جون. خواهش

بلندشدم. پشت به دوستاش آرام گفتم: دوستات چشم پاکن؟

خندید و گفت: آره بابا..

-معلومه... برو بینم چی میشه..

-قربونت برم...

با دوستاش پیچ پیچ کردن و رفتن. توی فنجون قهوه ریختم و نشستم خوردم. ویدا دوباره اومد و مظلومانه نگام کرد. فنجون گذاشتم و گفتم: برو گیتار موبیار..

ویدا بادو رفت گیتار آورد و داد دستم. نشستم روی کاناپه و اونام دورم نشستن. با ویدا شش نفر میشدن. ویدا گفت: میشه در خواستی بخونی؟

-ماه عسل و میخونم...

-میخاستم همینو بگم. بخون.

چشامو بستم و دست روی سیمهای گیتار کشیدم. یاد جمعه‌ی پیش و چشمای نفس افتادم. وقتی بهش زل زده بودم و همین آهنگ و میخوندم: از خودم به تو قراره چی بگم... توهم اگه نخای باهام کنار بیای... من قراره دردمو به کی بگم... کم رسیدم از خودم به حس تو... هوای رفتنه، راه روشنه... هیشکی پای من نمیشه مثل تو... یه جاده یه سفر... یه ماه عسل... یه سقف که از ستاره پره... هم مسیر بهشت... من توو عشق که جدا شده از دلهره... یه جاده یه سفر... یه ماه عسل... یه سقف که از ستاره پره... هم مسیر بهشت... من توو عشق که جدا شده از دلهره... انگار داره بارون میزنه... حس آرام شدن... تعبیر رسیدن به هوات خود رویای منه... سالی که طولانی گذشت تا خستگی تو در کنی... میفهمم اینو سخخته... این لحظه رو باور کنی... یه جاده یه سفر... یه ماه عسل... یه سقف که از ستاره پره... هم مسیر بهشت... من توو عشق که جدا شده از دلهره...

دختر ابرام دست زدن و گفتن: یکی دیگه... یکی دیگه...

-نه دیگه بسه...

بلندشدم و به سمت راه پله رفتم که ویدا گفت: داداشی...

برگشتم و دیدم مظلوم داره نگام میکنه ولی من سرسخت تر از این حرفا بودم. پوز خندی زدم و رفتم بالا. صدای یکیشون و شنیدم: چقدر داداشت بداخلاقه.

در اتاق موباز کردم. چقدر ساکنه اینجا! گیتارو به دیوار تکیه دادم و پنجره قدی بزرگ کنار تختم رو باز کردم. منظرش مال کنار ویلا خونه بود. زمین فوتبال بچه‌ها. بچه‌های شش یا هفت ساله یابیشتر داشتن بازی میکردن. بالبختد نگاهشون میکردم. چقدر بامزه بودن خدامیدونست. خوش به حال همین بچه‌ها تمام دغدغشون بازیه. یه‌هو یه خانومی که نمی‌دونم کی بود رفت پیششون. کمی دقت کردم تا ببینمش. نفس؟ اون نفس؟ چشمو ریز کردم و دیدمش. نه نفس نیست. نفس عمیقی کشیدم و رفتم رو تخت نشستم. هی خدا دارم دیوونه میشم! توهم زدم! هنوز کجایی هیراد خان؟ به جاهای بدتر از اینم میکشه. روانیش میشی. بلندشدم و آهنگی رو که ضبط کرده بودیم از روی میز توالت برداشتم. گذاشتم توی دستگاه و پلی کردم. روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم. با تموم وجودم گوش میدادم و اصلا حواسم به اطراف نبود. صدای من بلندتر از نفس بود و نفسم تقریباً هم‌خوان بود. آهنگ چندبار تکرار شد و من هنوزم ازش سیر نشده بودم. یه‌هو دیدم آهنگ قطع شد. چشمامو باز کردم که دیدم ویدا نشسته روی زمین. چی شده ویدایی؟

— باهات قهرم... —

خندیدم و گفتم: قهری و او مدی تو اتاقم؟

— خیلی بدی هیراد. چرا منو جلوی دوستانم ضایع کردی؟

— دوستان باید با اخلاقم آشنا میشدن. تو کی دیدی من به دخترا رو بدم؟

— بخاطر منم نخوندی.

رفتم کنارش نشستم و گفتم: آگه بخاطر تو باشه تا آخر عمرم میخونم ولی جلوی دوستان همین یه بار کافی بود.

با ذوق نگام کرد و گفت: بخاطر من تا آخر عمرت میخونی؟

— معلومه خاهرم. من عاشقتم.

— پس بیا گیتار کار کنیم.

— باشه.

گیتارم رو آورد و روبه‌روم نشست. نکات اولیه رو بهش یاد دادم و اونم با تمام وجودش گوش میداد. وسط تمرین گفت: راستی اون آهنگی که پخش میشد، چی بود؟

— اون مال مسابقست.

دیگه چیزی نگفت و باهم تمرین کردیم.

چهار روز گذشت. زندگی روال عادی داشت. آمار نفس و داشتیم و بچه‌ها هم میومدن سر کلاس‌ها. امروز بعد تدریس، توی کلاس نشستیم. پریا و سینا و ملیکا هم موندن.

– شما چرا موندید؟

سینا: به همون دلیلی که شما موندید.

– من حال خوب نیس نشستیم. شما هم خوب نیستید؟

سینا: بنی آدم اعضای یک پیکرند.

لبخندی زد و گفت: آرت میس میره‌ها..

سینا زد روی دستش و بالحن بامزه‌ای گفت: وای خاک عالم! رفت.

بلند شد کیفشو محکم گرفت و گفت: خدا فاض استاد با حال مهربون خوش اخلاقه معرکه‌ی...

– برو آرت میس رفت...

رو کردم به ملیکا و پریا و گفتم: شما کار روزنگی ندارید. برید دیگه.

پریا او مدجلو و گفت: امشب تولدمه، میای؟

– معلومه که نه. چرا باید بیام؟

– دوستات میان. تو نمیخای بیای؟

یهو به نفس فکر کردم. اونم میره؟ بهتره از خودشون بپرسم نه از اینا. بلند شدم و به سمت در رفتم که

پریا گفت: میای؟

– مطمئن نباش..

رفتم بیرون. بهروز تازه از کلاسش اومد بیرون و مهر دادم داشت بایکی از شاگرداش حرف

میزد. بهروز اومد سمتم و گفت: خوبی هیراد؟

– آره خوبم. راستی بهروز شما تولد پریا میرین؟

– آه. به توهم گفت؟ نمیدونم شاید بچه‌ها برن.

مهردادم اومدوباهم رفتیم بیرون. دیدم دخترا نیستن. -!.. دخترا کجان؟

مهرداد: کلاسشون تموم نشده.

خب نفس که کلاس نداره چرا نیومده؟ ذهنم مغشوش شد. نفس کجاست؟

مهرداد خندید و گفت: دنبال نفس میگردی؟

به بهروز اشاره کردم و چشم و ابرو رفتم که مهرداد گفت: بهروز خبرداره. یعنی همه خبردارن جز نفس.

بهروز باخنده گفت: به جمع عاشقان خوش اومدی..

- بمیری مهرداد. گفتمی به همه دیگه!

مهرداد: لازم بود..

یه مشت زدم توشکممش که دو لاشد. صدای رکسان اومد: نزن عشقمو عاشق...

هرسه برگشتم. هداور کسان دست به کمر ایستاده بودن و نگامون میکردن.

- علیک سلام..

رکسان: سلام. بریم کافی نفس جانتون منتظرن.

یقه پیراهن مو صاف کردم و آستینامو تا دادم. توی شیشه‌ی درآموزشگاه موهامو صاف کردم و برگشتم

که بریم. دیدم چهار تاشون زل زدن بهم. - چیه؟

هدا از دستم گرفت و گفت: بیا بریم بابا خوشتیپ.

وارد کافی شاپ شدیم. خلوت بود. فقط نفس نشسته بود و دونه فردیگه. رفتیم پیش نفس

نشستیم. بادیدن چهرش ناخودآگاه لبخندی نشست روی لبم. عاشق چشمای نازشم. به

بچه‌هانگاه کردم، منتظر بودن سوتی بدم بخندن واسه همین حواسم و جمع کردم تا گاف ندم. خیلی

کم به نفس نگاه میکردم. چون بادیدنش قلبم از سینه میزد بیرون. بهروز گفت: راستی بچه‌ها تولد پریا

میرین؟

نفس اخم ظریفی کرد و چیزی نگفت. رکسان گفت: هرچی هیرادبگه.

کمی فکر کردم و گفتم: من نمیرم بچه‌ها.. همه یه جور یه نگام کردن ولی نگاه نفس رنگ خوشحالی

داشت.

هدا: نمیری؟

-نه نمیرم.

مهرداد: چرا؟

-چون من نه پریارومیشناسم نه ازش خوشم میاد. چرا باید برم تولدش؟ شما گه میخاین برین.

نفس: براتون قهوه سفارش دادم عوض کنم یا...

-همون خوبه...

لبخندی زد و چیزی نگفت. مهرداد: رکسان جان تومیری؟

رکسان: نه بدون هیراد صفانداره.

-حالا چرا من اینقدر مهم شدم؟

رکسان چشمکی زد و گفت: بگم؟

فهمیدم منظورش چیه واسه همین باچشم گفتم نه. بهروز: پس نمیریم دیگه؟

-نه...

رکسان: تونمیری نفس جون؟

نفس: پریا کی هست؟

رکسان لبخندی زد و گفت: پس نمیری دیگه. خیله خب پس منتفیه دیگه؟

-چندبار میبرسی؟ کسی نمیره دیگه.

قهوه هامون و خوردیم و رفتیم بیرون. مهرداد گفت: بریم شهر بازی؟

-دیوونه ای؟

مهرداد: نه کودک درونم فعاله..

-کودن درونت فعاله..

همه خندیدن و نفس هم لبخند کمرنگی زد. وقتی لبخند زد انگار دنیا رو بهم دادن. به شدت خوشحال

شدم. واسه همین خودمم لبخند کمرنگی زدم. نفس گفت: شرمنده همگی، امشب تولد بابامه. باید

برم.

رکسان: گفتمی تولد شماها کادوی تولدم و ندادین؟

-امشب که نفس خانوم کاردارن من فرداشب اگه کاری نداشتم میبرمتون یه رستوران عالی به عنوان کادوی تولدت. ببخشید دیر شد.

رکسان: وای عالییه!! فرداشب.

-قول نمیدم ولی میبرمتون. شاید آخر هفته معلوم نیس.

رکسان: باشه دوست دارم هیراد..

نگاهی به نفس انداختم. بایه حس خاصی داشت نگام میکرد. داشت باچشماش یه چیزی میگفت. ولی چی؟ بگودیگه نفس. چی میخای بگی؟ یهوه صدای خنده اومد. نگاه کردم که دیدم بچه هادارن میخندن. وای! چه گاف خفنی دادم! دو ساعته زل زدم بهش. خب چیکار کنم؟ وقتی با اون چشاش نگام میکنه منم دیوونش میشم!! انتظار دارین وقتی میبینمش بتونم خودمو کنترل کنم؟ همینقدر که بغلش نمی کنم خودش خیلیه! بالاخره خدافظی کردیم و راه افتادیم..... وارد خونه شدم. ویداولیدانشسته بودن و نگار هم کنارشون بود. سلامی کردم و رفتم توی اتاقم. گرسنم بود. لباسامو عوض کردم و رفتم پایین. وارد آشپزخونه شدم که دیدم بابام مشغول غذا خوردنه. آروم گفتم: سلام پدرم..

-سلام پسر گلم. خوبی؟

-ممنون... به زیور خانوم که مشغول شستن ظرف بود گفتم: یه بشقابم به من بده زیور خانوم... چشمی گفت و دستاشو خشک کرد. برنج و خورش قیمه بود. غذایی که من عاشقشم. توی یه بشقاب بزرگ برام ریخت و گذاشت جلوم. بالبخند گفتم: شما هم میدونی من چی دوست دارم..

لبخندی زد و دوباره مشغول شستن ظرفاشد. وقتی غذا تموم شد، کمی دوغ ریختم و لاجرحه سرکشیدم. اصلا نوشابه نمیخورم. ضررهای خیلی خیلی بدی داره. این بدن خوش فرم رو ناکار میکنه. (اینم یه نکته اخلاقی، نخورین به شدت مضره) بلند شدم و رفتم روی کاناپه نشستم. خانوما رفته بودن، کجاشو نمی دونم. یه بالش گذاشتم زیر سرم و دستمم زیر بالش بود. یه سریال عاشقانه بود. عوض کردم، پی ام سی. عوض کردم و رسیدم به یه فیلم ایرانی. فیلم آتش بس ۱ بود. بالاینکه قدیمیه ولی تا حالا صدار دیدمش، بازم نگاه میکنم چون معرکست. من از توی همه ی بازیگرا عاشق کیکاووس یا کیدم بازیش حرف نداره، مخصوصا سریال هوش سیاه. وقتی تموم شد شبکه رو عوض کردم و بی توجه بهش، به پشت خوابیدم و دستم و به صورت قائم گذاشتم روی چشمام. کم کم چشمام سنگین شد و خوابم برد.

چشامو باز کردم. هنوز توی همون حالت بودم. نگاه کردم یه پتوی مسافرتی روم انداخته بودن. یا کار ویدائه یالیدا. یه لحظه حس کردم پتو بوی عطر خوشمزه‌ی نفس و میده. سریع سرجام سیخ شدم. دوروبرم نگاه کردم. صدای خنده چندتا دختر میومد. نفس اومده؟ خداکنه حدسم درست باشه. بلندشدم دستی توی موهام کشیدم. یه تیشرت سفیدوشلوار بادگیر مشکی داشتم. صورتو توی آشپزخونه شستم و به سمت سالن پذیرایی رفتم که دیدم.. بعله! هداور کسانا و نفس. بالیدا و ویدا میگفتن و میخندیدن. ویدا تامنو دید بلندشد و گفت: خوبی؟ همه نگاه کردن. باسر بهشون سلام کردم و برگشتم تواتاق نشیمن. امروز چشای نفس یه جور خاصن! عجیب شدن و بیقرار و مهربون. شاید امروز بهترین وقت برای عذرخواهی باشه ولی... غرورم چی؟ نمیتونم بشکنمش. نفس عمیقی کشیدم و نشستم روی کاناپه. دیدم صداشون داره هی نزدیک میشه. برگشتم که دیدم دارن میرن. بلندشدم و گفتم: بودین حالا..

رکسانا گفت: بهتره بریم تا...

فهمیدم چی میخاد بگه واسه همین باچشم و ابرو ساکتش کردم. الان میگفت بهتره بریم تا از این دیوونه تر نشدی. خدا حافظی کردیم و رفتن. وقتی لیدا و ویدا برگشتن، لیدارفت بالا و ویدا به سمت آشپزخونه میخاست بره که صداش زدم. باخنده گفت: جانم؟

-بیابشین...

اومد کنارم نشست. -چرا اومدن؟

-بابام می رفتن بیرون. گفتم بیان دورهم باشیم.

-کی روی من پتو انداخت؟

خندید و گفت: نفس...

چشام چهار تا شد. -چجوری؟

-خیلی رمانتیک...

-درست توضیح بده...

-از بالا پتو آوردم بندازم روت ولی دیدم زنگ وزدن. پتو رو گذاشتم روی پله‌ها و رفتم دم در تا خودم درو براشون باز کنم. وقتی اومدن داخل، من توی حیاط واستادم و به موبایلم که کیارش زنگ زد جواب

دادم. بعداومدم داخل که دیدم هداور کسانا رفتن توی سالن ونفس داره پتو رومیندازه روت. واسه اینکه خجالت نکشه خودمو نشون ندادم. چندثانیه نگات کردورفت پیش بقیه ومنم رفتیم.

-لیدا...

-اون موقع نیومده بود....

مگه میشه؟ نفس روی من پتو بندازه.. هیراد فدای اون محبتت. قربون اون عطر قوی وخوش بوت که منودیوونه کرد. ویدا بالبخندپررنگی گفت: آسمون وزمین دست به دست هم دادن که نفس اینکارو بکنه. ببینم چیزی بینتونه؟

-نه...

-چه جالب!

بلندشد رفت بالا. پتو رو برداشتم وبوکشیدم. ای جونم! عاشقتم نفس! پتو رو توی بغلم گرفتم ورفتم بالا. در اتاق وباز کردم وبستم. یه باردیگه باتموم وجود بوکشیدم وتاش کردم. گذاشتم روی بالشم وسرمو گذاشتم روش. وقتی به اون لحظه فکر میکنم دلم بدجوری بی قراریه نفس ومیکنه. چشمامو بستم که صدای لیدا اومد: هیراد پیام تو؟

-بیا... بلندشدم نشستم ولیدا اومد تو. موبایلیم وگرفت جلوم وگفت: یکی زنگ زد نوشته بود..

یه لحظه ضربان قلبم شدت یافت. منتظر بودم کلمه ی نفس ازدهنش بزنه بیرون.

-نوشته بود امیر...

نفس موبا کلافگی دادم بیرون وگوشیو ازش گرفتم. چقدر دوست داشتم نفس باشه، همین جا ازش عذرخواهی میکردم ولی نبود. لیدا رفت. امیر دوباره زنگ زد ووصل کردم: بله؟

-سلام.. حالت خوبه؟

-سلام ممنون خوبم شما چطوری؟

-عالی عالی...

-خداروشکر...

-خب این چندوقته اتفاقی نیافتاده؟

-حوصله شنیدن داری؟

-آره..

تمام جریانات وگفتم. از اون بام تهران گرفته تا همین امروز. امیر بعد از شنیدن گفت: خب.. این میتونه مدرک چی باشه؟

-چی؟

-اینکه نفس هم دوست داره..

یهو سیخ واستادم. -چی میگی امیر؟

-نگفتم قطعاً. میتونه نشونه هاش باشه ولی شایدم فقط بخاطر آشنایی باشه.

-به نظرت کدومشونه؟

-نمیتونم دقیق بگم. نیاز به زمان داره.

-اوکی. کاری باری؟

-قربانت خدافظ..

-خدافظ...

گوشیو پرت کردم روی تخت و خودمم ولو شدم روش. اگه نفس یه درصد دوسم داشته باشه دنیامو به پاش میریزم. دوست داشتن عاشقانه. فقط یه درصد میخام که واسش جون بدم. انگار نیرو گرفتیم. بلند شدم و رفتم یه دوش گرفتم. یه تیشرت نازک سورمه‌ای و شلوار بادگیر خاکستری پوشیدم. رفتم پایین. پدر نشسته بود فیلم میدید و چایی میخورد. رفتم کنارش نشستم. پدرم گفت: چایی میخوری؟

-نه ممنون..

از توی ظرف تخمه برداشتم و مشغول شکستن شدم. موبایل پدرزنگ خورد و برداشت: بله..... ساعت ه؟..... خيله خب.... آخه اون موقع خودمم قرار دارم.... باآراد.... نه هنوز راضی نشده ام شبم میرم واسه آخرین بار.... دیگه شورشو درآورده.... خيله خب، یکاریش میکنم.... خدافظ

بابا گوشیشو گذاشت روی میز. -چیزی شده؟

-آراد و میشناسی؟ سرمو به معنی نه تکون دادم.

-یه مهندس ایرانیه که از امارات اومده. اینقدر گنداخلاقه که حد نداره. تاحالا ده بار باهاش حرف زدم باز یه بهونه میاره. امشب میرم باهاش تموم کنم دیگه.

-چقدر میخاد بخره؟

-سه چهارم کل اجناس به مدت دو سال. قیمتی هم که داده زیاد نیست واسه همین به هم میزنم.

-خب مشکل بعدی چیه؟

-باز امشب یه مهندس ایرانیه دیگه اومده که میخاد نصف کل اجناس رو به مدت یک سال و قیمت عالی بخره.

-خب؟

-من امشب باآراد قرار دارم. اون و چیکار کنم؟

هیچوقت دوست نداشتم بابام عذاب بکشه. ناراحت باشه، غصه بخوره. دور از جانش دور از جانش زبونم لال سکنه میکنه میمیره... اونوقت من میمونم و تنهایی. پدرم زندگیمه. درسته لیدا و ویدا هستن. نفس هست ولی هر کسی جایگاه خودشو داره. من میرم پیش این مهندس دیگه..

بابا باذوق گفت: میری؟

-آره. از کجا اومده؟

-رایان شهبازی از ترکیه اومده.

-عکسشو دارین؟

-آره.. بابا گوشیشو برداشت و یه عکس نشونم داد. پسره جذاب و خوشتیپی بود.

-باشه بابا من امشب میرم. ساعت چند؟

-۵۵..

سرم و تکون دادم و مشغول تماشای فیلم شدیم.

ساعت نه ونیم بود. جلوی آینه ایستاده بودم. کت و شلوار سورمه‌ای تیره، پیراهن و کروات مشکی و کفش چرم مشکی. تیم مثل این مهندسای کار کشته شده بود. موهام و درست کردم و رفتیم

بیرون. بابا هم آماده بود بره پیش آراد. تاجای ماشینم اومد. شیشه رو دادم پایین و به بابا گفتم: معامله رو جوش میدم بعد یه ماشین میخرم.

-باشه.. برو دیر شد.

سرمو تکون دادم، بوق زدم و راه افتادم. توی راه بودم که موبایلم زنگ خورد. -بله؟

-سلام داداش..

-سلام.. شما؟

-سامانم هیراد جان..

-آها.. خوبی؟

-ممنون به خویت. یه خبر خوب؟

چرا تازگیا فکر میکردم همه ی خبرهای خوب مربوط به نفسه. انتظار دارم از دهن همه بشنوم که نفس منو بخشیده.

-چی شده؟

-ادکلن بنتلی زنونه آوردم..

خداروشکر، یه جورایی مربوطه.

-چندتا؟

-یه دونه داداش. مگه گیرمیاد؟ اصن نایابه کلی تودبی گشتم تایافتم.

-خیله خب. پولش هرچی باشه میدم.

-تومنو با پول شناختی؟ اصن پول مهم نیس داداش. من صدتا از اینا مجانی بهت میدم واست جونم میدم. محض اطلاع گفتم.

لبخندی زدم و گفتم: یه دونه ای! بذارش تو گاوصندوق میام میبرم.

-اوکی منتظرم بای

-خدافظ...

رسیدم رستوران. ماشین رو پارک کردم خیلی شیک وارد شدم. توی اون کت و شلوار حسایی جذاب شده بودم. ندونسته میگفتن یارو مهندسه. با چشم دنبال رایان گشتم و بالاخره پیداش کردم. داشت منور و نگاه میکرد. با قدم‌های محکم و استوار به سمتش رفتم. حضورم رو حس کرد و سرشو بلند کرد. بلند شد. بالبخند مردونه‌ای دستم رو بردم جلوش و گفتم: سلام. هیراد کیمیایی هستم. بالبخند زیبایی دستم و فشر دوگفت: سلام. رایان شهبازی هستم. شما باید پسر آقای یاسر کیمیایی باشید. درسته؟

سرمو تکون دادم و نشستیم. دریک نگاه آنالیزش کردم. موهای جلوش خیلی بلند بود و اونارو به سمت عقب رونده بود و اطرافش هم کم بود به رنگ مشکی و قهوه‌ای. ابروهای کمونی پر پشت قهوه‌ای و مردونه. چشاش یه نوع خاصی بود. سبز روشن و تیره، به چشای نفس شباهت داشت ولی چشای نفس خیلی وحشی ترن. چشای رایان آروم و ریلکسه. دماغش کشیده و لب‌هاشم گوشتیه. رنگ پوستش گندمی تیرست. هیگلشم از من کمی درشت تره و هم قدیم. بابا گفته بود مادرش اهل ترکیه و پدرش ایرانیه ولی اونجا زندگی میکنن. رایان هم خیلی خوب میتونه فارسی حرف بزنه. گارسون اومد و رایان روبه من گفت: چی میخوری هیراد جان؟

-فرقی نداره..

-من هوس کوبیده کردم... سرمرو تکون دادم و رایان گفت: دو پرس کوبیده با تمام مخلفات. فقط من دوغ میخورم.

رایان لبخندی زد و گفت: دوغ بیار...

گارسون رفت و رایان روبه من گفت: میتونم هیراد صدات کنم دیگه؟

-معلومه خودمم دوس دارم با شرکا صمیمی باشم. مخصوصا با هم سن و سالام.

-مگه چندسالته؟

-بیست و پنج.

-قیافت بیشتر نشون میده. من سی سالمه.

-جدی؟

-آره...

-یعنی پنج سال از من بزرگتری. چ جالب!

رایان لبخندی زد و گفت: اومدیم واسه معامله. ولی رفاقت برامون بهتره.

-تو عالم رفاقت شریک میشیم.

-آره ولی یه ضرب المثل هست حساب کتابه برادر برادر..

خندیدم و گفتم: نه حساب حسابیه کاکا برادر..

خودشم خندید و گفت: خوب شد فهمیدم باز جاهای دیگه سوتی میدادم.

سفارشاتمون رسید. رایان بوکشید و گفت: وای! چقدر هوس انگیز!

بالبخند گفتم: کسی جلوتو نگرفته..

قاشق و چنگال شو برداشت و باولع میخورد. منم آروم آروم میخوردم. مابین خوردن گفتم: بهتر نیست

راجع به کارم حرف بزیم.

-هیسیسی! بذار لذت ببرم.

چیزی نگفتم و هر دو مشغول خوردن شدیم. رایان خیلی به دلم نشست. پسر خوب و خون گرمیه. بعد

از خوردن رایان تکیه داد و گفت: خب حالا بریم سر بحث کار..

-من خیلی فکر کردم. ما الان نمی تونیم چیزی بگیریم شما باید فرداییای کارخونه برای بازدید. بعد

راجع بهش حرف میزنیم.

متفکرانه نگاه کرد و گفت: درست میگی فردا میام کارخونه. خودت هستی دیگه؟

-صبح میای؟

-ساعتای یازده. صبح محسوب میشه؟

-آره. باشه فردا بیامن هستیم.

لبخندی زد و گفت: بهتره بریم. من کمبود خواب دارم.

بلند شدیم و پول میز رو بعد از کلی تعارف بارایان من حساب کردم. باهم به سمت ماشین هامون

میرفتیم که رایان گفت: حالا که رفیق شدیم میخام منو باخودت ببری گردش.

-باشه. چقدر ایران میمونی؟

-تا هروقت بخای. کار خاصی ندارم اونجا..

- پس فردا تورو بادوستام آشنا میکنم که هر جارفتیم باید باونا باشیم.
- باشه...

به ماشینش رسیدیم، ماشین من عقب تر پارک شده بود. در ماکسیمای بژ رنگش رو باز کرد و گفت: راستی من یکم خجالتیم.. میتونم بادوستات گرم بشم؟
- آره بچه های خوش مشربین..

- راستی هیراد...

- چی شده؟

- دختر هم هست؟

- آره. سه تا دخترن، بامن سه تا پسر.

- جدی؟

بالبخند سرمو تکون دادم. - چه هیجان انگیز! اسمشون چیه؟

- فردا اومدی کارخونه میگم.

- باشه خدافظ

- خدافظ

سوار ماشین شدم و راه افتادم. چه پسر گلیه این رایان! خیلی ازش خوشم اومد. حالا فردا باید برم کارخونه. کلاسمم باید واگذار کنم. گوشیمو به سختی از توی جیبم در آوردم و شماره ی بهروز و گرفتم. - بله؟

- سلام بهروز...

- سلام داش هیراد. چطوری؟ چه خبر؟ کادو تولد رکسان یادت بمونه فردا شب..

- خيله خب خيله خب بهروز، یادمه باشه میبرمتون. فقط من فردا پیام آموز شگاه. به استاد کریمی بگو جایگزین بذاره واسم.

- چشم خودم میرم.

- مگه کلاس نداری؟

–آره آره چرا خب مهرداد میره. اون چهارشنبه ها کلاس نداره.

–خیله خب پس با استاد هماهنگ کن. خدافظ

–چشم خدافظ..

وارد خونه شدم. آباژور نشیمن روشن بود. جلوتر رفتم که دیدم بابا نشسته و کتاب میخونه. با صدای آرومی گفتم: سلام..

پدرمم با صدای آرومی گفت: سلام پسرم. چی شد؟

کنارش نشستم و گفتم: عجب آدمه ماهیه این رایان. قرار شد فردا بیاد از کارخونه بازدید کنه اجناس رو ببینه بعد حرف بزنیم.

–امشب چرا اینقدر دیر کردی؟

–نشسته بودیم حرف میزدیم. رفیق هم شدیم.

بلند شدم و گفتم: فردا ساعت یازده میاد، منم بیدار کنی باهاتون پیام هر چند فکر کنم بیدار باشم.

–باشه. شب بخیر ممنون

–خواهش شب بخیر..

به سمت اتاقم رفتم. وارد شدم و لامپ و روشن کردم. لباسای راحتیم رو پوشیدم و بعد از خاموش کردن لامپ روی تخت دراز کشیدم. وای! چه روز پر حاشیه ای بود امروز! هرچقدر خواستم از محیط کارخونه دور باشم نشد. خدا فردا رو به خیر بگذرونه. به پهلو چرخیدم و روبه پنجره در حالیکه به نور چشمگیر ماه خیره شده بودم خوابیدم...

(فصل شش) امروز باید برم کارخونه. شلوار جین آبی تیره و پیراهن سفید پوشیدم. کت اسپرت قهوه ای تیرمو برداشتم و رفتم پایین. همه سرمیز صبحونه نشسته بودن. منم نشستم و مشغول خوردن شدم. بعد از خوردن یه صبحونه ی کامل رفتم توی حیاط ایستادم. کت رو پوشیدم و کفش هامم مخمل قهوه ای سوخته بود. بابا اومد و سویچ پرادوی ملوسش رو داد بهم. سوار شدیم و راه افتادیم. توی مسیر به بابا گفتم: با آراد چیکار کردی؟

–هیچی دیگه بهش گفتم مابه تفاهم نمی رسیم. اونم بخاطر حفظ غرورش چیزی نگفت و رفت. ولی با اینکه با قیمت نرمالی میخواستم باهش معامله کنم بازم سود خوبی از معامله باهش میبردم.

–حالا زیاد مهم نیست. بیخیالش

–آره بیخیال

رسیدیم کارخونه. ماشین رو پارک کردم و هردو به سمت اتاق پدر قدم برمیداشتیم. کارگراها و بقیه کارکنان بهم میگفتن مهندس ومن نمیدونم چرا وقتی اینجوری صدام میکنن یه حس خوب بهم دست میده! یه حس شیرین. پدر به اتاقش رفت و منم رفتم سری به محیط کارخونه بزنم. خیلی بزرگ بود. پشت کارخونه کلا انبار بود. سمت راست ساختمون دو طبقه‌ای که اتاق پدر طبقه‌ی دومه و یه محوطه تقریباً بزرگ و محل کار هم خیلی بزرگ بود. وارد کارخونه شدم. همه مشغول یه کاری بودن و آدم بیکار اونجا نبود. هرکی از کنارم رد میشد سلام میکرد و منم باتکون دادن سرم جوابشون و میدادم. عاشق این محیط شده بودم. یه جورایی برام جذاب بود. مشغول بازدید بودم که باشنیدن یه صدای آشنا برگشتم. سپهر دقیقاً جلوم ایستاده بود. بالبخند بغلش کردم و اون هم همینطور. سپهر و کیل پدر و معاونش توی کارخونست. منم قبلاً خیلی باهاش رفت و آمد داشتم یعنی قبل از اینکه برم آمریکا. سه سال ازم بزرگتره. توی دبیرستان من اول دبیرستان بودم و اون سوم. همیشه ازم حمایت میکرد و توی سوال‌های خیلی سخت به دادم میرسید. از وقتی از آمریکا اومدم دوبار دیدمش و از آخرین دیدارمون یک سال میگذره. –چطوری هیرا جان؟

– ممنون. تو چطوری؟

– حالا که دیدمت اصلاً دگرگون شدم. عالی‌ام عالی.

– خداروشکر. اوضاع کارخونه چطوره؟

خندید و گفت: اونم عالی‌ه مهندس! چه عجب چی شده اومدی؟

– رایان شهبازی رومیشناسی؟

– آره قرار بود پدرت بره باهاش حرف بزنه.

– خب من رفتم باهاش حرف زدم. امروزم قراره بیاد. واس همین اومدم.

پوفی کرد و گفت: دلم و خوش کردم گفتم بخاطر من اومدی..

زدم روشونش و گفتم: فدایی داری...

یکی از کارگرا اومد و گفت: مهندس کیمیایی؟ آقای شهبازی اومدن.

– برو میام الان..

رفت و من به سپهر نگاه کردم. از خنده سرخ شده بود. – چیه؟

-وای وقتی بهت میگویم مهندس ذوق مرگ میشی..

-آره باز این یکی خیلی هم باحال گفت..

دوباره خندید و گفت: بریم الان ناراحت میشه..

بهاش راه افتادیم به سمت اتاق پدر. منشی نبود. وارد اتاق شدیم رایان نشست و پدر هم پشت میزش نشست. رایان بادیدن من بلند شد و به گرمی باهام احوالپرسی کرد. با تعجب به سپهر نگاه کرد که گفتم: ایشون سپهر آریایی هستن معاون و وکیل پدر..

رایان و سپهر هم باهام احوالپرسی کردن و نشستیم. بعد از چند دقیقه منشی با یه سینی که توش چهارتا چای بود وارد شد. به رایان و سپهر تعارف کرد و رسید به من. لبخند چندش زدی و سینی رو جلوی من گرفتم. اصلا قیافه جالبی نداشت. اینقدر آرایش کرده بود که آگه دستت و به صورتش میزدی تا آرنج میرفتی توی کرم و پنکیک. با خم قهوه رو برداشتم و گذاشتم روی میز. منشی از اتاق خارج شد. آروم به سپهر گفتم: از اینام داریم اینجا؟

-چیا؟

-همین لوازم آرایش..

ریز خندید و هیچی نگفت. نگاهم به حلقه‌ی توی دستش افتاد. از دواج کرده یعنی؟

دوباره آروم گفتم: رفتی قاطی مرغا؟

خندید و گفت: آره دیگه عاشق شدیم و بعدم...

-اوه.. اوه.. عاشقی بد دردیة!

-پسر مم تو راهه!

-جان من؟

-مرگ رایان..

-ا.. رفیقہ بابا.

-پس مرگ شیدا..

-شیدا کیه؟

-همین منشیہ..

ریز خندیدم و گفتم: اسم پسر تم لابد انتخاب کردی..

چهرش غمگین شد و گفت: آره. مهدی

چرا مهدی؟

راستش بچه اولم دختر بود و اسمشم مهدیه گذاشتیم ولی متاسفانه یه بیماری عجیب گرفت و وقتی یه ساله بود مرد. حالا بخاطر اون اسم پسرم و گذاشتم مهدی.

داستان عشقتو باید بهم بگی..

حتما..

رایان گفت: بریم باز دید..

بلند شدیم و رفتیم محل کار. چقدر این فضا برام جذاب بود! رایان کل اونجا رو گشت و اومد بیرون. با صدای خوشحالی گفت: معرکست.. اجناستون واقعا بهترینن. بریم برای بستن قرارداد... دوباره وارد ساختمون شدیم. طبقه ی پایین یه کافی شاپ کوچیک بود و یه سالن که سرتاسر میز و صندلی چیده شده بود. رایان و پدر رفتن بالا و من و سپهر رفتیم کافی شاپ. سر یه میز نشستیم. سپهر گفت: چیزی میخوری؟

نه ممنون. خب بگو.

هیچی دیگه ماجرا از اونجا شروع شد که من تازه وارد کارخونه بابات شدم. منشی بابات یه دختر خیلی خیلی ناز و خوبی بود. اسمشم آوا نظری بود. خلاصه عاشقش شدم و خیلی بهش وابسته شدم. یه روز پدرت اومد و خیلی عصبانی بود. از آوا یه پرونده ای رو خواست و تا آوا خواست اونو پیدا کنه پدرت گفت: اخراجی... آوا هم که دختری نبود که بخاد التماس کنه سریع وسایلشو برداشت زد بیرون. باهانش رفتم. خلاصه بگم آوا رو بردم پیش یکی از دوستانم که وکیل بود و منشییش شد. چند وقتی اونجا بود و منم خیالم راحت بود ولی یه روز دیدم آوا با چشمای پرازاشک اومد دم در کارخونه. وقتی اونجوری دیدمش دلم ریش شد. باهانش رفتم توی یه پارکی. خیلی باهانش صمیمی شده بودم چون همیشه بهم میگفت داداش و منم از روی شوخی میگفتم آجی. آوا اومد توی بغلم و با شرمساری گفت که شاهرخ همون دوستم بهش تجاوز کرده. نمی دونی چنان شاهرخ وز خمی و داغون کردم که مرگ و جلوی چشمش دیدم. آوا رو بردم بیمارستان و بایه عمل کوچیک درست شد. رفتیم خاستگاریش. اینقدر به آوا سپردم که از شاهرخ چیزی نگه ولی اون همه چیزو به مادرم گفت. مادرم قهر کرد و گفت: هر کی بجز این دختر... منم گفتم: یا همین دختر یا هیچکس... بدون

اجازش با آوا ازدواج کردم. وقتی دخترمون به دنیا اومد مادرم با آوا آشتی کرد. خلاصه که حالا مهدی داره دنیا میاد ومنم خوشبخت ترین مرد دنیام.

لبخندی نشست روی لبم. چه سرنوشتی؟ چه عشقی؟ یعنی منم به نفس میرسم؟ خدا اون روز رویاره... سپهر گفت: توهنوزم به عشق اعتقاد نداری؟

چرا دارم. من همه جوره عاشق نفسم. عشق وچشیدم و بهش ایمان دارم. ولی این غرور نمی ذاره تو جلد واقعیم برم. چیزی که توی وجودمه. چیزی که فقط خودم میدونم.

نه بابا.. عشق کیلو چنده؟.... «آره ارواح دایی نداشتت»

نه هیراد. عشق وجود داره..

تو زندگی تو آره..

باشنیدن صدای رایان برگشتم و به درکافی شاپ نگاه کردم.

هیراد. بیاکارت دارم.

از سپهر عذرخواهی کردم و رفتم پیش رایان. بله؟

قرار داد و پادرت بستم. بریم شیرینیشو بهت بدم یه گپی هم بزنیم.

باشه سپهر هم بیاد؟

آره..

رفتم پیش سپهر.. بارایان میریم بگردیم. میای؟

نه قربونت کاردارم. شمارت همون قبلی اس؟

آره همونه. منتظر تماشتم. خدا فظ

خدا نگهدار مهندس کیمیایی..

زدم روی شونش و بارایان رفتم بیرون. چون ماشین نبرده بودم باماشین رایان رفتیم.. خب

هیراد. شیرینی چی بهت بدم؟

صلاح مملکت خویش خسروان دانند... (درست گفتم؟؟؟)

رایان لبخندی زد و چیزی نگفت.

- الان توشیرینی بده، شب من میدم.

- شب چه خبره؟

- میخام بخاطر تولد یکی از دوستانم بیرمشون شام بیرون. توهم بیاباهاشون آشنا میشی البته از تولدش گذشته و خب منم یادم رفته بود.

- پس باید یه هدیه هم بخریم. دختره؟

- آره..

- دوست دختر خودته؟

- نه بابا من اهل این حرفانستم...

- خوبه ولی من هستم نافرمد...

- جان تو؟

- جان تو..

سری به نشانه‌ی تاسف تکون دادم. آخه چرا؟ اصلا به قیافش نمیاد.. چرا خب حقیقتا میاد ولی به چهره نیس به دله که رایان در هر صورت دختر بازه. نفس و اغفال نکنه؟ بهش تج..... آه.. بیخی هیراد. دیوونه شدی؟ چرا جدیدا زدی تو خط انحراف.

- خب اسم دوستان چی هست؟

- وقتی دیدیشون میگم..

موبایلمو برداشتم و به بهروز زنگ زدم. -جانم داش هیراد گل؟

- سلام..

- علیک سلام اخوی. کلاستون تموم شد و همه چی موفقیت آمیز بود فقط شما نگفتی کجا بودی که نیومدی؟ مسافرت میری عایا؟ یا جای دیگه استخدامی نه عایا؟

- بهروز بچه هارو جمع کن امشب میریم بهترین رستوران تهران. یه رستوران که فضاش عالی باشه!

- اوه اوه.. سراغ داری همچین رستورانی رو؟

- آره. ساعت شیش جلوی خونمون باشین.

-زود نیست؟

-قبلش میریم پارکی جایی..

باذوق گفت:شهربازی..

-باشه شهربازی.فقط یادت نره به همه بگو.

-چشم امره دیگه باشه؟

-قربانت خدافظ

-بای

رو کردم به رایان وگفتم:اینم از این.فقط بریم میز سفارش بدیم وکادو واسه دوستم بخریم.

-باشه.کجا بریم؟

آدرس پاساژ ترنم و دادم و رفتیم.از ماشین پیاده شدیم.-رایان؟

-بله؟

-عطروادکلن داری؟

-آره چطور؟

-یکی اینجاست بهترین مارک های ادکلن و میفروشه.میخای بریم.

-ادکلن خودت چیه؟

-بنتلی..

-خیلی باحاله.تلخ و سرد!

-آره بریم؟

-بریم....

وراد مغازه سامان شدیم.سامان به محض دیدن من گفت:سلام...

-سلام...خوبی؟

سامان در حالیکه داشت ادکلن جلوی مشتریاش میداشت، گفت:قربانت..خوبم خداروشکر.دارم میرم

قاپی مرغا دیگه..

-تو خجالت نمی کشی سینا ازدواج کرده تو تازه دست به کار شدی؟ مثلاً ازش بزرگتری!

-هی روزگار نداشت!

از شونه ی رایان گرفتم و گفتم: ایشون آقا رایان هستن، دوست صمیمی من. میخام چندتا ادکلن عالی بهش بدی.

-چشم..

سامان و رایان باهم احوالپرسی کردن و سامان بهترین مارک های ادکلن و گذاشت جلوی رایان. رو کردم به سامان و گفتم -عالی باشه ها فقط بنتلی نباشه..

سامان باخنده گفت: چشم..

رایان: ای حسود...

رایان داشت یکی یکی ادکلن هارو بومی کرد. سامان کنارم ایستاد. آروم بهش گفتم: بنتلی زنونه ما کجاست؟

رفت سمت گاوصندوقش. بازش کرد و ادکلن و درآورد. گذاشت جلوم و گفت: اینم ادکلنی که میخاستی.. دستت درد نکنه. یه جعبه ی خوشگل هم بده..

یه جعبه ی قرمز که طرح های جالبی داشت گذاشت جلوم. ادکلن و گذاشتم توی جعبه و گفتم: دستت درد نکنه. چندمیشه؟

-بخدا قابلتو نداره. دارم میگم بخدا

-نه بابا این حرفا چیه؟ توهم باید پول دربیاری دیگه.. چندمیشه؟

-هیراد باور کن....

نگاش کردم و بالبخند چشمکی زدم و سرم و کج کردم.

-هشت میلیون داداش...

دسته چکم و درآوردم و یه چک نوشتم. رایان گفت: واسه تولد دوستت میخری؟

-این مال امروز نیست. امروز یه چی دیگه میخرم.

-آها... دو تا ادکلن گذاشت کنار و گفت: من این دو تا رومیخام. یه ادکلن زنونه خوب هم بده.

-زنونه میخای چیکار؟

-وایس تولد دوستت دیگه..

سرمو تکون دادم وسامان یه ادکلن گذاشت جلوی رایان وگفت: این بهترینه..

بعداز خرید اومدیم بیرون. رایان گفت: توچی میخری؟

-یه دستبند میگیرم..

وارد یه طلافروشی شدیم. خوبی پاساژ این بود که همه جور مغازه داشت. یه دستبند که توپی توپی بود خریدم. توی یه جعبه گذاشت واز مغازه اومدیم بیرون.

رایان: بریم رستوران؟

-به نظرت خیلی رستورانی نشدیم؟ بریم خونمون یه چیز بخوریم. بعداز ظهرم بچه هامیان دیگه..

-نه بابا مزاحم نمیشم..

-مزاحم چیه مزاحمی..

-نه هیراد بده بخدا..

-اصلاهم بدنیس. رفیقمی مثلا

دستشو گرفتم وکشیدمش. سوار ماشین شدیم و آدرس خونهرو به رایان دادم.

-هیراد زشته باورکن..

-اصلاهم زشت نیست..

-رستوران رزرو نمی کنی؟

-فکر دیگه ای دارم....

بالاخره رسیدیم خونه. چون ریموت نیاوردم رایان دو تا بوق زد و آقا رحمت اومد بیرون. بادیدن من دروباز کردورفتیم داخل. رایان ماشینو کنار ماشینم پارک کردورفتیم داخل. دروباز کردم وگفتم: ویدا...

ویدا اومد جلوی در وگفت: سلام هیراد...

یه تیشرت مشکی وشلوار سفید. لباسش مناسب بود.

-سلام..

ویدابادیدن رایان خشک شد. سلام آرومی گفت و دوید بالا. خریدهامون و گذاشتم روی
مبل. زیور خانوم توی آشپزخونه بود. سلام آقاهیراد..

-سلام زیور خانوم...بابا اینا نیومدن؟

-پدرتون و نگار خانوم رفتن سالگرد دخترخاله نگار خانوم...

-آها..قهوه حاضره؟

-الان حاضر میکنم...

رو کردم به رایان و گفتم: بریم اتاقم. لباسامو عوض کنم بریم توی حیاط هوا خوبه.

-اوکی..

خریدهامون و برداشتیم و رفتیم توی اتاقم. وارد که شدیم رایان گفت: چه خونه‌ی خوشگلی دارین
شما!!

-قابل نداره...

کنم و درآوردم و مشغول باز کردن دکمه‌های پیراهنم شدم که رایان گفت: میخای برم بیرون؟

-فعلا نه خاستم شلوارمو عوض کنم برو...

خندید و به پیانو دست کشید و گفت: میتونی بزنی؟

-من نوازندم..

-جدی؟ نگفته بودی؟

پیراهنم و درآوردم و گفتم: حالا جریانشو میگم...

رایان بادیدنم سوتی زد و گفت: واو! فکر نمی‌کردم چنین بدنی داشته باشی!

-خیله خب حالا برو بیرون..

خندید و رفت. یه تیشرت آبی روشن و شلوار بادگیر مشکی پوشیدم. بلند گفتم: بیارایان.

رایان اومد داخل و گفت: این دختره کیه؟

-همونیکه اول دیدیم؟

-آره...

-خاهره ناتیمه. ولی خب خیلی دوستش دارم.

نشست روی تخت و گفت: اوه! باباتم اینکارست..

-ماجراش طولانیه.. بریم تو حیاط

-بریم...

باهم رفتیم پایین. زیور خانوم بادو تا قهوه داشت میومد بالا. سینی روازش گرفتم و رفتیم بیرون. توی آلاچیق نشستیم و رایان گفت: هوای اینجا خیلی خوبه..

- تقریباً از مرکز تهران دوره واس همین هوا خوبه..

-نگفتی؟

-چیو؟

-از دواج مجدد پدرت نوازندگی خودت..

-آها قهوه تو بخور سرد شد..

تمام جریانات و گفتم. از عشق پدر و مادرم تا دنیا و تمدن خواهرام و همه چی. رسیدم به آمریکا رفتن خودم - رفتیم آمریکا. اونجا خیلی خوب بود. با پدر و مادرم ارتباط داشتیم و از احوالشون باخبر بودم. خلاصه سه سال آمریکا بودم. سال چهارم هرچقدر زنگ میزدم بابا بر میداشت و وقتی سراغ مادرم و می گرفتیم یه بهونه میاورد. خلاصه دوران درسم تموم شد و اوامدم ایران. خوشحال و شاد رفتم خونه که مامانم رو ببینم و محکم بغلش کنم ولی وقتی وارد خونه شدم دیدم خونه ساکت. بلند سلام کردم که دیدم بابا بالباسای مشکی اوامد استقبالم. چشماش سرخ بود ولی من هنوز دوهزاریم جانيفتاده بودم. سراغ مادرمو گرفتم و بابا زد زیر گریه. از اونجا که هیچوقت اشک نریخته بودم اونجام اشک نریختم. ولی اینقدر دلم پرغم بود که داشت منفجر میشد. این بغض گلوم داشت خفم میکرد. تا چند وقت باهمه قهر بودم و فقط تو اتاقم بودم ولی کم کم وارد عرصه ی موسیقی شدم و تدریس میکردم. الانم کار اصلیم همینه ولی گاهی اوقات میرم کار خونه بابا. رایان لبخندی زد و گفت: خودش یه داستانه قشنگه..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: آره...

قهوه مو که سرد شده بود خوردم و گفتم: بریم که مردم از گرسنگی..

بچه‌ها تورا خونمون بودن. اجازه ندادم رایان بره وموند. شلوار جین آبی تیره و پیراهن زرد کدروکت اسپرت آبی تیره. کفشای آبیمن پوشیدم وتوی حیاط بارایان ایستاده بودم. ویدا اومد بیرون. به سمت زیرزمین میرفت که گفتم: لیدا کجاست ویدایی؟

- باسیاوش بیرونه..

سری تکون دادم وگفتم: به کارت برس...

ویدا رفت. صدای بوق ماشین مهرداد اومد. رفتیم دم در. مهرداد اور کسان اومده بودن. رفتیم پیششون. بابچه‌ها احوالپرسی کردم وگفتم: رایان ایشون مهرداد و ایشونم نامزدش رکسانا خانوم.. بچه‌ها ایشونم رایان دوست جدید من. حالامیگم از کجا اومده وکیه..

رایان وبچه‌ها باهم سلام علیک کردن. رفتم ماشین خودمو آوردم. رایان گفت: ماشین من؟

- شب میای برمیداری..

بقیه هم اومدن وباهم آشنا شدن. نفس یه مانتوی آبی وشلوار مشکی وشال آبی پوشیده بود. بالبختد بهش سلام کردم واونم جوابمو داد ولی خیلی سردوخشک. نگاهی به رایان کردم ومتوجه نگاه‌های هیزش روی نفس شدم. اخمی کردم وگفتم: کجا بریم؟

رکسان: شهر بازی ورستوران...

- چرا رستوران؟

- پس کجا؟

- شهر بازی میریم وبرمیگردیم همینجا. آلاچیق توی حیاط. شامم باخوادم.

رکسان: وای آره! حیاط خونتون معرکست.

درهمین حین بابا باماشینش اومد. نگه داشت وباهمه سلام علیک کرد. کنارش واستادم و آروم گفتم: امشب بچه‌هارومیارم همینجا.. لطفا به زیور خانوم بگید جوجه‌هارو طعم دار کنه امشب حیاط مال مائه..

- باشه پسرم.. میگم

- خدافظ

- به سلامت..

به سمت بچه‌ها رفتم که نفس گفت: ویدا نیست؟

—چرا هست.

—پس بگید بیاد. خوش میگذره.

گوشیمو درآوردم و شماره ویدا رو گرفتم: جانم داداش

—بیکاری ویدایی؟

نگاهم به نفس افتاد که لبخند کوچیکی زد. —آره چطور؟

—میخایم بریم بیرون. حاضر شو پیر دم در.

باذوق گفت: اومدم..

خندیدم و گوشو قطع کردم. گذاشتمش توجیبم. —الان میاد.

در عرض پنج دقیقه ویدا اومد و باهمه احوالپرسی کرد. پسرا باماشین من و دخترا باماشین نفس. راه

افتادیم. دخترا جلو بودن و ماهم دنبالشون. رایان جلو نشسته بود. مهر داد گفت: غیرت کجارفته

هیراد؟ دخترا باید جلو باشن.

—خب داریم ازشون محافظت میکنیم دیگه...

—آها....

شیشه‌ها رو دادیم پایین و دختر اهام همینکارو کردن. به رانندگی نفس ایمان داشتیم. کنار هم میرفتیم نه

من یه ذره جلو بودم نه نفس. صدای ضبطمون و زیاد کرده بودیم. هر دو ماشین یه آهنگ گذاشته

بودیم. خلاصم کن!!! خیلی جالب بود. صداش و زیاد کردیم و خودمونم میخوندیم. رکسان که کنار نفس

نشسته بود گفت: بچه‌ها قلبم رو تکراره رو بذارین.... آهنگ‌ها رو عوض کردیم و رسیدیم به همون

آهنگ. اینقدر جیغ جیغ میکردیم که بقیه ماشین‌ها هم جوگیر شده بودن. خدارو شکر یکم خلوت

بود. همینطور که میرفتیم دیدم یهو دخترا ساکت شدن. نگاه کردیم که پلیس‌ها رو دیدیم. ایست

دادن. دو تا ماشین ایستادیم. یکی از پلیس‌ها اومد جای ماویکی دیگه رفت جای دخترا. پلیس ازم

مدارک و خاست و منم دادم. پیاده شدم و گفتم: سرکار من و دوستانم داشتیم میرفتیم بیرون تفریح.

—به دوستات بگو پیاده شن..

اشاره کردم و پیاده شدن. دخترا هم او مدن بیرون. نفس دور از چشم پلیس ها یه حلقه سمتم پرت کرد. گرفتمش و کردم تودستم. دیدم همه دخترا حلقه دارن. رایانم انگشترشو کرد توانگشت دست چپش. پلیسه گفت: چه نسبتی باهم دارین؟

باکمال پررویی گفتم: این سوال و باید در مواردی پرسین که دخترپسر توی یه ماشین دراون صورت ممکنه هدف غیرشرعی داشته باشن ولی ماتوی دوتا ماشین نشستیم دخترا اونجان و ما اینجا..

پلیسه روبه روم ایستاد و گفت: زبونت خیلی بلنده. به هر حال شما باهم آشنایی دارین مطمئنم چرا باید توی خیابون باهم شوخی و شیطونی کنید.

نفس اومد سمتم، دستمو گرفت و گفت: بله آشنایی داریم، ایشون نامزد من.

مهر دادم دست رکسان و گرفت و گفت: ایشونم نامزد منه.

بهر روز که همیشه از پلیس میترسید، هول شد و دست ویدار و گرفت و گفت: ای.. ایشونم نامزد منه..

هدا چپ چپ نگاش کرد و دست رایان و گرفت و گفت: ما هم نامزدیم..

پلیسه گفت: مدار کتون؟

– ببخشید شرمنده ایم. ما وقتی میایم بیرون شناسنامه و کارت ملی و سند ازدواج با خودمون نمیاریم..

صدای دندون های پلیسه روشنیدم. اینقدر به هم فشارشون داده بود و میخواست بشکنه. یه پلیس دیگه که سروان بود اومد و گفت: چی شده ستوان؟

ستوان: اینا ادعا دارن نامزدن توی خیابونم سرعتشون زیاد بود و شیطونی میکردن.

اونا باهم حرف میزدن ولی من از بالای شونم به نفس نگاه میکردم. از بازوم گرفته بود. وقتی گفت نامزدمه دلم براش ضعف کرد. میخاستم بگیرمش تو بغلم و اینقدر فشارش بدم که از گفتن حرفش پشیمون بشه. نفس نگام کرد و سرشو انداخت پایین و بازوم و فشار داد. آخی گفتم و به بچه ها چشم دوختم. فاصلمون و باهم کم کردیم. دستای نفس اینقدر حرارت داشت که احساس کردم دستم در حال سوختن. هدا یه ضربه به بهروز زد و گفت: حالا ویدا نامزده؟

بهر روز: ببخشید هول شدم حالام سه نکن..

همه ریز خندیدیم که پلیسه اومد سمتمون. همون سروانه بالحن مهربونی گفت: بچه ها از این به بعد از اینکارا نکنید. خیلی خطرناکه هم جون خودتون در خطر هم بقیه. فقط براتون جریمه نوشتیم. این

مال ماشین شماست... یکی داد به من و یکی دیگه به نفس و گفت: اینم مال شماست دخترم.. براتون آرزوی خوشبختی میکنم.

همه لبخندی زدیم و رفتیم نشستیم توی ماشین. تاراه افتادم بچه هازدن زیر خنده. مهرداد میون خندش گفت: بابا دم نفس گرم!!

رایانم گفت: آره وگرنه میرفتیم آب خنک بخوریم...

-مهرداد شماره رکسانا رو بگیر...

مهرداد شماره رو گرفت و موبایل و داد به من. -جانم مهرداد؟

-بین رکسان میگم شهر بازی نریم. بریم خوراکی بخوریم برگردیم خونه..

-بصبر...

رکسان با دخترا حرف زد. صدای نفس اومد: آره بچه ها شهر بازی خیلی بچه گونه است.

رکسان به من گفت: خنده خب هیراد. پس بریم همین سوپرمارکت بزرگه اینجا..

-باشه...

گوشیو قطع کردم و دادم به مهرداد. مهرداد: چرا با عشقم خدافظی نمی کنی؟

-لزومی نداره. الان اونجا پیاده میشیم سلام میکنم.

رایان لبخندی زد و ماشین در سکوت فرورفت. جلوی سوپرمارکت پارک کردیم. خیلی بزرگ بود. همه وارد شدیم یه اکیپ هشت نفره.

.

ماشین هارو توی حیاط پارک کردیم. خرید هارو توی آلاچیق گذاشتیم و همه نشستیم. نفس سمت

راستم و بهروز سمت چپم نشسته بود. بهروز گفت: بچه ها پلیسه رو دیدید؟ بهروز انگشت سبابش رو

گرفت جلو و گفت: از این کاران کنید. خطرناکه پلیس ناجا

همه خندیدن و مهرداد گفت: وای وای نفس حلقه هارو از کجا آوردی؟

نفس: با خونواده دایم رفته بودیم تفریح اونا مال دختر دایم. میفروشه.

همینطور که نشسته بودیم دیدم هدا و رکسان چشم و ابرو میان واسه بهروز.

نگاهی به بهروز انداختم که یهو به بغل افتادم روی نفس. سرم روی سینهش بود. بوی عطرش مغز سرم و میخورد. انگار زمان متوقف شده بود. هر دو خشکمون زده بود. همینطور داشتیم با تموم وجود عطر تنشو استنشام میکردم که متوجه صدای خندشون شدم. دستام و دو طرفش گذاشتم و بلند شدم که اول نوشین و نازنین و دیدم که بایه سینی پراز لیوان‌های شربت دارن میان. با چشم‌های خشنم زل زدم به بهروز. از خنده سرخ شده بود. به طرفش خیز برداشتم که پرید پایین و فرار کرد. دنبالش راه افتادم. صدای رکسان و شنیدم: مهرداد برو بگیرش که الان بهروز و میکشه..

دنبال بهروز میدویدم و مهرداد دنبالم بود. وسط درختای میوه بودیم که یهو یه گربه از روی دیوار پرید بالا و بهروزم یه جیغ بنفش کشید و برگشت تو بغل خودم. همه اومدن پیشمون. یقه‌ی بهروز و گرفتیم و گفتیم: چه غلطی کردی؟

- بد کردم فرستادمت تو بغل عشقت

هی بمیری مهرداد که به همه گفتی!! ولی خدایی حس خوبی بود. بغل کردن عشقت یه حس خاص و عالی. ولی به دعوام ادامه دادم: دیگه این کلمه رو از دهنت نشنوم. امشب مجازات اینه که بری توی استخر و تا وقتی نگفتم بیرون نیای..

هدا: هیراد سرما میخوره..

- هیچیش نمیشه..

بهروز گفت: چقدرم تو بدت اومد..

دستشو پیچوندم و به جلو هلش دادم. هدا گفت: هیراد بیخیال دیگه. اشتباه کرد..

- باید تاوان اشتباهشو بده...

به سمت استخر هلش دادم و توی یه حرکت انداختمش توی آب. همه سروصدا میکردن. برگشتم سمتشون و گفتم: برید تو آلاچیق بشینید به وقتش میگم بیاد بیرون.. رو کردم به بهروز و گفتم: توهم پاتو از آب نمیداری بیرون...

توی آلاچیق نشستیم و بچه‌ها هم نشستن. رکسان: هیراد چرا تفریح مون و خراب میکنی؟

- باید مجازات اشتباهشو بکشه..

هدا: پس منم بنداز تو آب...

ویدا گفت: دیگه چی؟ میخای دو تا تون لباساتونم در بیارید برید تو آب...

همه خندیدن ولی من خیلی جدی گفتم: تواز کی اینقدر منحرف شدی ویدا؟
 کلا خوشم میومد ضدحال باشم. ویدا باتته پته گفت: چیزه؟ عه راستش
 رایان دست ویدا رو گرفت وگفت: عه هیراد چیکارش داری؟
 نفس باصدای آرومی گفت: بذار بهروز بیاد..
 نگاش کردم خیلی دوست داشتم به حرفش گوش کنم ولی نمیشد. -نمیشه. باید تاوان بده...
 نفس بلند شد وگفت: پس خودم میارمش بیرون...
 به سمت استخر میرفت که گفتم: حق نداری بهش نزدیک بشی..
 -حق دارم حقم گرفتی.. توهم نمیتونی واسه من تعیین تکلیف کنی.
 دستشو به سمت بهروز دراز کرد ولی بهروز نگرقت وگفت: ول کن نفس این هیراد دیوونس یکاری
 میکنه...
 آروم به سمت نفس رفتم. نفس به بهروز گفت: هیچکاری نمیتونه بکنه. بیابالا
 محکم بازوی نفس و تودستم اسیر کردم. برگشت نگام کرد. از لای دندون های به هم فشردم
 گفتم: نفس یادت باشه هیچوقت نباید روحرف من حرف بزنی...
 پوز خندی زد وگفت: هه! مثلا حرف بزنی چی میشه؟
 بازوش واز تودستم کشید بیرون و دست بهروز و گرفت. بدون توجه بهشون رفتم
 توخونه. دستام ومشت کردم و اینقدر فشار دادم که رد ناخن هام کف دستم افتاد. نازنین
 اومد وگفت: براتون قهوه بیارم؟
 نگاش کردم وگفتم: نمی خورم...
 روی مبل نشستم و زل زدم به مانیتور خاموش تلویزیون. لجم گرفته بود. جلوی یه دختر کم
 آوردم. دست به سینه نشستم و اخم کردم. یهو صدای ویدا اومد: هیرادی...
 -چی؟
 -بدون تو صفایی نداره...
 -برید بهتون خوش بگذره...
 باناراحتی گفت: هیراد...

-صدات واونجوری نکن...

-پس بیا...

بلندشدم وگفتم: بیابغلم...

ویداپرید تو بعلم. محکم گرفتمش و نفس عمیق کشیدم. آرام میشدم. نگاهم به در افتاد. نفس داشت نگامون میکرد. وقتی فهمید دیدمش رفت بیرون. خیلی دوش دارم! کارامشیش اصلا از عشق من کم نمی کنه. بلکه بیشترشم میکنه! عاشق دخترای شروشیطونم! ویدا دستم و گرفت و گفت: بریم...

بدون هیچ حرفی رفتم بیرون. همه اومدن جلوم ایستادن به جز رایان و نفس. ویدا

-بله؟

-یه دست از لباسام برای بهروز بیار...

ویدا رفت و منم بدون هیچ حرفی توی آلاچیق نشستم. اخم کرده بودم و هیچ حرفی نمیزدم. رایان گفت: باز کن اون اخم هارو...

-واسه کسی که مهربونی من و نمیخاد اخم بهتره..

هدا: کی مهربونیتو نمیخاد. ماهمه عاشقتیم هیراد..

پوزخندی زدم و سرم و انداختم پایین. ویدا لباس هارو به بهروز داد و بهروز رفت پشت ماشینها تالباساشو عوض کنه. رایان گفت: ویدا خانوم یه دقیقه بامن بیاید.

همینطور که سرم پایین بود همه چیزو زیر نظر داشتم. رایان و ویدا رفتن توی خونه. رکسان اومد جلوم نشست و گفت: اگه میخای اینجوری اخم کنی مامیریم.

سرمو بلند کردم. نگاهی به نفس انداختم. بی تفاوت به حیاط چشم دوخته بود. حالا نوبت

اخم و عصبانیت منه. حالا من باید نفس و حرص بدم.

لبخندی زدم و گفتم: عمرا اگه بذارم برین..

بلندشدم و به سمت درخونه رفتم. رایان و ویدا با ضبطوباند اومدن بیرون. رایان دستبندی که خریده بودم و گذاشت توجیبم. لبخندی به هم زدیم و از کنارهم رد شدیم. جوجه هارو از زیور خانوم

گرفتم. تشکری کردم و برگشتم که خوردم به نفس. آرام گفتم: ببخشید... ولی من در جوابش فقط

اخم کردم. از آشپزخونه اومدم بیرون. بچهها آهنگ گذاشته بودن و مهر دادور کسان

می رقصیدند. بالبخند به سمتشون رفتم و گفتم: چیکار کردین؟

رکسان باناز گفت: ما اینیم دیگه.

ظرف و گذاشتم روی زمین. از دست رکسان گرفتم و یه دور چرخوندمش. مهرداد نشست و منم آرامم بارکسان می رقصیدم. توی یه چرخش نگاهم به نفس افتاد که بایه حالت عجیب نگام میکرد. ناراحت؟ خوشحال؟ تعجب؟ درک نمی کردم. لبخندی زدم و محکم رکسان واز پشت بغل کردم. سرم و توی گودی گردنش فرو کردم که آهنگ تموم شد. همه دست زدن و ما هم نشستیم. همیشه رقصم فوق العاده بوده! نفس هم اومد نشست که هدا گفت: وای رقص عربی نفس عالییه! ویدا عربی بذار.

آهنگ عربی نانسی پخش شد و نفس شال هدا رو دور کمرش پیچید. هماهنگ با ریتم می رقصید و عشوه میومد. محو رقصش بودم. فوق العاده خوشگل می رقصید. شالش از سرش دراومد و افتاد روی شونش و خرمن موهای قهوه‌ای براقش ریخت دورش. موهاشو بادستش بالا گرفت و با لرزوندن کمرش چرخید. اشکم داشت در میومد. نمی دونم چرا؟ خوشحال بودم؟ ناراحت بودم؟ هرچی که بود داشتم دیوونه میشدم؟ شایدم شایدم غریزه‌ی مردونم... آه! بیخیال... نگاهی به پسرا انداختم. اوناهم محو رقصش بودن. حتما حسی که من دارم و اونا هم دارن. اوناهم گول شیطون و میخورن دیگه! اخمی کردم و ضبط و خاموش کردم. همه با هم گفتن: عهههههههههههههه...
-بریم بساط کباب و راه بندازیم...

مخالفتی نکردن. نفس شال هدارو داد و شال خودشم سرش کرد. توی باربیکو زغال ریختم و مهرداد باد میزد. نگاهی به نفس انداختم. مظلومانه نگام میکرد. رفتم سمت ضبط و روشنش کردم. آهنگ نفس مرتضی پاشایی رو گذاشتم و برگشتم پیش بچه‌ها....

بعد از خوردن شام به بچه‌ها گفتم: دنبالم بیاین...

همه دنبالم راه افتادن. کلید روی دیوارو زدم و پشت باغ روشن شد. لامپ هاش بین درختا بود و فضای رمانتیک تر میکرد. بادیدن اون منظره همه دهنشون باز موند. به جز ویدا. مهرداد گفت: رونکرده بودی؟
-سعادت نداشتیم...

هدا: آی شیطون باکی میای اینجا؟

-همه چیزو که همیشه گفت..

همه ریز خندیدن ولی نگاه نفس غمگین شد. حتما فکر کرده من با دختر دیگه ای میام اینجا. نه من
بارویای نفسم میام. رکسان توی آلاچیق نشست و گفت: اینجا یه چیز کمه...

-امشب شبه توئه. هرچی میخای بگو

-برامون بخونی...

ویدا بدون معطلی رفت گیتار بیاره. لبخندی زد و جعبه‌ی دستبند و گرفتیم جلوش و گفتیم: تقدیم به
وفادارترین رفیق دنیا.

رکسان با ذوق گرفت و بازش کرد. با دیدنش پرید بغلم و گفت: وای هیراد خیلی باحالی!

رایان هم جعبه‌ی ادکلن و بهش داد و گفت: اینم از طرف یه دوست... تولدتون مبارک ببخشید دیر شد..

-این چه حرفیه؟ دستتون درد نکنه. ویدا با گیتار اومد. ازش گرفتیم و آهنگ نفس و خوندم. نفس بانگاه
غمگین و لبخند تلخی بهم نگاه میکرد. دیگه چجوری بگم برام مهمی؟ غرورم و نشکن قول میدم
جلوت زانو بزوم. کوچیکم نکن خودمو کوچیکت میکنم. ولی تو به این حرفام توجهی نداری و همچنان
دنبال ضایع کردن منی....

بچه‌ها خدا حافظی کردن و رفتن. نفس زودتر از همه رفت. برای رایان دست تکون دادم و رفت. درو
رحمت خان بست. دستی به گردنم کشیدم و وارد خونه شدم. خیلی خسته بودم. لباسام و عوض
کردم و روی تخت دراز کشیدم. چشامو بستم و خوابیدم....

سی دی آهنگمون و توی دستم میچرخوندم. فقط مهرداد اومده بود. امروز بیست و هشت شهریوره
و تاریخ تحویل آهنگمونه. استاد کریمی اومد. دنبالش رفتیم و وارد اتاقش شدیم. استاد گفت: خب؟

-خب به جالتون.. اینم آهنگ ما.

سی دی رو به طرفش گرفتم که باخوش رویی گرفت و گفت: خب. ان شاءالله که خوب شده.. یکم
مهر میبینمتون. فرهنگسرای بهشت بلدی دیگه

-بله بلدم. با اجازه تون برم سر کلاس.

-سی و یکم شهریور روز آخر کلاسته درسته؟

-بله باز از اول آبان شروع میشه..

-موفق باشی خدافظ

خدانگهدار استاد..

از در اتاق اومدم بیرون که خوردم به پریا. لبخندی زد و گفت: سلام هیراد جون..

پوز خندی زدم و گفتم: من هنوزم استادتم. بهتره رفتارت اخلاقی تر باشه.

سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت. -حالا برو کنار تا من رد شم..

رفت کنار. به سمت کلاس رفتم و بامهرداد خدافظی کردم. وارد کلاس شدم که همه بلند شدن باختم ظریفی گفتم: بشینید...

همه تعجب کردن. با اینا باید همینطوری باشی تا بفهمن. مخصوصا اون پریا و ملیکا. هیراد جون! یکی نیست بگه تو در اندازه‌ای هستی که بخای هیراد و بامسخره بازیات تور کنی..... بعد از تموم شدن کلاس رفتم توی محوطه. مهرداد هنوز کلاشش تموم نشده بود. به اطراف نگاه کردم که نفس و دیدم. به ماشینش تکیه کرده بود و سعیده هم پیشش بود و بالبخند یه چیزایی بهش میگفت. سعیده یه پسر هم سن خودمه ولی اندازه‌ی موهاش دوست دختر داره. کل دخترای اینجا دوست دختر شن. از جمله پریا و ملیکا. اونم مدرس موسیقیه ولی الان پیش نفس چکار میکنه؟ دستام و مشت کردم و دندون هامو روی هم فشار میدادم ولی حس غیرتم بد جور تحریک شده بود. تازه میفهمم چقدر برام مهمه. به سمتشون رفتم. نفس به محض دیدن من لبخندی زد و دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: سلام هیراد جان خوبی؟

حالا یکی من و جمع کنه. فکم روی زمین ولو بود. دستشو گرفتم و محکم فشردم و گفتم: سلام.. ممنون خوبم. تو چطوری؟

-منم خوبم...

کنارم ایستاد و از بازوم گرفت. دم گوشم گفت: خیلی طبیعی رفتار کن. آروم میریم به سمت یکی از آلاچیق‌ها و میشینیم. الانم یه باشه عزیزم بگو.

لحنش مٹ همیشه خشک بود. بالحن مهربونی گفتم: باشه عزیزم..

نفس گفت: خدافظ آقا سعید

باهم به سمت آلاچیق رفتیم و نشستیم. نفس نگاهی به سعید انداخت و گفت: آخیش رفت. ببخش هیراد اینجوری رفتار کردم میخاستم این سعید به پروپام نییچه. فکر دیگه‌ای نکنی ها..

پوز خندی زدم و گفتم: دلمم نمیخاد به منظور دیگه‌ای فکر کنم. بین من و تو هیچی جز یه همکاری ساده نیست. حالا هم اگه بازی مسخرت تموم شد من برم. کارای مهم تری دارم...

چهرش غمگین شد. بالحن آرومی گفت: خدافظ

بدون اینکه جوابش و بدم به سمت ماشین حرکت کردم. نشستم پشت فرمون و یه نفس عمیق کشیدم. میدونم زیاده روی کردم ولی این چیزیه که خودش خواسته. خودمم زیاد راضی نیستم از این رابطه. دلّم میخاد بانفس صمیمی باشم مَث دوتا دوست. ولی اون نمیخاد. به نظرم همین اخلاقم باید حفظ باشه چون غرورم و حفظ میکنه. ماشین و روشن کردم و راه افتادم. هوا ابری بود. خیلی هم گرفته بود. دیگه آخرای شهریوره و پاییز داره میاد..

(فصل هفت) وارد خونه شدم. سرم درد میکرد. رفتم توی آشپزخونه. نازنین نشسته بود. من نمیدونم اینا چکاردارن هرروز اینجان؟ زیر لب جواب سلامشو دادم و از توی یخچال یه کدئین برداشتم. انداختمش تودهنم. کمی آب خوردم و گفتم: کسی خونه نیست؟

انگار هول شد و ترسید. -نه کسی نیست...

آها.. ترسیده که بلایی سرش نیارم. لبخند شیطونی زدم و به سمت اتاقم رفتم. شیطونیم گُل کرده بود. میخواستم اذیتش کنم ولی درست نیست. باز دربارم چی فکر میکنه؟ لباسام و عوض کردم. چون هوا گرم بود فقط یه شلوار پوشیدم. روی تخت دراز کشیدم که صدای نازنین اومد: آقا هیراد...

-بله؟

-یه خانوم اومدن باهاتون کاردارن..

در حالیکه چشمم روبه بسته شدن بود گفتم: بگو بیاد..

در اتاق باز شد و منم چشمم باز کردم. بادیدن پریا خشکم زد. پریاهم بالبخند بهم نگاه میکرد. تازه فهمیدم لباس ندارم. سریع بلند شدم و به سمت کمد رفتم و گفتم: تو اینجا چکار میکنی؟

یهو دستاش دور کمرم حلقه شد. چسبیده بود بهم. با صدای خماری گفت: خیلی دوست دارم هیراد. دیگه چجوری بگم؟

-بدون شهوت..

-ولی مجبورم به زور خودمو مال تو کنم..

دستاش به سمت پایین سر خورد که گرفتمشون و برگشتم سمتش. زل زدم تو چشماش و گفتم: گمشو بیرون آشغال...

-نمیرم.. امروز روز من و توئه..

-من و تو هیچوقت مانمیشیم..گم شو

هلش دادم بیرون و گفتم:دیگه نیبمتم...

بامستی خندیدوگفت:دست ازسرت برنمیدارم...

تاپایین هلش دادم وانداختمش بیرون.مٹ یه آشغال.این دخترا ازآشغالم کثافت ترن.

برگشتم توی خونه.نازنین زل زده بود بهم.به خودم نگاه کردم.بالا تنم لخت بود.اهمیتی ندادم ورفتم بالا.یه تیشرت پوشیدم وگرفتم خابیدم.سرم داشت منفجر میشد.

چشامو باز کردم.تنم خشک شده بود.به بیرون نگاه کردم،هواتاریک شده بود.بلندشدم وکش وقوسی به بدنم دادم.دستی به موهام کشیدم ورفتم حموم.یه دوش گرفتم واومدم بیرون.یه گرمکن مشکی وشلوار بادگیرمشکی پوشیدم.حولم برداشتم ورفتم پایین.بابا روی مبل نشسته بود وباتلفن حرف میزد.دستی براش تکون دادم ورفتم زیرزمین.هوس ورزش زده بود به سرم.

نمیدونم چقدر پایین بودم که ویدا اومدوگفت:سلام هیراد...

-سلام خواهر گلم...

-اینجاچیکار میکنی؟

-داشتم بارییس جن ها صحبت میکردم.اومدی رفت

خندیدوگفت:موبایلت...

به سمتم گرفت.یه شماره ناشناس بود.وصل کردم وویدارفت..بله؟

-سلام هیراد آقای گل...چطوری؟

-سلام..شما؟

-تودیگه کی هستی؟سپهرخان آریایی رونمیشناسی؟

-به داش سپهر خوبی؟

-ممنون.کجایی؟

-باشگاه..

-مزاحم نباشم..

-نه بابا باشگاه شخصی خودم..

-آهااا...یه لحظه...صداش آرومتر شد..جانم آوا! آره اون حله. ویلاشون درسته دیگه

-شرمنده هیراد. ویلای دایی اوامشکل شهرداری داشت درستش کردم..

-بابا اینکاره. هنوز توکار خرید فروش ویلایی؟

-آره. من ده شغلم

-میتونی یه ویلای خوب تو شمال برام جور کنی؟

-چرا که نه..حتما خبرت میکنم. فعلا بای

-خدا حفظ

عرق کرده بودم. باحولم عرقام و خشک کردم. نفس نفس زنون رفتم توی خونه. بابا داشت تلویزیون نگاه میکرد. کنارش نشستم و گفتم: سلام.. خسته نباشی

-سلامت باشی بابا...

هر دو سکوت کردیم که ویدا گفت: بفرماید شام..

بلندشدم رفتم دستشویی. دست و صورتم رو شستم و وارد آشپزخونه شدم. همه دورمیز نشسته بودن. منم نشستم و بدون حرف مشغول شدیم. ویدا گفت: دوستات خوبن هیراد؟

-امروز ندیدمشون. فقط مهر دادودیدم.

بابا: راستی میگن فردا بارون میاد. تابستون هنوز تموم نشده..

ویدا: بابا! بخند گفت: پیشوازشه...

نگار گفت: آقا هیراد بهتر نیست کدورت هارو بذاریم کنار؟

-غرورت کجارتفه؟

-دیگه خسته شدم از این دوری بین خانواده...

-شما به عنوان دختر عمه‌ی پدرم جات روسرمه ولی نمیخام به عنوان زن بابا نگات کنم

-خوبه مادرت زن دوم بابات شده...

- پس دیگه حرفش من زن...-

غذام و خوردم و رفتیم تو اتاقم. خوابم نمیومد. نگاهی به بیرون انداختم. هوا ابری بود. آسمونم بادل من هماهنگه. ویدا اومد تو اتاق و گفت: هیراد...-

- جانم؟

- همیشه گیتار کار کنیم؟

- آره فقط بریم بیرون. یه چیز بیوش سرما نخوری.

توی آلاچیق نشستیم بودیم که بارون شروع کرد به باریدن. ویدا خندید و گفت: به صبح نکشید..

- بهتره بریم الان سرما میخوری..

وارد کلاس شدم. از صبح داره نم نم بارون میبارد. با بچه‌ها داشتم تمرین می‌کردم که یه فکری زد به سرم. - بچه‌ها بریم توی آلاچیق بیرون بشینیم..

همه قبول کردن. توی آلاچیق نشستیم. هوا خیلی با حال بود. بارونی و ملایم. با بچه‌ها تمرین می‌کردیم که سینا گفت: پس فردا روز آخره استاد؟

- آره سینا جان. باز آبان همدیگه رومی‌بینیم.

پریا: این یه ماه و چجوری تحمل کنیم؟

اخمی کردم و گفتم: از آبانم شما توی کلاس من نیستی..

- پس کجام؟

- استاد میلانی...-

- دنیارومی‌دم به استاد کریمی تا باشما باشم..

- آه آه حاله به هم خورد...-

یه صدای آشنا اومد: سلام..... درست از پشت سرم. همه بالبخند سلام کردن. رومو برگردوندم که نفس و دیدم. بالبخند گفت: سلام هیراد جان. خوبی؟

چشام داشت از حذقه در میومد. - سلام. ممنون

دستم وگرفت وگفت: بیا به دقیقه..

باهاش رفتم کمی دور تر. بازم باهمون لحن خشکش گفت: میخای ازدست پریا نجات پیدا کنی؟

—چطور؟

—تو کمکم کن ازدست سعید راحت شم من کمکت میکنم ازدست پریا راحت شی.

—چطوری؟

—یه نقش عاشقانه باهم بازی میکنیم...

من واقعا عاشقتم!! چرا نمیفهمی؟ چرا نقش؟ چرا میخای دیوونم کنی؟

—قبوله..

نگاهی به بچه‌ها کرد و بعد به خودم نگاه کرد. روی پنجه‌ی پاهاش بلند شد و کنار لبم و بوسید آخه

قدش نمی‌رسید.

—این قدم اوله. پریا دید.

لبخندی زدم و پیشونیشو بوسیدم و گفتم: قدم دوم. پریا دید.

لبخندی زد و رفت. چقدر دوست داشتم لباس کنار لبم بمونه و زمان متوقف بشه. به سمت بچه‌ها رفتم

که سینا گفت: آخه چهارتا بچه اینجا نشسته نمیگین یاد میگیریم.

—شما مثبت باشین یاد نمیگیرین. بعدشم بعید میدونم یاد نداشته باشین.

آیدین: بین شما و نفس خانوم خبراییه؟

—فعلا یه رابطه‌ی عاشقانس تا بعد ببینیم چی میشه..

سینا: بعد یه ازدواج عاشقانه..

بعد با آهنگ خوند: بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا

—سینا.. خفه...

امروز یکم مهره. کلاسام تموم شد و نقشه‌ی من و نفسم همون چندروز بود. امیدوارم دیگه اون پریارو نبینم. امروز باید بریم فرهنگسرا برای انتخاب آهنگ. بعد از خوردن صبحونه در کنار خانواده، یه

شلوار جین آبی روشن با پیراهن مشکی نیم آستین پوشیدم. یه شال باریک مشکی هم انداختم دور گردنم. ساعت ده بود که رسیدم فرهنگسرای بهشت. بچه‌ها اومده بودن. نشستیم بین مهرداد و نفوس. باهمشون یه سلام سرسری کردم و مجری اومد روی سن. بعد از سخنرانی وفلان و بهمان، نام کانیدها اعلام شد. قسمتی از آهنگ پخش میشد. آخرین آهنگ مابود که همه رو برد توی حس و حال خودشون: غروبم مرگ رودوشم... طلوعم کن تومیتونی... تمومم سایه میپوشم... شروعم کن تومیتونی... شدم خورشید غرق خون... میون مغرب دریا... منو باچشمای بازت... ببر تاشرق رویا... دلم باهر تپش باهر... شکستن داره میفهمه... که هر اندازه خوبه عشق... همون اندازه بیرحمه... چه راهی که رفتیم تا... بفهمم جز تو راهی نیست... خلاصم کن از عشقایی... که گاهی هست و گاهی نیست...

باشنیدن صدای خودم و نفوس، ناخودآگاه لبخندی نشست روی لبم. چی میشد اگه این صدا همیشه همراهم بود؟ این صدا لایبی شب‌های من میشد؟ چی میشد اگه این صدا همیشه و تا آخر عمرم هم صدام بود؟ از عظمت کم میشد؟ برای تو که فرقی نمی‌کنه. چرا نفوس و به من نمیدی؟ چرا کاری نمیکنی که این غرور لعنتی شکسته بشه؟ چرا؟

-هیراد بیا بریم..

نگاهی به نفس کردم و گفتم: کجا؟

-اول شدیم... کجایی؟ بیا بریم روی سن.

با دوستام رفتم بالا، مگه میشه صدای نفس اول نشه؟ استاد کریمی به هر کدوممون یه لوح داد و به گروهمون که حالا اسمش خلاصم کن بود یه تندیس داد. گفتن من که سرگروهشونم برم سخنرانی کنم. اتفاقاً سعید و پریا هم اینجا بودن. رفتم پشت میکروفن و گفتم: سلام به همه عزیزانی که اینجا هستن. بچه‌ها همه خوب کار کردن ولی خواست خدا بوده که گروه ما اول شده. پس اول از همه از خودش تشکر میکنم که همیشه حواسش به ما هست. از دوستای بسیار بسیار خوبم تشکر میکنم که همراهیم کردن و با استعدادهای طلاییشون باعث شدن ما اول بشیم. از مهرداد که همراهی خوبی داشت، از کسانا که خیلی خوب جاز میزنه، از بهروز که پیانیست منحصر به فردیه، از هدا که هماهنگ کننده‌ی خوبییه و از نفوس که با حنجره طلاییش باعث شد این آهنگ ریتم فوق العاده‌ای پیداکنه. از همتون ممنونم. امیدوارم ریتم زندگیتون هماهنگ باشه. ممنون..

همه دست زدن و منم که دیگه خیلی جوگیر شده بودم از پشت میکروفن اومدم این طرف. جشن تموم شد و ما هم اومدیم بیرون. نفس گفت: به افتخار پیروزیمون همه رستوران مهمون من.

رکسان: بریم یه جایی که فضاش باز باشه. آخه هوا خیلی باحاله!

نفس: باشه. شما فقط دنبالم بیاید...

سوار ماشینش شدوماهم دنبالش. خیلی شنگول میزنه. نقشه مقشه نداشته باشه! خاک بر سر ذهن منحرفت.. نفس جلوی یه رستوران خیلی بزرگ ترمز کرد. ماهم پشت سرش. وارد رستوران شدیم که دهنمون باز موند. رستورانه مٹ حیاط خونه مابود. اصلا کپی برابر اصل خونمون بود. هدا گفت: اینجا چقدر شبیه خونه هیراده..

نفس: پدر من عاشق اینجور معماریه!

هدا: پدرت؟

نفس اخمی کرد و گفت: تابلوی جلوی درو خونیدی؟

همه باهم گفتیم: نه..

—خسته نباشید. اینجا مال بابامه. اسم رستورانم نفسه. رستوران نفس

هدا: جون هیراد؟

نفس اخم بامزه ای کرد و گفت: چرا جون هیراد؟ جون بهروز

نمیدونستم از جملش چه برداشتی باید بکنم؟ جونم براش مهمه عایا؟

کنار آبشار مصنوعی یه میز هشت نفره بود. نشستیم و نفس رفت. کمی به اطراف نگاه کردم. اینا اینجا چکار میکنند؟ پریا و ملیکا و سعید و سولماز (دوست دختر سعید و دوست دختر پنهانی بهروز که فقط من خبردارم) اون طرف سر یه میز نشسته بودن. نفس همراه یه مرد میانسال اومد. گویا پدرشه. بلند شدیم و با پدرش احوالپرسی کردیم. مرد خوش رویی بود. پدر نفس رفت و نفس نشست کنار من. گوشیشو برداشت و باهاش مشغول شد. بعد از چند دقیقه گوشیم توجییم لرزید. درش آوردم و اس ام اسی که از طرف نفس اومده بود و خوندم: سعید و پریا اومدن. یه نقشه دارم فقط قبول کن...

جواب دادم: باشه....

گارسون اومد و نفس گفت: چنجه هامون عالیه! البته هرچی دوست دارید.

—همون چنجه..

بقیه هم چنجه سفارش دادن. نفس گفت: هیراد یه دقیقه بیا کارت دارم.

همراهش بلند شدم. نفس از شال دور گردنم گرفت و باعشوه جلو جلو راه میرفت. رفتیم پشت ساختمون. سعید اینا میدیدنمون ولی بچه‌ها اون طرف دیوار بودن و دیدن داشتن. نفس منو به دیوار تکیه داد و در گوشم گفت: ملیکا استاد لب خونیه. حرفای عاشقانه فقط بزن.

ازم دور شد و شال گردنم و گرفت و گفت: دیگه طاقت ندارم...

و چسبید بهم. دستام و دور کمرش حلقه کردم و فشار میدادم. در عرض چند ثانیه جامون عوض کردم و نفس و چسبوندم به دیوار. بهترین لحظات عمرم داشت سپری میشد. بادستام صورتشو قاب گرفتم و گفتم: عاشقتم...

لبخندی زد و چشاشو بست. در گوشش گفتم: عیب نداره ببوسمت..

نگاهی بهم کرد و سرشو به علامت نه تگون داد. وای خدا! باید از این لحظات استفاده کنم. سریع لبامو چسبوندم رولباش. دستاشو فرو کرد تو موهام و فشار دستای منم روی کمر باریکش زیادتر میشد. هردو داغ شده بودیم. از هم جدا شدیم و نفس نفس میزدیم. نگاهی به میز سعید اینا انداختیم. پریا نبود. هردو خندیدیم و به سمت بچه‌ها رفتیم. غذاها رو آورده بودن. بچه‌ها مشکوک نگامون میکردن. نشستیم و گفتم: بخوریم سرد شد..

یهو همه زدن زیر خنده. -چیه؟

مهر داد گفت: اون پشت داشتین چکار میکردین؟

بهر روز گفت: بوس بود مهر داد. بوس

نفس سرشو انداخت پایین. اینا چجوری دیدن؟ باید نقشمون وبگم. -ببینید بچه‌ها این یه نقشس بین من و نفس

بهر روز: نقشه‌ی بوس بوس فدات

-نه. پریا گیر من و سعید گیر نفس. ما میخایم همکاری کنیم تا اونا حرص بخورن..

مهر داد: خب میومدین همینجا ما هم درست ببینیم

هدا: ولی پریا واقعا حرصی شد رفت

من و نفس به هم نگاه کردیم و ریز خندیدیم. بغل کردن نفس، بوسیدنش، وجودش، همش واسه من واقعیه و نقشه هم نیست. واسه نفس چی؟ فقط بخاطر رهایی از طعمه‌ی سعیده یا... هیرا.. دلتو

خوش نکن. اون فقط یه نقشه کشیده تاسعید اذیتش نکنه. مشغول غذا خوردن بودیم که نفس گفت: پنجم مهر تولدمه. خوشحال میشم بیاین..

مهرداد: مگه میشه نیایم؟

نفس باهمون لحن خشک همیشش گفت: به آقارایان و ویدا جونم بگید...
-باشه میگم...

غذامون رو باشوخی های مهرداد و بهروز خوردیم. از رستوران اومدیم بیرون. نفس گفت: تولدم میبینمتون. ساعت شش بعد از ظهر..

هدا: یعنی تا چهارروز دیگه نمیبینمت..

نفس: ممکنه چون کلاس هاتوم شده دیگه دیربه دیر ببینیم همو..

رکسان: ولی مارفیکیم. کلاس ها که باعث نزدیکیمون نبود.

نفس: ولی کسای هستن که منو همکار خودشون میدونن..

-بهتره بریم...

امروز تولد نفسه. حرفش درست بود، از همون روز رستوران ندیدمش. هیچکدومشون وندیدم. دلم براشون تنگ شده، دوستام عزیزامن. این چهارروز خونه بودم و باویدا گیتار تمرین میکردم. یه شلوار جین مشکی، پیراهن نیم آستین سفید و جلیقه ی قهوه ای چرم پوشیدم. کمی ادکلن به مچ دستام و گردنم زدم. ساعت رو بستم. باد پاییزی سرد و سوزنده بود. پالتوی قهوه ای چرمم و پوشیدم و رفتم پایین. ویداهم حاضر و آماده ایستاده بود. یه لباس شب مشکی که بالاش دو بند و پایین دامنش شکاف داشت و سفیدی پاهاش برق میزد. کفش های سربسته مشکی و پاشنه بلند پوشیده بود. موهاشم آزاد رها کرده بود. یه پالتوی مشکی پوشیده بود و کلاه پالتوشم کشید روی سرش. لیدا خونه ی سیاوش بود و نتونست بیاد. باهم سوار ماشین شدیم. ویدا یه ساعت خوشگل خریده بود. ویدا گفت: فکرشو بکن، نفس بدون آرایش ماهه باز با آرایش، تصورش سخته
-بیخی ویدا.. دیگه بیش از حد داری ازش تعریف میکنی.

-نه که تو خیلی بدت میاد..

-منظورت چیه؟

-بچه‌ها به منم گفتن..

-وای مهرداد خفه نشی تو..

ویداخندید و گفت: هیراد عاشق میشود...

ماشین و پارک کردم و همراه با ویدا وارد شدیم. خدا امشب و بخیر بگذرونه! خونه شلوغ بود. بچه‌ها یه گوشه نشسته بودن و حرف میزدن ولی نفس نبود. رفتیم پیششون و باهاشون سلام احوالپرسی کردیم. مهرداد شلوار قهوه‌ای و پیراهن آبی پوشیده بود. بهروز شلوار مشکی پیراهن مشکی و کت آبی پوشیده بود. هدا لباس شب قرمز و کسان آبی.. کنار هم نشسته بودیم و حرف میزدیم که یه دختر بالباس سفید جلوم ایستاد. سرمو بلند کردم که... نفس! بلند شدم و دقیقا جلوش ایستادم. زل زده بودیم به هم. موهاش و فر کرده بود ریخته بود اطرافش. آرایش سبکی داشت و لباسش بلند مشکی سفید بود. بدون بند بود و سفیدی گردنش توی اون نور کم میدرخشید. لباسش مٹ لباس ویدا جلوی پاش شکاف داشت. کفش هاشم مشکی سفید بود. اصلا اطراف و نمیدیدیم و فقط به چشای همدیگه زل زده بودیم. هدا سرفه‌ای کرد و گفت: خوردین همدیگه رو...

-سلام...

نفس هم باتته پته گفت: س... سلام

بهروز: یکی این دوتا رو بگیره. بابا الان میخورن همدیگه رو.

ویدا اومد نفس و بغل کرد و گفت: سلام. خوبی نفس؟

از شون دور شدم و رفتم توی تراس. داغ شده بودم. از اون روز رستوران که بغلش کردم و بوسیدمش روانیش شدم. باد سرد به سرم میخورد و حاله و دگرگون میکرد. صدای ویدا اومد: هیراد بیابریم تو سرده..

باهاش رفتم داخل. پالتوم و انداختم روی مبل. وارد سالن شدم که دیدم پریا و ملیکا و سعید و سولماز هم اومدن. اینا اینجا چکار میکنن؟ رایانم اومده بود و کنار بچه‌ها نشسته بود. رفتم پیشش و مشغول صحبت باهاش شدم. به کسایی که میرقصیدن نگاه کردم. سعید هم میرقصید. نفس اومد از کنارشون رد بشه که توی دستای سعید اسیر شد. بلافاصله بلند شدم و رفتم سمتشون. دست نفس و گرفتم باخم به سعید نگاه کردم. نفس لبخندی زد و اومد تو بغلم. دستاش و دور گردنم حلقه کرد و منم محکم از کمرش گرفتم. نگاهی به سعید انداختم. با سولماز میرقصید. آروم آروم همراه نفس تکون میخوردم. کمرشو محکم تر گرفتم و به خودم فشارش دادم. آروم گفت: اوخ. هیراد...

ناخودآگاه گفتیم: جان؟

نگام کرد. چشماش برق میزد. بعد از تموم شدن آهنگ رفتیم نشستیم. نفس هم رفت پیش فامیلاش. دو ساعتی از مهمونی گذشته بود. نفس غیبت زده بود. بالاخره بلندشدم بینم کجاست؟ وارد آشپزخونه شدم که دیدم نفس به کابینت‌ها چسبیده و سعیده هم خودشو چسبونده به نفس. نفس بامستی میخندید و گردن سعیدو گرفته بود. به سمتشون رفتیم. بالحن خشنی گفتیم: داری چه غلطی میکنی؟ سعید نگاه کرد و گفت: نفس خانومت و مست کردم... کمر نفس و گرفت و گفت: میخام امشب باهاتش حال کنم...

رفتیم جلوش. نفس و ازش جدا کردم و بیه مشت زدم تودهنش. -حق نداری به خانومم نزدیک بشی... سعید که روی زمین افتاده بود برگشت و نگاه کرد و گفت: خانومم! عمر آگه بذارم.. -غلط میکنی...

مهر داد و بهروز و هداور کسان و ویدا اومدن. مهر داد گفت: چی شده؟

-این عوضی نفس و مست کرده. من نفس و میبرم بالا. شما حواستون به این باشه..

یه لگد به سعید زدم و گفتیم: چقدر طول میکشه اثرش پیره؟

خندید و گفت: یکی دو ساعتی طول میکشه...

-لعنتی...

نفس باخنده اومد تو بغلم. از کمرش گرفتیم و بردمش توی اتاق بالا. خونشون دوبلکسه. روی تخت نشستیم. نفس روبه روم نشست و بود. محکم کمرمو گرفته بود میخندید. از گردنش گرفته بودم و روی موهاش و میبوسیدم. خوشحال بودم که نفس نمیفهمید عشق من واقعه. آروم در گوشش زمزمه میکردم: عاشقتم نفسم. اینو درک میکنی؟ فقط خواهشا هشیار شدی یادت نیاد باشه؟

ازم جدا شد و گفت: چی میگی هیراد؟

-هیچی خوشگلم.. هیچی

نفس دست داغشو گذاشت روی سینم. کم کم دستش سرخورد سمت دکمه‌های جلیقم. آروم بازشون کرد. میخاست دکمه‌ی پیراهنم باز کنه که از مچ دستش گرفتیم. چشم تو چشم شدیم. چشماش واقعا خمار شده بود اینقدر که منم داشتم تحریک میشدم. پهلو در باز شد. پریا اومد داخل. نفس نگاهی بهش انداخت و چسبید بهم. پریا پوز خندی زد و رفت. ویدا اومد و گفت: بهتر نشده؟

-نه..مهمونارو مشغول کنید الان میایم.

ویدارفت و درو بست. نفس دستش و گذاشت روی سینم و فشار میداد. دیگه طاقت تحمل نداشتم. منم مردم دیگه. دستم و فرو کردم توی موهاش و آروم نوازششون میکردم. نفسم موهام و بهم میریخت. از کمرش گرفتم و هلش دادم. افتاد روی تخت و منم روش. لبامو گذاشتم روی لباش و آروم میوسیدم. نفس یقه‌ی پیراهنمو گرفته بود و توی دستش فشار میداد. دیگه تحمل نداشتم. اگه یکم بیشتر میگذاشت یکاری دست خودم و خودش میدادم. بلند شدم ولی نفس دوست نداشتم بلند شه. بلندش کردم و بردمش توی ترانس. کمی آب از توی پارچ ریختم توی لیوان و دادم دستش. تاته خورد و یه نفس عمیق کشید. خودشو توی بغلم قایم کرد و سرشو گذاشت روی سینم. بعد از چند دقیقه از م جدا شد و گفت: ما اینجا چیکار می‌کنیم هیراد؟

لبخندی زدم و گفتم: هیچی.. خوبی نفس؟

-آره فقط سرم درد میکنه..

-خوب میشی بریم پایین که همه منتظرن..

دستشو گرفتم و دنبالم میکشیدمش. هنوز در اتاق و باز نکرده بودم که گفت: هیراد؟

برگشتم سمتش و گفتم: جانم؟

لبخندی زد و گفت: میخام از این به بعد رابطمون مٹ دوتار فیک باشه. گرم و صمیمی.

بالبخند گفتم: چرا که نه. خودمم دیگه خسته شده بودم.

لبخندی زد و گفت: پس دوتار فیک... و دستشو به سمتم دراز کرد. دستشو گرفتم. الان وقت مغرور بازی

نیست. جلوش زانو زدم و گفتم: اشتباهاتم و میبخشی؟

-خوبی هات و اشتباهات باهم در...

بعد از بریدن کیک و پذیرایی، موقع دادن کادوها شد. همه کادوهاشون و دادن و نوبت من بود. جعبه‌ی

بنتلی رودادم بهش بازش کرد. همه فکر کردن یه ادکلن معمولیه ولی نفس با تعجب گفت: بنتلی!!!

چشامو بست و باز کردم.. همه داشتن با تعجب نگاهمون میکردن. نفس: وای هیراد! خیلی

باحالی! از کجا آوردی؟

-اونش مهم نیس... تولدت مبارک

لبخند پیرنگی زد و گفت: مرسی هیراد...

بعد از باز کردن کادوها، سلف شام چیده شد. یه بشقاب برداشتم و سه نوع غذا ریختم. مشغول خوردن بودم که قامت نفس و دیدم. داشت با چند نفر حرف میزد. بعد از اونا رفت یه سمت دیگه، امشب اینقدر ماه شده که بادیدنش تمام عضله های بدنم میلرزن. بشقاب و گذاشتم روی میز و رفتم سمتش. از بازویش گرفتم و روبه جمعی که داشتن باهاش حرف میزدن گفتم: ببخشید، میشه یه دقیقه نفس خانوم قرض بگیرم...

یکی از خانوما گفت: حتما...

نفس و دنبال خودم کشوندم. از پله ها رفتم بالا که نفس گفت: چی شده هیراد؟

چسبوندمش به دیوار و گفتم: هییییییییی! فقط یه دقیقه. امشب خیلی ماه شدی!

لبخند شیطونی زد و گفت: یه دقیقه چی؟

کمر شو گرفتم و گفتم: یه دقیقه تو بغلم باش..

دستاشو انداخت دور گردنم و گفت: میخام کل امشب تو بغلت باشم ولی بدون منظور..

-چرا من؟

-چون تو پسر باجنبه ای هستی...

از پشت گردنش گرفتم و نفس هم از کمرم گرفت. دستام و تو موهاش کردم و صورتش و بر دم کنار صورتش. یهو فشار دستاش روی کمرم زیاد شد. صدای تک سرفه یی یه نفر اومد. به سمت پله ها نگاه کردیم که دیدیم بهروز ایستاده و بالبخند نگامون میکنه: بفرماید پایین که گرسنه میمونید.. بهروز رفت و ما هم دنبالش... بعد از خوردن شام، آهنگ ملایمی پخش شد. دختر پسرها میرفتن وسط و میرقصیدن. منم دست نفس و گرفتم و رفتیم وسط.

بعد از رفتن مهمونا، من، نفس، ویدا، بهروز، هدا، مهرداد، رگسانا و رایان توی تراس نشسته بودیم. ویدا گفت: بچه ها یه چیزی... بیاید بگیریم توی این جمع کیو از همه بیشتر دوست داریم....

همه قبول کردن جز من و نفس. ولی مجبور شدیم. مهرداد رکسان و گفت و بالعکس. هدا و بهروز م
همینطور. رایان منو گفت و ویدانفس و. حالا نوبت من بود. -خب من همه‌ی دوستانم و یه اندازه دوست
دارم. فرقی برام نمی‌کنه..

نفس یه جووری نگام کرد و گفت: آره برای منم فرقی نمی‌کنه. مهرداد و بهروز و هیراد و رایان و من به یه
اندازه دوست دارم و دخترارو هم همینطور.

نگاش کردم. کاملاً خون سرد بود. انگار راست گفته. خوب شد نگفتم نفس و گرنه با این حرفش غرورم
شکسته میشد. رایان گفت: حالا بیخیال. هیراد تو قرار بود منو توی ایران بگردونی...

-آره نظرتون چیه بریم کیش؟

همه گفتن: عالییه!!

نفس: خیلی وقته نرفتم مسافرت..

مهرداد گفت: کی بریم؟

هدا: همین فردا..

رایان: نه من فردا کار اداری دارم. پس فردا

-پس فردا خوبه.. پس فردا

بالاخره عزم رفتن کردیم. نفس هم تادم در اومد. باهاشون خدافظی کردیم و نشستیم

توماشین. ویدا گفت: وای چه خوش گذشت!

در حالیکه راه افتادم گفتم: آره. خوش گذشت.

-به تو که خیلی خوش گذشت...

-باز بچه‌ها چی گفتن؟

-امشب مدام بانفس خلوت میکردی. راستی چرا توی ترانس نگفتی نفس؟

-هه! ندیدی نفس چی گفت؟ چرا باید خودمو جلوش کوچیک میکردم؟

-یعنی غرورت مهم تر از عشقته؟

-نه ولی شکستنش خیلی سخته.. نمیتونم. اگه نفس غرورشو بشکنه منم اینکارو میکنم..

-خب شاید نفس عاشقت نباشه؟

- معلومه که نیس. توفکر میکنی نفس عاشقمه. همه‌ی کاراش دلیل خاص خودشوداره..

ماشینو پارک کردم و وارد خونه شدیم. خونه تاریک و ساکت بود. ویدارفت توی اتاقش و منم رفتم به اتاقم. لباسام و عوض کردم و روی تخت افتادم. همش همین حرفش توی ذهنم میپیچید: همه روبه یه اندازه دوس دارم... تمام اتفاقات امشب و همین جمله خراب کرد. بغل کردنش، بوسیدنش، وقتی توی مستی بهش گفتم عاشقتم، همش باهمین یه جمله دودشدر رفت هوا. من چقدر بدبختم خدا!!! خابم نمی برد. نمیدونم تا ساعت چند اینطرف اونطرف غلت زدم که بالاخره خابم برد...

چشامو باز کردم. خونه کاملا روشن شده بود و آفتاب توی اتاق افتاده بود. گوشیمو نگاه کردم. ساعت یازده بود. چندتا اس ام اس هم برام اومده بود. بازشون کردم. اولیش مال مهرداد بود: سلام داش هیراد. من ورکسان میخایم بریم خرید. اگه میای بزننگ...

سه تا پیام دیگه تبلیغاتی بود و پنجمی مال نفس بود. دوباره جملش توسرم اکوشد: همه روبه یه اندازه دوست دارم.. پیامو باز کردم و خوندم: سلام... فردا ساعت هفت صبح راه میافتیم...

گوشیو پرت کردم روی تخت و بلندشدم دست و صورتو شستم. رفتم پایین. ویدا روی مبل نشسته بود. تانودید گفت: سلام هیراد...

- سلام...

- صبحونه میخوری؟

- نه حوصله ندارم...

رفتم توی حیاط. هوا سرد و درعین حال خوب بود. ابری بود ولی گرفته نبود. نسیم خنک آروم صورتو نوازش میکرد. نفس عمیقی کشیدم و دستامو به سمت بالا کشیدم. به سمت استخر رفتم. دستمو فرو کردم تو آب. سرد و سوسه انگیز بود. ولی توی این هوا ممکن بود سرما بخورم. از بیماری وضعیفی بیزارم. اینکه روی تخت بیفتم و بقیه بهم برسن برام عذاب آورده. واسه همین مراقب خودمم که کمتر مریض شم. ولی این هوا و این آب سرد خیلی باحال بود. بلندشدم. پوفی کردم و رفتم پشت ویلا. دیدن این محیط هیچوقت برام تکراری نمی شد. درست مٹ نفس. هیچوقت از دیدنش سیرنمیشم درست مٹ این باغ کوچیک. یابهبشت کوچیک. نشستم لب حوضچه‌ی سنگی. آبشار توی حوض فرودمی اومد و باعث میشد آب باشیطنت به روی صورتتم بیاشه. اصلا دوست نداشتم از طرف نفس ضربه بخورم. ولی اگه منو پس بزنه دیگه کارم تمومه. من بدون نفس میمیرم. تیشترتمو درآوردم. دستامو پراز آب کردم و پاشیدم به صورتتم. چندبار این کارو کردم. سرمو گرفتم بالا. قطره‌های

آب لیز میخوردن به سمت گردنم و سینم. چشمم بستم. انگشت سبابم رو از گردنم تاروی سینم کشیدم و چندتانیس عمیق کشیدم. احساس کردم صدای بارون میاد. چشمم باز کردم که دیدم از لای به لای برگهای درختا قطرات بارون میریزن رو بدنم. لبخندی زدم و لباسمو پوشیدم. سردی پسند بودم. از بارون و برف و باد خوشم میومد. رفتم جلوی ویلا. شدت بارون کم بود و همینم رمانتیکش کرده بود. دوست نداشتم این هوارو ول کنم و برم توخونه. رفتم توی آلاچیق نشستم. هوا بوی فوق العاده خوبی میداد. یه بوی حس مثبت!! روی فرش توی آلاچیق دراز کشیدم. دستام و گذاشتم زیر سرم و چشمم بستم. چه حس خوبی بود!! باشنیدن صدای یه دختر چشمم باز کردم. کمی به اطراف نگاه کردم. یه دختر و یه پسر روبه استخر و پشت به من ایستاده بودن. پسر تیپ کاملا مشکی و دختر کاملا سفید و این تضاد خیلی زیبا به نظر میومد. با صدای تقریباً بلندی گفتم: ببخشید...

ولی انگار صدامو نمیشنیدن. پسر روبه دختر ایستاد. حالا نیم رخش و به راحتی میدیدم. اینکه... اینکه... اینکه خودمم. اون دخترم روبه پسر ایستاد. اینم که نفس. اون هیرادی که اونجا بود نفس و بغل کرد و آروم لباسو بوسید. نفس کمی خودشو کج کرد ولی پرت شد توی آب. به سمتش دویدم ولی میون راه به یه چیزی برخوردیم. انگار یه دیوار نامرئی بود که دیده نمیشد. بامشت ضربه میزدم ولی هیچ اتفاقی نمی افتاد. اون هیراد اونطرف، کنش مشکیش رو در آورد و پرید تو آب. انگار فیلم سینمایی باشه منتظر نگاه میکردم که اون پسر نفس و تو بغلش گرفته بود و داشت میومد بالا که.....

-هیراد خوبی؟

نگاهی به اطراف کردم. توی آلاچیق بودم و ویدا هم کنارم نشسته بود. بلندشدم نشستم. دستی به صورتم کشیدم و گفتم: چطور؟

شیطون نگام کرد و گفت: خاب نفس و میدیدی آره؟

-نه.. اصن من چرا خایدم؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: بیابریم بابا اومده کارت داره..

-باشه تو برو من میام...

ویدا رفت. دستم و کردم تو موهام و به همشون ریختم. این چه خوابی بود؟ چرا چندوقته خوابای این شکلی میبینم؟ یعنی تعبیر داره؟ بلند شدم و رفتم توخونه. با باروی مبل نشسته بود و از چهره ی گرفتاش معلوم بود عصیبه.. به سمتش رفتم و گفتم: سلام..

-سلام پسر..

-چیزی شده؟ چرا اینقدر گرفته این؟

-بشین برات بگم...

کنارش نشستم. بابا پای راستشو انداخت روی پای چپش و باژست مختص خودش گفت: چند وقت پیش یکبو استخدام کردم به عنوان رئیس یه بخش از کارخونه. فامیلش طارمیه. از سپهر دستور میگرفت و کارشم خوب بود. بعد از یه مدت که دیدم خیلی زرنکه کردمش مسؤل انبار و رفت وآمدهای کارخونه. دیگه آقای شد و اسه خودش ولی امروز چوب اعتمادمو خوردم. یک سوم اجناسی که قرار بود برای توی بازار پخش بشه هاپولی شد. به سپهر سپردم تحقیق کنه کار کی بوده که فهمیدم کار خود ناکسشه... حکم اخراجشو چسبوندم رو پیشونیش باز تهدیدم میکنه که نمیدارم آب خوش از گلوت بره پایین. مرتیکه لاشخور...

لبخندی زدم و گفتم: هیچ غلطی نمیتونه بکنه. حالا هم بخاطر اون خودتو ناراحت نکن. بیخیال بابا فک کرده کیه؟

پدر لبخند پت و پهنی زد و گفت: تا وقتی پسر شیری مٹ تو دارم چرا باید ناراحت بشم؟ اون کارخونه بعد من مال توئه..

-فعلا که سایه ی خودتون بالا سر اون کارگرا هست..

درهمین حین زیور خانوم اومد. دو تالیوان شربت گذاشت روی میز. داشت میرفت که گفتم: ناهار کی آماده میشه؟

-نیم ساعت دیگه...

-گرسنم عجیب..

لبخندی زد و رفت. شربت و تاته خوردم و تکیه دادم. نفس دیوونم نکنی خلیله!

یه شلوار کتون کرم و پیراهن مشکی پوشیدم. یه جلیقه ی کرم هم پوشیدم. سوار ماشین باباشدم و باباهم کنارم نشست. راه افتادم سمت کارخونه. بابامن فردا میخام بادوستام برم کیش...

-تا چندروز؟

-هنوز معلوم نیست. رایان شهبازی هم میاد.

-خوبه. مراقب خودت باشی پسرم باشه؟

-چشم..من که دیگه بچه نیستم.

-خوش بگذره..

-چراگفتین پیام کارخونه؟

-همینجوری.کنارم باشی

دیگه تا کارخونه حرفی بینمون ردوبدل نشد...بین کارگرا قدم میزدم.این محیط برام جذابیت خاصی داشت.شیفتش شده بودم.وقتی اینجابههم احترام میذاشتن وواسه آب خوردنشون ازم اجازه میگرفتن، کلی حال میکردم.خیلی حس باحالی بود.رفتم توی محوطه.باباداشت میرفت.رفتم سمتش وگفتم:کجامیری؟

-یه قرار دارم.اومدم میریم خونه

خندیدم وگفتم:چشم.بیای دنبالم هاااا

پدرم لبخندی زد وگفت:حتما..

خاست بره که گفتم:سپهر کجاست؟

-اصفهانه..واسه کارفرستادمش یه معامله

-اوکی فعلا

پدرم رفت ومنم رفتم تودفتر.خانم منشی بلند شدوبایه لبخند چندش آور وهوس آلود گفت:میبینم تنهایی..

-آره ببین تنهام..مگه چیه؟

ابروهاش و دادبالا وگفت:هیچی...

رفتم تواتاق.چون دیوارش شیشه‌ای بود،منشی دیده میشد.باهمون لبخند نگام میکرد.گوشیم توجیبم لرزید.درش آوردم.رایان بود.-بله؟

-سلام هیراد..

-سلام رایان خوبی؟

-آره راستش برای مسافرت فردا استرس دارم..

-استرس واسه چی؟مگه بچه‌ای؟

- نه میدونی چیه؟ عشق نیستا ولی نمی تونم بانفس سرکنم. بادیدنش یه حس عجیب بهم دست
میده. عشق نیست چون من دوسش ندارم چشاش یه خاطره‌ای روبرام زنده میکنه..

کلافه گفتم: بیخیال رایان. خاطره‌ی چی؟

- ببخشید نمیتونم بگم. باگفتنش موهای تنم سیخ میشه و راه نفسم بسته.

- خبله خب. الان میمیری میفتی رودستم.

- منوباش دارم باکی حرف میزنم؟ خدافظ

خندیدم و گفتم: فردا میبینمت خدافظ

باخم به منشی نگاه کردم. تلفن و برداشتم و شمارش و گرفتم و گفتم: قهوه... و قطع کردم. رفت
و چند دقیقه بعد با قهوه اومد داخل. هنوز لبخند رو لباش بود. اخمم پررنگتر شد. قهوه رو گذاشت روی
میز و گفت: چیز دیگه لازم نداری؟

- بیرون...

قهوه رو برداشتم و بلند شدم. روبه روی پنجره قدی ایستادم و بیرون و تماشا میکردم. همه تلاش
میکردن که این کارخونه پابرجا باشه. چقدر دوست داشتم اون طارمیه کثافت و بیبیم. من نسبت به
این کارخونه مسئولم. اون کثافتتم حق نداره دزدی کنه اونم از کارخونه کیمیایی. هیراد کیمیایی. دقیق
شده بودم روی فضای کارخونه که با صدای منشی برگشتم: آقای کیمیایی؟

برگشتم و گفتم: بله؟

- چیزی میل ندارید؟

چه موّدب! به قهوم اشاره کردم و گفتم: نه ممنون..

داشت از اتاق میرفت بیرون که گفتم: خانومه....

- شیدا زارعی ام..

- بله خانوم زارعی. پدر نیومدن؟

- نه.. قهوه رو گذاشتم روی میز. بالحن سردی گفتم: مرخصید..

بازهم باهمون لبخند رفت بیرون. دوباره زل زدم به بیرون. معنی این خوابام چیه؟ چی میخان بهم
بگن. چرا توهر کدومشون برای نفس یه اتفاقی میفته من سیاه پوشیدم؟ نکنه.. نکنه نفس

میمی... بهش فک نکن. چقدر ریزیبن شدی؟ شاید لباس سیاهات بی معنیه. آره قطعاً بی معنیه.. باورود پدرم به اتاق، فکرمو تخلیه کردم.

-بریم هیراد؟

-کجا؟

-خونه دیگه.

-مگه ساعت چنده؟

-پنج حضرت آقا..

وای چه زود گذشت! در مسیر برگشت بودیم. پدرم گفت: هیراد سارا رو چیکار کنیم؟

-چطور؟

-حداقل باید بریم خاستگاریش. فامیل حرف در میان. بریم با سارا حرف بزن بین شاید ازش خوشتر اومد.

کلافه گفتم: یکاریش میکنیم. خدا بزرگه بعدم خودتون میدونی حرف مردم اصلاً واسم مهم نیست. بخاطر حرف مردم زندگیمو خراب نمیکنم.

پدر سری به نشانه‌ی تحسین تکون داد.

مشغول گذاشتن لباسام توی کولم بودم که ویدا و سارا اومدن توی اتاقم. بالحن طلبکارانه‌ای گفتم: درسته در بازه ولی شما یه در بزنی خدایبشتر قبول میکنه..

ویدا گفت: حالا همیشه یه امشب و خوش اخلاق باشی؟

-همچین میگه یه امشب انگار میخام برم بمیرم.

سارا گفت: خدا نکنه. بعدشم سلام. خوبی؟

-سلام. آره ممنون میبینی من از دست این دخترچی میکشم؟

خندیدویه بشقاب داددم. توش و نگاه کردم. پرتقال و نارنگی پوست شده. عاشقشونم. البته عاشق نفس هم هستم! البخندی زدم و مشغول شدم که سارا گفت: کیش تشریف میبرین؟

-با اجازه تون...

-بادوستان؟

-البته..

ویداسریع گفت: دختر مخترم هست دیگه آره؟

سارا: اونکه حتما ویداجون. مگه نه هیراد؟

-اصلا مسافرت و مختلط بودنش... بعدشم همون گروه قبلی ایم.

ویدا: مهرداد، رکسان، بهروز، هدا، نفس

-آره رایانم هست

سارا: نفسم هست؟

-آره چطور؟

-اگه نبود میومدم..

خندیدم و گفتم: پس نیا..

ویدا: اگه کیارش بیاد منم میام..

سارا: واسه پسردایی من نقشه نکش!

ویدا: تو توئی مسائل خصوصی من دخالت نکن..

سارا: کیارش پسردایی منه.

بلندشدم و گفتم: من میرم پایین. شما هم اگه دعواتون تموم شد. بیاین پایین دور هم باشیم.

سه تایی رفتیم پایین. وقتی فقط پدر و نگار و لیدار و دیدم، با تعجب به سارا گفتم: پس پدر و مادرت

کجان؟

سارا: تنها او مدم..

ماهم به جمع ملحق شدیم و مشغول خوردن چایی شدیم. بابا: فردا ساعت چند میرین؟

-هفت دوستانم میان اینجاکه بریم..

سارا در گوش ویدا یکمی بلندگفت: دیگه در مورد پسردایی کیارش حرف نمی زنی!!

ویدا بلند و با کمال پرویی گفت: شما نمیخاد به من تذکر بدی!! برو آقا هیرادت و بچسب که داشتی
واسه دوریش خودتو میکشتی..

سارا روبه من گفت: نمیخای چیزی بهش بگی؟

به ویدا اشاره کردم که اومد کنارم نشست. دستمو دور گردنش انداختم و گفتم: ویدا همیشه راست
میگه. چی بهش بگم؟

سارا اخمی کرد و چیزی نگفت.

توراه بندرعباس بودیم. ماشین بهروز خراب شده بود و بهروز و هدا باماشین نفس اومدن. مهرداد
ور کسان باهم. من و نفس و رایانم باهم. ناهارمون و بین راه زدیم. شب رسیدیم بندرعباس. یه دریای
ساکت و آرام، برعکس شمال. رنگ آبیش توی تاریکی شب، مشکی شده بود. یه نیم ساعتی منتظر
لنج موندیم. نفس کم حرف شده بود. فقط یه سلام اونم که از طرف من بود. حالا من نمیدونم چرا فقط
جلوی من و رایان ساکت بود. باقیه می گفت و می خندید. نکنه انتخابش براش سخته؟ مونده بامن باشه
یارایان. اگه رایان و انتخاب کنه، نمیدونم باید چکار کنم؟ به انتخابش احترام میذارم. نگاهی به رایان
انداختم. پسر خوشتیپ و جذابی! چشم خیلی از دخترا دنبالشه! ممکنه انتخاب بشه
از طرف... نفس... هیراد! حسود نباش! بچه شدی؟ بالخره لنج اومد. باماشین هامون رفتیم توی
لنج. ساعت یازده رسیدیم کیش. بلافاصله رفتیم دنبال هتل. یه هتل پنج ستاره ای خوب
پیدا کردیم. رفتیم اتاق بگیریم که مهماندار گفت: فقط اتاق دوتخته داریم..
برگشتم پیش بچه ها که توی لابی نشسته بودن. - اتاق دوتخته داره فقط. چیکار کنیم؟
هدا: بریم یه هتل دیگه..

مهرداد: نه بابا خستم. بگیریم بکپییم همینجا..

- خيله خب. بايد سه تادوتخته ویدونه یه تخته میگیرم.

نفس: زیاد نمیشه؟

- قیمت یه تار موی تک تکتون نمیشه.

بهروز: موهای هممون یا...

چشم غره‌ای برایش رفتیم که ساکت شد. سریع رفتیم سه تا اتاق دو تخته و یه دونه یه تخته گرفتیم. شناسنامه هامون و دادیم. اتاق هامون طبقه‌ی پنج بود. سوار آسانسور شدیم. نفس گفت: چجوری تقسیم بشیم؟

هدا: مهرداد و بهروز یه اتاق، رایان و هیراد یه اتاق، من و کسان، نفس تنها..
- نه بابا همیشه دختر تنها بذاریم.

رایان: من میرم اتاق یک نفره..

در آسانسور باز شد. رفتیم بیرون و جلوی اتاق‌ها ایستادیم. دو تخته‌ها کنار هم بود و یک تخته روبه‌رو. مهرداد: خب رایان تک. من و بهروز، هدا و کسان و تو و نفس

یهو همشون زدن زیر خنده. - مرض.. من و بهروز، هدا و نفس تو و کسان

مهرداد: من که از خدومه با خانومم باشم...

- پس به سلامت...

هدا: بچه‌ها ما که به هم اطمینان و اعتماد داریم، پس میشه من و بهروز با هم باشیم.

محاسبات کردم که دیدم بازم من و نفس تنها میشیم.

رایان: شما دعواتون و بکنید فقط کارت منوبده برم بکپم

کارتشو دادم و رفت. - بیخی بچه‌ها. ما هممون اطمینان کامل داریم به همدیگه. مهرداد و کسان با هم برین، هدا و بهروز و من و نفس، اگه خودش بخاد؟ برای من فرقی نمی‌کنه.

نفس چپ چپ نگاه کرد و گفت: میشه بایکی از دخترا باشم؟

اخمی کردم و گفتم: بهروز بیابا من، هدا و نفس با هم باشن.

بهروز: دلمو صابون زدم یه شب با عشقم بخابم..

- خيله خب توأم. یه هفته‌ای هستیم..

بهروز: میخام توی همین یه هفته با عشقم بخابم..

نفس: خيله خب. من و آقا هیراد میریم توی این اتاق..

کارت‌ها رو بهشون دادم. مهرداد گفت: مواظب باشین فردا با بچه نیاین بیرون.. عینکمو پرت کردم طرفش که قاپید و گفت: نمردیم و یه عینک اصل گیرمون اومد..

وارد اتاق شدیم. نفس چمدونشو گذاشت سمت چپ و من گذاشتم سمت راست. اتاقش یه تخت دونفره داشت. یه حموم و دستشویی داشت و یه تلویزیون و خیلی خوشگل بود. دو طرف تخت هم آباژور قرار داشت و یه میز توالت. نفس گفت: این یعنی باید باهم بخاییم دیگه آره؟

-اگه ناراحتی من برم اتاق رایان تنهات باشی، یارایان بیاد..

نفس اخمی کرد و گفت: با تو باشم بهتره تا بارایان باشم..

شیطون نگاش کردم و گفتم: چرا؟

خندید و گفت: پررو نشو، فقط واسه این میگم که تو با جنبه و مورد اعتمادی ولی رایان و که من نمیشناسم. اومد و زد.... بیخیال

-زیادم بهم اعتماد نکن. شاید مَث اون شب تولد قاطی کنم..

-مگه اون شب قاطی کردی؟

جلوش ایستادم و گفتم: آره، وقتی خوشگل میکنی قاطی میکنم..

-خب خوشگل نمیکنم...

-همیشه خوشگلی!!

لبخندی زد و رفت نشست روی تخت. منم پشت بهش نشستم. دیدم میز نه سرشونم برگشتم و نگاش کردم. آروم گفتم: بهت اعتماد کنم؟

-خیالت راحت که کاریت ندارم. میخای برم لابی راحت بخابی؟

-نه نمیخام اذیت بشی..

-منم نمیخام تو ناراحت و معذب باشی. من میرم لابی

بلندشدم که گفت: مدیونی اگه خابت بیاد و نیای بخابی..

خندیدم و گفتم: چشم خابم گرفت میام..

کارت و برداشتم و رفتم بیرون. سوار آسانسور شدم و لابی اومدم پایین. نشستم روی مبل و گفتم: قهوه دارین؟

-بله.. الان میارم.

ساعت سه بود ومنم هنوز پایین بودم.دیگه واقعا خابم می اومد.میدونم اگه پیشش بخابم معذب میشه.بعدهشم شیطان گول میزنه چون خودم به خودم ایمان کامل ندارم. باز نمیدونم نفس چجوری اعتمادداره؟چشام روبه بسته شدن بود.دستامو توسینم قفل کردم وچشاموبستم.

-هیراد..چرا اینجا خابیدی؟

چشامو باز کردم.رایان بود.چشامو مالیدم وگفتم:جانم؟

-میگم چرا اینجا خابیدی؟

-اومدم اینجا نفس راحت باشه..

-خب یه اتاق یه تخته میگرفتی..

-فقط دو تخته دارن...حالا کجامیخای بری؟

-ساحلم.همین روبه رو توهم بیا

-باش برو میام..

هتل دقیقا جلوی دریا بود.خمیازه های کشیدم ورفتم بالا.آروم در اتاق وباز کردم.نفس به پهلو چپ خابیده بود.رفتم دست وصورتموشستم.آروم روی تخت نشستم.خیلی ملوس خواب بود.آروم دست روی موهاش کشیدم وگوشو بوسیدم.ای جان!! بیدار نشد. بلند شدم ویه شلوار بادگیر سفید و تیشرت سفید پوشیدم.آروم در اتاق وباز کردم ورفتم بیرون.خابم میومد ولی الان نمیشد.رفتم توی ساحل.رایان داشت بایه دختر که پوست برنزه داشت ومعلوم بود اینکارست حرف میزد.رفتم پیششون وروبه دختره گفتم:سلام خانوم،خوبین؟

دختره تامنو دید چشاش برق زد.بالبخند چندشی گفت:سلام.پریناز هستم...ودستشو به سمتم دراز کرد.دستمو پشت سرم گرفتم وگفتم:هیراد هستم..

-خوشبختم...

چیزی نگفتم چون از ملاقات باهاش خوشحال نبودم وازاینکه شناختمش خوشبخت نبودم.به رایان گفتم:یه دقیقه بیا کارت دارم...

رایان دست پرینازو گرفت وبرد کنار دریا.کمی باهاش حرف زد وبعدم آروم لباسو بوسید و اومد پیش من.باخنده گفت:جانم؟

-زیاد عاشق میشی دیگه؟

-آره زیاده

-ولی میدونی اگه دختری عاشقت بشه واین حرکات واز بیینه چقدر میشکنه..

-بیخیالی طی کن بابا..کسی عاشق من نمیشه.

درهمین لحظه نفس بایه لباس مانتوی نخی وشلوار سفید وشال سفید اومد پیشمون.باهر دومون به گرمی سلام کرد.نگاهم کرد،نگاهش حرارت داشت.اونقدری که داشتم ذوب میشدم..رایان گفت:قبول نیس شما ست کردین..

رایان یه تیشرت آبی وشلوار خاکستری پوشیده بود.نفس گفت:کدومتون زودتر بیدار شدید؟

رایان:من!من!میخای جایزه بدی؟

درست مٹ بچه های پنج ساله شد.من ونفس از ته دل خندیدیم که صدای پریناز ساکنمون کرد.. رایان جان یه لحظه بیا...

رایان نگاهی بهش انداخت وگفت:جایزه اصلی رو باید به هیراد بدی من رفتم..

نفس نگام کرد وگفت:چطور؟

رایان کاملاً از مون دور شده بود..بیخیال.مهم نیس

-اون دختر کیه؟

-پریناز خانوم.دوست لحظه ای رایان

پوز خندی زد وگفت:فک نمی کردم اینکاره باشه..

-همه که مٹ من ومهر دادوبهروز نیستن.رایانم یکیه مٹ سعید

-حق باتوئه..

دوتامون به دریا نگاه میکردیم.حدوداً پنجاه متری فاصله داشتیم.سنگینی نگاه نفس ورو خودم حس میکردم.برگشتم نگاش کردم.بالبخند نگام میکرد..چیزی شده؟

-نه چیزه راستش میگم بریم لب دریا؟

-بریم...قدم زنان به دریانزدیک شدیم.یه دختر روی شن ها دراز کشیده بود وبالبخند زل زده بود به من.نفس هم دیدش.محکم دستمو گرفت.نگاش کردم وبالبخند دستشو فشردم.

نفس نشست روی ماسه‌ها و منم نشستم کنارش. نگاهی به رایان انداختم. صحنه‌ی خفنی درست کرده بود. دراز کشیده بود و اون دخترم روش بود. گفتم اینکارست. یهو دیدم نفس سرشو گذاشته روی سینم. دستمو دور کمرش حلقه کردم. خودمم این نزدیکی رو دوست داشتم. از ته دل. نفس گفت: چون من بگو چرا رایان گفت جایزه اصلی رو باید به تو بدم؟

-بذار از خودش پرس..

-دیشب اومدی تواتاق؟

سکوت کردم. بذار رایان بگه. از زبون خودم نشنوه بهتره. نفس هم چیزی نگفت و سکوت کرد. مدام نفس عمیق می کشید. نفس هاش دیگه داشت غیرعادی میشد. از چونش گرفتم. صورتشو جلوی صورت تم گرفتم و گفتم: نفس.. حالت خوبه؟ آسم داری؟

-خدانکنه دیوونه.. نه چیزیم نیست.

نفس راحتی کشیدم و گفتم: ترسیدم چرا اینجوری نفس میکشی؟

-چون من نفسم.. دقت کن اگه نباشم آدم هانمیتونن زندگی کنن. نفس هر ثانیه پیش همه ست..

-ولی میخام الان پیش من باشی..

لبخندی زد و هیچی نگفت. آره نفسم، اگه نباشی یه ثانیه هم زنده نمی مونم.

(فصل هشت) سر میزناهارنشسته بودیم. رایان گفت: بچه‌ها مردونگی هیراد و براتون تعریف کردم؟

همه گفتن: نه....

نفس مشتاق زل زد به رایان. -هیراد دیشب تو لابی خابیده بود..

همه یه حالتی به خودشون گرفتن ولی نفس اخم کرد. بالحن طلبکاری گفت: مگه نگفتم مدیونی اگه خابت بیاد و نیای تواتاق؟

-بیخیال.. ناهار تون و بخورین..

هدا: میخای اتاق هار و عوض کنیم؟

نفس: نه هدا جون. من میدونم با آقا هیراد چکار کنم؟

همه باشیطنت نگاش کردیم که گفت: نه نه منظورم اینه که تنبیهش کنم..

بهر روز: جسمی؟

نفس: بمیرین باون ذهن های منحرفتون..

همه خندیدیم وناهارمون وخوردیم. رفتیم بالا. مهرداد گفت: بچه ها شب میریم لب دریا کباب وبلال میزنیم. یکمی هم آتیش بازی میکنیم... وباشیطنت به رکسان نگاه کرد. رکسان یه ضربه به شونش زدوگفت: گم شو..

هدا: ماشین هیرادم ببریم آهنگ بذاریم..

-خیله خب. حالا برید من برم بخابم.

بهرروز: خب بریم خرید کنیم؟

-امروز توومهرداد برین واسه شب غدامذا بگیرین فردا همه باهم میریم بازارگردی..

همه گفتن: اوکی...

وارداتاق شدیم که نفس اخمو نشست روتخت. -چی شده؟

-چرا دیشب نیومدی بالا؟

-نمیخاستم اذیت کنم..

-الان من عذاب وجدان گرفتم..

جلوش زانو زدم. دستام وگذاشتم روی پاهاش وگفتم: عذاب وجدان نداشته باش. من دیشب راحت خابیدم..

یه یک دهم ثانیه بلند شد. سریع دستمو گرفت پرت کرد روی تخت. باعصبانیت گفت: همین الان میگیری میخابی وگرنه من میدونم باتو..

خزیدم تو جام وگفتم: چشم دایه مارتا...

یهو یه چیزی یادم اومد. سریع گفتم: نه نه من میخام سریال ببینم..

تو جام نشستم. اومد سمتم هلم داد که بخابم ولی خودشم کنترلشو از دست داد وافتاد روم. درحالی که از بازوهای گرفته بودم، تو چشمش خیره شدم. فاصله ی صورت هامون یک وجب بود. آروم زمزمه کردم: دایه مارتا باید حواسش به خودشم باشه وگرنه هیراد کوچولوش خوابش نمیبیره...

لبخندی زد وخواست بلند شه که از کمرش گرفتم. موهام وازرو صورتم کنار زدوگفت: هیراد کوچولوم بگیر بخاب دیگه دیشب نخابیدی..

-یه بوس بده بعد..

لبشو گرفت جلوم که گفتم:اون یکی..

-عه!بخاب دیگه..

-نچ!تابوس ندی نمیخابم..

باچشاش زل زدبهم. کمی رفتم عقب ونفس وکنار خودم خابوندم. موهاش وازرو صورتش کنار زدم وآروم لبامو گذاشتم رولباش. این بهترین طعم توی زندگیمه. کم کم چسبیدم بهش. محکم کمرشو گرفتم. اونم از گردنم گرفت. اوممممم! آروم رفتم روش. توحس خودمون بودیم که صدای انکروالاصوات گوشیم دراومد. بدون اینکه از نفس جدا بشم درش آوردم و قطع کردم. محکم تر کمرشو گرفتم. اوممممم! دوباره صداش دراومد. بازم از نفس جدا نشدم و گوشیمو پرت کردم. نمیدونم به کجا خورد ولی صدای شکستنش اومد. ارزششو داره. الان اگه بخان دنیارو بهم بدن از نفس جدا نمیشم. همینطور غلت زدم که افتادم پایین تخت. با اینکه کمرم درد گرفت ولی اهمیتی ندادم. حالا نفس روی من بود. لباسو از لبام جدا کرد ولی لبای من همچنان تشنه بود. نفس لبخندی زد وگفت: کمرت خورد نشد؟

-مهم نیست...

خاستم دوباره لباسو ببوسم که صدای گوشی نفس دراومد. نفس گفت: اینودیگه باید جواب بدم..

-از من مهم تره؟

لبخندی زد و کوتاه لبامو بوسید. بلند شد و جواب داد: جانم هدا؟!... نفس بالبخند به من که حالا روی تخت بودم نگاه کرد وگفت: نه چیزی نیست... خندید وگفت: گم شو منحرف... کی میری؟!.. مگه هیراد نگفت فقط مهر داد و بهروز؟!... زنگ میزنم..

گوشیشو گذاشت روی میز وگفت: میخان برن خرید..

-خب برو..

-عه زرنگی؟ باید بخابی من برم..

پتور وکشیدم رو خودم وگفتم: من میخابم..

گوشی خوردشدم و گذاشت روی میز کنارم وگفت: خوب بخابی..

واقعا خسته بودم. چشممو بستم و نفهمیدم کی خابم برد؟

چشامو باز کردم که دیدم نفس داره موهاشو شونه میکنه.. سلام..

برگشت وگفت: عه بیدار شدی؟ سلام..

-از خرید برگشتین؟

-من نرفتم..

-چرا؟

لبشو گزید وگفت: حوصله نداشتم..

لبخندی زد و سرمو گذاشتم روی بالش.. ساعت چنده؟

-یه ربع دیگه غروب.. از سمت دریاست بریم ببینیم؟

-مگه میشه از دستش بدم؟

لبخندی زد و موهاش و محکم بست. روی تخت نشست. انگشتشو نوازش گونه روی صورتش

کشید وگفت: هیراد کوچولو خوب خایید؟

-توپ..

-امشب همینجا بخاب. نرو باشه؟

انگشتشو گرفتم وگفتم: چشم...

-به نظرت خیلی صمیمی نشدیم؟

-یعنی نمیتونیم مژده دادور کسان یا هدا و بهروز باشیم؟

-دوست دختر پسر؟

-نه عزیزم. یه صمیمیت ساده و....

-ساده وچی؟

-هیچی..

نفس هم چیزی نگفت. ساده و عاشقانه! خوب شد نگفتم. ولی چرا نگم؟ خیلی خری هیراد!!

نفس: پاشو حاضر شو بریم..

بلند شدم و رفتم دستشویی. دست و صورت و شستم و اوادم بیرون که دیدم نفس حاضر شده. یه مانتوی فیروزه‌ای، شلوار سفید و شال سفید. اینجا چون هوا شرجیه، سفید بیوشی بهتره. نفس گفت: من توی لابی منتظرم. یعنی ما منتظریم.

نفس رفت و منم یه شلوار سفید و پیراهن سفید پوشیدم. آستین‌هاشو تا ادم و موهامم یه دست کشیدم. رفتم پایین. همه منتظر بودن. چندتا پلاستیک دستشون بود. راه افتادیم سمت ساحل. دخترا جلو بودن و ما عقب. مهرداد گفت: امروز چرا گوشیتو جواب نمیدادی؟

– به خودم مربوطه..

بهرروز: به نفسم مربوطه؟

چشمکی زدم و گفتم: آره. مربوطه..

همشون خندیدن که رایان گفت: خوشمزه بود؟

– حرف نداشت!!

همه با تعجب نگاه کردن که گفتم: چیو گفتم خوشمزه بود؟

رایان: منفی هیجده هاش؟

– خفه بمیرین بابا.. چی میگی؟

خندیدن. بهروز زد روشونم و گفت: مابه داش هیراد اعتماد داریم.. چش مایی!! و به چشمک زد. نفس برگشت گفت: هیراد برو ماشینتو بیار..

– آخ یادم رفت.. الان میام.

سریع رفتم بالا. از آسانسور پیاده شدم که پریناز جلوم ظاهر شد. کنار زدمش و در اتاق و باز کردم. وارد شدم که پریناز هم پرید داخل. – چی میخای؟

– رایان به دردم نمیخوره. ولی تو فوق العاده‌ای!

اخمی کردم و رفتم سوییچ و برداشتم. گذاشتم توجیبم و به سمت در رفتم که جلوم گرفت و گفت: اسمت هیراد بود آره؟

– فک نمیکنم بهت ربطی داشته باشه.

– چرا ربط داره. چون امشب میخایم باهم حال کنیم.

دندونام و روی هم ساییدم. درو باشدت باز کردم و بهش گفتم: گم شو آشغال..

-من یه دخترم و نیاز دارم. چرانمی فهمی؟

-خفه شو. لقب دختر واسه تو و اون پریا نیست. شماها یه مشت هرزه‌ی آشغالین که اگه خاک انداز آدم بهتون بخوره نجس میشه. میگم گورتو گم کن.

-پریا کیه؟

-نمیفهمی میگم گم شو؟

یهو جلوم زانو زد. از رون پام گرفت و گفت: بخدا میتونیم امشب بدون دردسر باهم باشیم. بدون سرخر..

-اسم خدارو به زبون نیار..

از دستاش گرفتم و بلندش کردم. هلش دادم بیرون و درو بستم. پریدم تو آسانسور و پریناز هم اومد. پرید تو بغلم. هلش دادم عقب که پشتش خورد به میله‌ی آهنی و آخش بلند شد. از آسانسور اومدم بیرون. داشتیم به سمت در میرفتیم که اومد جلوم و گفت: هنوزم دیر نشده...

یکی زدم تو گوشش. پرت شد روی زمین. نفس به سمتم دوید و گفت: چی شده هیراد؟

-چیزی نیست.. بریم

نفس رفت سمت بچه‌ها و منم با ماشین رفتم. آتیش درست کرده بودن و کباب میزدن. جمعیت کم بود و یه جورایی هم روشن بود. ضبط ماشین زیاد کرده بودیم و اونجارو گذاشته بودیم روسرمون. نشسته بودم و زل زده بودم به آتیش. نفس کنارم نشست و گفت: پریناز چکارت داشت؟

داد زدم: همشون مٹ همن نفس. تک و توک دختر خوب پیدا میشه. تو هدار کسان فرشته این فرشته. نمیدونم اونا چجوری زندگی میکنن؟ خیلی کثافتن نفس خیلی..

-هیس آروم باش هیراد.. چی شده؟

-رفتم تواتاق دختره نکبتم دنبالم اومد. فک میکنی پیشنهاد چی میده؟

اخم بامزه‌ای کرد و گفت: توچی گفتی؟

-دیوونم نکن نفس... نکن

خندید و گفت: باشه بابا..

موقع خواب بود. ازدستشویی اومدم بیرون که دیدم نفس نشسته
روتخت. خندیدم و گفتم: چرا نخابیدی؟

-میخام مطمئن شم نمیری بعد بخابم..

کنارش نشستم و گفتم: من دیشب رفتم تا تو راحت باشی..

اخم بامزه ای کرد و گفت: پس بخاب..

باخنده خزیدم روتخت. نفسم کنارم دراز کشید و زل زد بهم. -بخاب دیگه..

-تو بخاب بعد من میخابم...

بهش نزدیک شدم که گفت: بافاصله..

ازش دور شدم و چشمامو بستم...

نور چشمامو اذیت میکرد. به سختی بازشون کردم که دیدم پرده کناره و نور اتاق و روشن
کرده بود. نگاهی به دوروبرم انداختم. به چیزی دماغمو قلقلک میداد. نگاه کردم موهای نفس
جلو صورت. دستم دور کمرش حلقه شده. تکونی به خودم دادم که باشنیدن صدای نفس سریع
نشستم -بیدار شدی؟

برگشت نگام کرد. -بیدار بودی؟

-آره. واستادم بیدار شی بعد بلندشم.

از این همه مهربونیش قلبم آتیش گرفت. میخاست بلندشه که پریدم روش. دستام و روی کمرش
میکشیدم که باخنده گفت: وای هیراد! قلقلک نده..

میخندید و سرشو گرفته بود بالا که سرمو توی گودی گردنش فرو کردم. خندش ساکت شد. گردنش
میوسیدم. تندتند نفس میکشیدم. انعکاس نفس های داغم باعث شد عرق بشینه روی
صورت. انگار توی بخار باشم. سرمو بلند کردم. چشای نفس هم خمار شده بود. سریع لبامو گذاشتم
روی لباش و مشغول بوسیدنش شدم..... بالاخره ازش دل کندم. درگوشش گفتم: معتاده طعمشون
شدم. ندی خمارم

-معتاده لبام شدی فقط؟

انگار نمیفهمیدم چی میگم. خمار شده بودم عجیب. -نه معتاده توأم..

لبخندی زد و گفت: نریم صبحونه؟

-من صبحونه موخوردم..

-منم همینطور...

-نفس میزاری همیشه باهات باشم؟

توی این یه جمله حرفای زیادی نهفته بود که نمیدونم نفس درکش کرد یا نه؟

لبخندی زدو گردنم وکشید جلو. دوباره لبامو چسبوندم رولباش. گوشه نفس زنگ خورد. برداشت و وصل کرد ولی من لباس وول نکرده بودم. هدا از اون ور خط میگفت: نفس.. کجایی؟ چرا جواب نمیدی؟

لباشو ول کردم و نفس نفس زنون از روش بلند شدم. نفسم همینطوری بود.. ب..بله؟.. نفس نفس... نه خوبم. او مدیم..

یه پیراهن چهارخونه سفیدمشکی وشلوار مشکی پوشیدم. نفس هم حاضر بود. رفتیم بازار. میخاستم یه گوشه بخرم. بقیه هم خرید داشتن. یه اپل درجه یک خریدم. واسه ویدا یه لباس شب زرشکی ویه دست لباس بیرون خریدم. واسه بابا یه کت وشلوار خاکستری گرفتم و برای نگار.. بگیرم یا... ولش کن میخرم. یه ژاکت بافتنی زرشکی وشلوار مشکی خریدم. برای خودمم چند دست لباس خریدم. اوه لید! چندوقته دیگه عروسیشه. چی بگیرم؟ توفکر بودم که نفس گفت: چیزی شده؟

-واسه لیدچی بگیرم؟ یه سوغاتی ویه هدیه واسه عروسیش

نفس کمی فکر کرد وگفت: سوغاتی که یه لباسی چیزی بگیر ولی واسه عروسیش بهتره یه دستبند یا گردنبند طلا بگیری..

سری تکون دادم ویه لباس شب سورمه‌ای ویه دست لباس بیرون خریدم. با دست پر برگشتیم هتل. مهر داد گفت: هیراد یه ویلاهم اینجابخر پول هتل ندی..

-اقدام میکنم...

یه هفته‌ای گذشت و بچه‌ها هم خسته شده بودن. نزدیکی و صمیمیت من و نفس، منو تشنه‌تر از قبل کرده بود. طوریکه اگه یک روز نمی‌بوسیدمش روانی میشدم.. وسایلمون و جمع کردیم آماده‌ی برگشت بودیم. یه پیراهن آبی خیلی خیلی روشن پوشیدم وشلوار مشکی. نفسم آماده بود. کیفمو برداشتم و نفس هم چمدونشو برداشت ولی یه جیغ یواش کشید و چمدونشو رها کرد. با سرعت رفتم سمتش. بی‌حال شده بود. آرام تکونش دادم وگفتم: نفسی چی شدی؟ حالت خوبه؟

–آره آره خوبم. یکم آب بهم میدی؟ آروم گذاشتمش روی تخت. در اتاق باز بود. یه لیوان آب ریختم و دادم دستش. یه ضرب خورد و یه نفس عمیق کشید. –خوبی نفس؟
–خوبم!

دستشو انداخت دور گردنم. دیگه این حرکاتشو میشناختم. آروم سرمو بهش نزدیک کردم و لبامو گذاشتم روی لباش. نفس دستشو گذاشت روی پیشتم. منم دستمو دور کمرش حلقه کردم. بلندش کردم که خودم به پشت افتادم. نفس با انگشت روی لبم کشید که صدای بهروز اومد: بسه بسه بیاین بریم..

نگاه کردم دیدم پنج نفری ایستادن مارو نگاه میکنن. مهر داد گفت: عه نداشتی یه فیلم منفی هیجده بینیم. الان کار به جاهای باریک میکشیدان!

نفس بلند شد چمدونشو برداشت رفت. منم بلندشدم دستی به لباسم کشیدم و کیفمو برداشتم.

ساعت نه شب بود که رسیدیم تهران. پخش شدیم و هرکی رفت پی خونه زندگی خودش. آروم و بی سروصدا وارد شدم ولی رحمت خان یه لحظه هم غافل نمیشد. تاننودید گفت: سلام آقا هیراد. سفر خوش گذشت؟
–سلام. سلامت باشی عالی بود.

ماشین و پارک کردم. به نظر کل فامیل اینجان، از ماشین‌های پیداست. وارد خونه شدم که دیدم سروصداشون اینقدر زیاده که متوجه من نمیشن. روبه روشون ایستادم و بلند گفتم: سلام برهمگی... همه ساکت شدن و زل زدن به من. ویدا جیغ کشید و پرید بغلم. –وای هیراد. دل‌م برات یه ذره شده. چه دیر اومدی؟

دست روی موهایم کشیدم و گفتم: به موقع بود که..

بابا: سلام پسر... خیلی هم به موقع اومدی.

باهمه سلام و احوالپرسی کردم و ویداهنوز تو بغلم بود. ویدا دستی به ریش‌های بلندشدم کشید و گفت: همون ته ریش بهتره..

–حالا ازم جدا میشی من برم یه دوش بگیرم...

ازم جدا شد و گفت: بیای‌ها!

سری تکون دادم و رفتم بالا. کیفمو گذاشتم کنار تخت.. رفتم توی حموم، لباسام و درآوردم و دوش
وباز کردم...

بعد از اینکه مهمونارفتن، روی زمین نشستیم و کیفمو گذاشتم جلوم. لیداوویدا کنارم نشستن و بابا و نگار
روی مبل اول کت و شلوار بابا رو بهش دادم. گرفت و گفت: بابا راضی به این کارا نبودیم.. دستت
در دنکنه..

- قابل بابامو نداره...

لباس‌های لیدار و دادم بهش که بالبخند گرفت و گفت: دستت بی‌بلا هیرادی!!
- چاکر تیم..

لباسای ویدارو هم دادم و گفتم: تقدیم به ویدای بی‌قرار..

با ذوق گرفت و باز شون کرد.. دستت در دنکنه هیراد. میدونستی عاشق زرشکی‌ام..
- قابلتو نداره..

لپمو بوسید و گفت: قربون داداشیم...

نگار بلند شد بره که گفتم: هنوز تموم نشده که...

با کلافگی نشست. لباسایی که براش گرفتم و دادم بهش و گفتم: تقدیم به نگار خانوم گل..

گرفت و گفت: دستت در دنکنه پسرم. چرا زحمت کشیدی؟

لبخندی به روش پاشیدم و زیپ کیفمو بستیم. از انصاف نگذریم خانوم خوبی، فقط از مادرم کینه‌ای
بود چون بابام عاشق مادرم بود. به مادرم ظلم میکرد چون حسودیش میشد. بهش حق میدم. الانم
اگه نفس به رایان توجه کنه هر بلایی بتونم سر رایان در میارم. رفتم به اتاقم. حوصله نداشتم
لباسام و بذارم تو کمده. روی تخت افتادم و به کیش فکر می‌کردم. وقتایی که نگران بود من برم
تولابی. وقتایی که تشنه بوسیدن همدیگه بودیم. همش برام شیرینه، ثانیه به ثانیه اش.. توهمین
فکر ابودم که خابم برد.

یه هفته از او مدنمون گذشته بود. نفس و دیدم ولی فرصت نشده بوسمش واسه همین خمارم ولی
همین که دیدمش توپ توپیم. آبی به دست و صورتم زدم و رفتم پایین. مهر داد و بهروز او مده بودن
خونمون. از پله‌ها رفتم پایین. مهر داد داشت چایی می‌خورد و بهروزم کنار ویدا نشسته بود و بالپ تاپش

ورمیرفت. بلندسلام کردم. بهروز دست از کارش برداشت و فقط یه جواب ساده داد. ولی مهرداد، امان از دست این بشر: چه عجب! بالاخره به غیرتت برخورد و پاشدی. میخای برو بیشتر بخاب.

-خب تو که میخواستی من بخابم دیگه چرا بیدارم کردی؟

-ای روتو برم!

زیور خانوم برام صبحونه آورد. کمی چای خوردم و گفتم: خب چیکار داشتین؟

مهرداد: بریم یه دور بزنییم و خرید کنیم. امشب میخام برم خاستگاری رکسان..

ویدا: مبارک باشه...

مهرداد: ممنون... بریم؟

-بصبر بخورم شیکمم آروم بگیره..

یه لقمه گذاشتم تودهنم که مهرداد گفت: نفس رفته...

لقمه پرید تو گلوم و به سرفه افتادم. مهرداد چند ضربه زد به پشتم و کمی آب پرتقال خوردم. وقتی

نفسم جا اومد گفتم: کجارتته؟

مهرداد خندید و ساکت شد. قلبم نمیدونم کجامیزد فقط نامرتب می زد.. نمیدونم چرا فک میکردم

برای همیشه رفته؟

-کجارتته مهرداد؟

-آخ بذارم تو کفیش بمونی..

یهو صدام رفت بالا: کجارتته مهرداد؟

یه جورایی میشه گفت ترسید. -گفت با پدر و مادرش رفته اصفهان، زود برمیگرده..

-چرا زنگ نزد؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: حالا بریم خرید؟

پوفی کردم و بدون حرف بلندشدم. -میای؟

-میرم حاضر شم..

نشستم لبه تخت. باید بهش زنگ بزنم. گوشیمو برداشتم و شمارش و گرفتم. دیگه داشتم ناامید میشدم که صدای نازش پیچید تو گوشم. همین صدا زندگی مو زیرورومیکرد.

-سلام هیرادی...

لبخندی زدم و گفتم: علیک سلام. حالابی خبرمیری؟

-شرمنده یهویی شد..

-حالا چرافتی؟

-عروسی دختردایی مادرمه.

-کی برمیگردی؟

-معلوم نیس..

-تاعروسی لیدامیای؟

-کی هست؟

-بیست و پنج مهر

-میام ایشالا..

-خیله خب، کاری باری؟

-قربانت. فقط من گوشیم شارژ نداره. شارژرمم یادم رفته بیارم خاموش میشه دیگه.. به بچه‌ها ایناهم بگو نگرانم نشین خدافظ

-خدافظ

بلندشدم. یه شلوار جین مشکی، تیشرت سفید و سیوشرت سفیدمشکی پوشیدم. پاییز بود و باد سرد و سوزنده. رفتم پایین. رفتم توی حیاط. تاباد به صورتم خورد از درون یخ زدم. یه سرمای خاص بود که پوست صورتمومی فشرد. سه تایی باماشین من رفتیم. رفتیم بازار، مهرداد یه کت و شلوار دودی و پیراهن سفید خرید. یه جفت کفش چرم براق هم خرید. رفتیم جای خونمون، مهرداد رفت ماشینشو برداشت و باهم رفتیم خونمون. بهروز زنگ زد برامون پیتزا آوردن. دورهم پیتزا زدیم.

سه روز از رفتن نفس گذشته بود و گوشیشم خاموش بود. امشب مهرداد میخواست بره خاستگاری و قرار شد من و بهروز و وهدهام بریم چون مهرداد فقط مادر داشت. یه شلوار جین سورمه‌ای تیره و پیراهن هم‌رنگ و کت سفید پوشیدم. مشغول بستن کراوات باریک سورمه‌ایم بودم که موبایلم زنگ خورد. کراواتم و همینجوری ول کردم و موبایلمو برداشتم. شماره ناشناس بود. -بله؟ -سلام رفیق خودم..

دل‌م واسه صدایش تنگ شده بود. واسه مهر بونیاش و محبت‌هاش. واسه خودش و وجودش.

-سلام بی‌معرفت.. خوبی؟

-آره ممنون. این گوشی دختر داییمه، شارژ نداره میشه یه زنگ بزنی..

-باشه...

قطع کردم و بلافاصله شمارشو گرفتم. -جانم؟ شما؟

-نفس خانوم عادت دارن به غریبه‌ها هم میگن جانم: -)

-مگه هیراد کوچولو غریبس؟

خندیدم و گفتم: هنوز کوچولوئیم؟

-معلومه. راستی چه خبر؟ بچه‌ها خوبن؟

-عالین عالی.. امشب میخایم بریم خاستگاری رکسان واسه مهی.

-وای شما هم میرین؟

-آره..

-حیف نیستم. پس جام خالی

-خیلی هم خالی.. خب کاری نیس من برم؟

-نه برو میدونم الان مهی خودشو هلاک کرده.. خدافظ

-مراقب خودت باش خدافظ

گوشیو گذاشتم روی تخت و به نفس عمیق باچاشنی لبخند کشیدم. قبلا خشک

بود و بادلیل. مهر بونی‌های الانش واسه چیه؟ یعنی فقط رفاقته و خلاص؟ شاید آره شاید نه.. دوباره

صدای موبایلم دراومد. مهی بود. -اومدم دیگه...

-بدو، سریلوار منتظریم..

دوره‌م نشسته بودیم. من، مهرداد، بهروز، هدا و مادر مهرداد. داشتیم در مورد کاروندگی حرف میزدیم که مامان مهرداد گفت: بهتره بریم سراصل مطلب..

همه بهش چشم دوختیم که یه دختر بایه ظرف پراز میوه از آشپزخونه او مدیبرون. اول از همه او مد سراغ من. با عشوه و مکر راه میرفت. حدس زدم دنبال چیه؟ بدون اینکه نگاش کنم بالحن خشکی گفتم: نمیخورم..

داشت میوه پخش میکرد که نگاه کوتاهی بهش انداختم. چون تصمیم دارم هیزنباشم زیاد روش دقیق نمیشم. فقط دیدم یه مانتوی کوتاه داشت و شالمش اگه نمینداخت روسرش سنگین تر بود. ظرف و گذاشت روی میز و روی مبل کناریم نشست. حالا چرا من اینقدر روش دقیق شدم؟ مادر مهرداد داشت صحبت میکرد که دختره آروم گفت: خاستگار شمایی؟ با همون لحن سرد که گاهی اوقات پیداش میکردم گفتم: نه آقا مهرداد..

لبخندی زد و گفت: مجردی؟

اخم غلیظی نشست روی پیشونیم. خشن نگاش کردم. چشاش سبز بود. انگار فهمید تندر فته آروم گفت: کنجکاو بودم بدونم..

-این اسمش کنجکاو نیست، فضولیه

-هرچی، همیشه بگی؟

خب چرا نمی فهمه که حلقه دستم نیس؟ اونقدر شوته!

بالحن پراز عشوه گفت: حلقه نداری درسته ولی من دیدم بعضیا حلقه ندارن ولی نامزد دارن..

-منم یکی از همونا...

-یعنی نامزد داری؟

-فک کنم دیگه باید فهمیده باشی. دیگه هم لزومی نمی بینم که باهات صحبت کنم..

-اینقدر مغروری که نمیخای باهام حرف بزنی..

-میشه خفه شی؟ از آدمایی که بحث و کش میدن بدم میاد..

اخمی کرد و رفت توی آشپزخونه..

بعد از صحبت کردن مهرداد و کسان که رکسانا خانوم قبول کرد، قرارداد امون بسته شد. چهار صد تاسکه تمام و دوازده شاخه گل نرگس. قرار شد برن محضر عقد کنن و به مراسم کوچیک بگیرن و ماه عسلم برن پاریس. پاریس رویای رکسان بود که حالا به لطف مهرداد داره به حقیقت می پیونده.. داشتیم میومدیم بیرون که جلوی رکسان ایستادم و در حالیکه کفش هامو میپوشیدم آروم گفتم: این دختره که میوه آورد کی بود؟

- از ش بدت اومد مگه نه؟

- بیشتر از اونیکه فکر شو بکنی..

- میشمنا سمت. دختر خالمه اسمش آروزئه. بهت گیر داد؟

خندیدم و گفتم: آره میبینی دختر افتادن دنبال پسرا. خيله خب خدا فظ

- یه بار واسه دلخوشی بگوبای...

- عادت ندارم..

- بای...

دوروز دیگه عروسی لیدائه. خونمون شلوغ پلوغه، واز بازار شام بدتره. خونه ای که سیاوش و لیدا خریده بودن، نزدیک به خونمون بود. معماری مدرنی داشت و زمینش یکم از خونمون کمتر بود. دکورش و سفید بنفش طراحی کردن و کلا خونشون خوشگل شده بود. دلم برای نفس یه ذره شده بود. به شماره دختر داییش هم زنگ زدم گفت از اون جارفتن ولی نگفت برگشتن. آخه کی میخاد برگرده؟ کارت عروسی لیداروبه بچه ها داده بودم و فقط نفس، کارتش هنوز پیشم بود. دلم هوای آموز شگاه و کرده بود. بلند شدم و پنجره ای اتاقمو باز کردم. هوا آفتابی ولی سرد بود. زیادی سرد بود. شلوار جین قهوه ای و تیشرت هم رنگ پوشیدم. یه سیوشرت مشکی هم پوشیدم و رفتم بیرون. رسیدم آموز شگاه. تا چشمم به ماشین نفس افتاد دلم یه جووری شد. لبخندی زدم و پیاده شدم. چقدر دوست داشتم بینمش! هوا سوزنده بود. به ماشینم تکیه دادم و دست به سینه کردم. انگار باد از روی برف بلند میشد با اینکه هوا کاملاً آفتابی بود. یه یک ربعی واستادم ولی خبری نشد. رفتم سمت ماشینش، مطمئنم خودشه. سرمو چسبونده بودم به شیشش و نگاه میکردم که صداش قلبمو لرزونند: با ماشین من چکار دارین آقای محترم؟

لبخندی زدم و راست شدم. در حالیکه پشتم بهش بود گفتم: دیرتر میومدی برده بودمش.

-حالت خوبه آقای دزد؟

برگشتم که دیدم دقیقا پشت سرمه. دلم واسه چشای شیطان و وحشیش تنگ شده بود! بادیدن چشاش بیهوقلبم شروع کرد به تندزدن. سعی کردم صدام لرزشی نداشته باشه: من که خوبم.. خانوم بی معرفت چطورن؟

-منم خوبم ولی دلم واستون تنگ شده بود.

شیطان نگاش کردم و گفتم: واسه کی تنگ شده؟

خندید و گفت: همتون حسودخان..

-افتخارمیدی باهام بیای کافی؟

-خیلی دوست داشتم ولی بذار واسه فردا، امروز خعلی خستم. باشه؟

-باشه. پس برو استراحت کن.

در ماشینشو باز کرد و گفت: فعلا خدافظ

-خدافظ

سوار شد. تک بوقی زد و دورفت. لبخندم کمرنگ شد، داشتم به سمت ماشینم میرفتم که یه صدای جیغ جیغوشنیدم. -استاد..

در ماشینو باز کردم و باختم نگاش کردم. خود خوک صفتشه.

-سلام..

دقیقا جلوی روم ایستاد. باختم گفتم: کاری داشتی؟

-شمارتو نداشتم مجبور شدم نامه بنویسم. بیا

یه کاغذ گرفت جلوم. از دستش کشیدم روش نوشته بود: از طرف پریا..

منتظر نگام میکرد. توی یه حرکت پارش کردم. ریزه ریزش کردم. زدم توسینش

و سوار شدم. دنده عقب گرفتم و یه دوراساسی زدم که صدای جیغ لاستیکا گوشای خودم رو آزار داد. توراه به نفس فکر میکردم. صداش، چشاش، گرمی نگاش! همشون دیوونم میکنن! لحن گیراش که قلبم و از جادرمیاره!

عصر بود. پس فردا عروسیه باید برم لباس بخرم. ماشینم میخام عوض کنم. اول رفتم نمایشگاه اتومبیل دوست بابام که همیشه از اون خرید میکنیم. ماشینم و دم در پارک کردم و رفتم داخل. سعیدی خیلی مهربون و خوش اخلاق بود. سلام آقای سعیدی..

بادیدن من لبخندی زد و گفت: سلام پسرم. چطوری؟ بابا خوبه؟

ممنون باباهم خوبه سلام دارن خدمتون..

سلامت باشه. خب در خدمتم پسرم.

راستش میخاستم این بی ام و رو بفروشم و یه ماشین بهتر بخرم.

چی میخای بخری پسرم؟

راستش نمیدونم بهترین ماشینتون چیه؟

بهترین ماشین دیروز برام اومد. مشکی دوست داری؟

آره چی هست؟

دنبالم بیا..

دنبالش راه افتادم. داشت میرفت سمت پارکینگش. جلوی یه مازراتی مشکی نسل جدید

ایستاد. برق میزد. خیلی هم غول بود. چطوره؟

دستی به بدنش کشیدم. محشر بود. عالیه! میخامش.

میدونی که من ماشین بدهت نمیدم. این ماشین فول امکاناته. همه چی تموم. هیچ مشکلی هم

نداره. همین فرداهم میریم سند میزنیم.

خیلی هم عالی! منم همه جوره بهتون ایمان دارم. قیمتش چنده؟

قابل نداره..

هرچی باشه مهم نیس...

چک و نوشتم. قیمتش خداتومن بود ولی خریدم چون حسابی چشمم و گرفت. سوار مازراتی

شدم. صدلی هاش نرم نرم بود. روشنش کردم. یا خدا! لامصب عجب صدایی داره! به قول بچه‌ها

خُر خُر میکرد. راه افتادم چشم همه روی این ماشین گیر میکرد. مگه میشه گیر نکنه؟ جلوی یه پاساژ

-در بعضی موارد. بگو

-باشه بابا بای خوبه.

-نه نه اصلا بهت نمیداد همون خدافظ

-خدافظ

سر ساعت رسیدم کافی شاپ. ماشین و پارک کردم و رفتم داخل. باغرور و تکبر خاصی نشستم و در جواب گارسون باهمون لحن خاص گفتم: منتظر کسی هستم...

ده دقیقه ای گذشت که در باز شد. با ورود نفس همه سرها چرخید اون سمت. پسرهای مجرد بانگاه هیزشون چشم دوختن بهش. نفس اومد سمت من. بلندشدم، دستمو گرفتم جلوش و گفتم: خوبی عزیزم؟

دستمو گرفت و کج نگام کرد که چشمکی تحویلش دادم. دستاش داغ بود. خیلی خیلی!

-خوبم تو چطوری؟

هر دو نشستیم. با اخم غلیظی به پسرها نگاه کردم که سرشون وانداختن پایین.

گارسون اومد و نفس منو روباز کرد. -توچی میخوری هیراد؟

-هرچی خودت میخای..

نفس گفت: هوس جوج کردم. توچی؟

-آخ منم به درد تو دچارم..

گارسون لبخندی زد و گفت: پس دوپرس جوجه بامخلفات ویژه..

نفس: ونوشابه ی مشکی..

سریع گفتم: من دلستر میخورم..

نفس سرشو انداخت پایین و گفت: برا منم دلستریارید..

گارسون رفت. نفس گفت: چرانوشابه نمیخوری؟

-چون همش ضرره..

لبخندی زد و گفت: خوب شد آگام کردی...

از عروسی لیدا و سیاوش گفتم. نفس هم قبول کرد بیاد. گارسون سفارشامون و آورد. مشغول خوردن بودیم که نفس گفت: وای این مازراتی مشککی رو دیدی دم در؟
سرمو تکون دادم. -عجب جیگریه! کوفت صاحبش...

-مال منه..

-نشه.. جدا مال توئه؟

-آره دیروز خریدمش خوشگله؟

-خیلی مامانه! منم میخام.

-قابلتو نداره..

-نه بابا مبارک صاحبش باشه...

بعد از تموم شدن غذا، میخاستم دلستر تو لیوان بریزم که چشمم روی نفس قفل شد. داشت باولع غذا میخورد. لبخندی زدم و کنترل نشده گفتم: دللم برات خیلی تنگ شده بود!!!

این حرف قلبمه که نمیفهمه غرور یعنی چی؟ نفهمه.. دست خودش نیس.

بالبخند گفت: اصفهان خیلی جای قشنگیه! به نظر من هر آدمی که میفهمه فرهنگ یعنی چی باید بره ببینه..

بحث عوض کردنت کمپلت تو حلقم.. -یعنی میگی من بی فرهنگم؟

-نرفتی اصفهون؟

-نه سعادت نداشتیم...

-مهم نیس میری مبینی...

-بحث و عوض نکن.. میگی من فرهنگ حالیم نی؟

-نه نه.. اگه تا آخر عمرت نری فرهنگ حالت نی..

-شاید نرفتم..

-پس فرهنگ حالت نی...

خشن نگاش کردم. ترسید ولی به روی خودش نیاورد.. -پاشو بریم..

بلندشدم که گفت: چرا باید به حرفت گوش کنم؟

— چون من میگویم..

به طرف در رفتم که صداشو پشت سرم شنیدم. — ولی فک نکن من زیر دستتم و میتونی بهم دستور بدی.. من نمیذارم کسی بهم زور بگه.. هر کاری دلم بخاد میکنم.

صدای یه پسر شنیدم: خب خانومی میخای بیا اینجا. این کارو دوست داری؟

برگشتم نگاه کردم. دست نفس و گرفته بود و نفس سعی داشت دستشواز دست پسره دریاره. پسره بلند شد و خاست نفس و بنشونه روی صندلی که خیز برداشتم طرفش. از یقش گرفتم و یه مشت زدم تو صورتش که افتاد روی میز و غذاهاشونم پخش شد. نگاهی به مردم انداختم. داشتن با تحسین نگاه میکردن. دست نفس و گرفتم و دنبال خودم کشیدم. جلوی ماشینش ایستادم و نفس به جلو پرت شد. با صدای تقریبا بلندی گفتم: همینو میخاستی؟ که اون چهارتا پسر آشغال زل بزنی بهت؟ تا فیها خال دون تو بخون؟ میگی هر کاری دلم بخاد.. دلت اون کارو میخاد؟ اینکه تبدیل به یه دختره... یکی بشی مٹ پریاوپریناز؟ بشی یه دختره... با صدای آرومتری گفتم: هرزه بیهو یکی زد تو گوشم. چشاش لبالب اشک بود ولی نمیریخت. نه صورتتم درد گرفت و نه سوخت، چون ضربه دستی نداشت ولی قلبم بود که سوراخ شد... تیر کشید

نفس نشست تو ماشین. زدم رو کاپوت و مجبورش کردم شیشه رو بده پایین و همینکارم کرد. با صدای آرومی گفتم: نمیذارم اینجوری رانندگی کنی. کار دست خودت میدی.

با صدایی که بغض درش بیداد میکرد گفت: برو تهمت هاتو جمع کن بریز پای خودت. از کجا بدونم تو پاکی؟ هیراد اینو بفهم، هیچوقت نباید با پاکی یه دختر حتی شوخی کنی. حیف که رفیقمی و گرنه خرخر تو بادندونام میجویدم. میفهمی؟

اخمی کردم و گفتم: دیه میدادی باز؟

— نه همون ماشینتم ازت میگرفتم. هیراد به پاکی و عفتم توهین کردی این از مرگ برای یه دختر بدتره. پس از جلوی چشم دور شو..

صاف ایستادم و نفس هم پا گذاشت روی گاز و تخته گاز رفت. قلبم بدجوری شکسته بود. سوار ماشینم شدم و رفتم خونه. تو ماشین سر خودم داد میزدم: خیلی احمقی هیراد! باز دوباره کاری کردی که قهر کنه! تو که نمیتومی غرور تو بشکنی عذر خواهی کنی، گ... ه خوردی کاری کردی قاطی کنه. خری؟ یا خودتومیزی به خریت؟ فقط خدا کنه عروسی لیدایباد..

روی تخت دراز کشیدم. سرم در حال منفجر شدن بود. خری هیراد! خوبه میدونی نفس یه دنده تر از این حرفاس! خودتم که غرورت تو حلق مهرداد! مگه میتونی عذر خواهی کنی؟ ولی اگه بیاد عروسی لیدا، نمیدارم قهر بمونه، باهاش آشتی میکنم. حتی اگه غرورم خورد بشه. چشم و بستم تا خوابم ببره ولی دریغ از یک دقیقه. گوشیمو برداشتم و شماره میثاق آرایشگر مخصوصم رو گرفتم. -
بله؟

-سلام میثاق خوبی؟

-سلام هیراد ممنون خوبم.. باز کارت گیر کرد زنگیدی؟

-آره. یه وقت واسه فردا میخوام. ظهر،

-همینجوری ساده یا مخصوص؟

-مخصوص مخصوص.. عروسی خواهرمه

-اوکی. پس فردا بالباسات ساعت سه بعد از ظهر اینجا باش. خوبه؟

-خوبه. ممنون خدا حفظ

-بای..

بلندشدم لباسمو عوض کردم. کمی آب از توی پارچ ریختم و سر کشیدم. خودمو پرت کردم روی تخت. چشم واقعا سنگین شده بود. کم کم پلکام شل شد و خوابم برد.

-هیراد ذپاشو بیاشام بخوریم. کسی نیست.

نیم خیز شدم. چشمامو به سختی باز کردم و گفتم: جانم؟

-بیاشام بخوریم..

-ساعت چنده؟ کسی نیست؟

-ساعت دهه، کسی هم نیست.

-خیله خب برو اوادم..

دست و صورتو آب زدم و نشستم پشت میز. قیمه! - به به کار کیه؟

ویداد در حالیکه برام برنج میکشید گفت: خودم..

-باریکالا! زیور خانوم کجاست؟

-مرخصی... راستی ماشین جدید مبارک. معرکست!

-ممنون. خوشگله؟

-حرف نداره! سلیقت محشره!

ساعت دوازده بود. ویدا خابیده بود منم فیلم میدیدم که در باز شد. بابا و لیدا و نگار اومدن داخل. سلام کردم و جوابم و شنیدم. بابا گفت: ماشین نو مبارک هیراد. خوش سلیقه‌ای!

-ممنون..

لیدا کنارم نشست و یه جعبه گرفت جلوم. بازش کردم یه ساعت مردونه و مارک بود. لبخندی زدم و فقط گفتم: ممنون!

لیدا: ماشینتم مبارک!

سرم و تگون دادم. نگار خانوم گفت: این که یه ساعته، ایشالا کت و شلوار دامادیتو میخریم.

لیدا و بابا همزمان گفتن: ایشالا!!

نگاهی توی آینه به خودم انداختم. کت و شلوار خوش دوخت مشکی، پیراهن سفید، کروات صدفی مشکی و کفش‌های چرم ورنی براق که همین امروز خریده بودم. میثاق موهای جلومو باددار داده بود بالا و دور سرم و کم کرده بود. ریش هام صاف صاف زد. اومد جلوم ایستاد و گفت: دلهم میخاد امشب غش وضعف دخترارو در مقابلت بینم!!

شیطون لبخند زدم و گفتم: باید از همین الان ده تا آمبولانس بذارم اونجا..

میثاق خندید و گفت: برو دیر میشه...

سوار ماشینم شدم و راه افتادم سمت باغ. رایانم از طرف پدر دعوت شد. خودم دوست نداشتم بیاد، یه حس منفی نسبت بهش دارم! یه حسی که به نفسم مربوط میشه..

جلوی باغ ترمز زدم. ماشینم رو بردم داخل ولی یه گوشه پارک کردم.

کم کم مهمونا میومدن. دم در باغ ایستاده بودم که دوتا ماشین جلوم ترمز زد. مهرداد و بهروز اومده بودن ولی نفس.... نبود.. نکنه نیاد؟ وای نه! اولین نفر مهرداد اومد جلوم. -به به داش هیراد. چه ماه شدی!

-سلام. نفس نیومده؟

-میاد عجله نکن...

رفتن داخل. خانومها توی تالار و آقایون توی باغ، خداروشکر هوا مشب باهامون سازگار بود و سردوبارونی نشد. ماشین عروس رسید ولی نفس نیومده بود. همه ریختن بیرون. رایانم اومده بود ولی نفس... چرا اینقدر کینه ایی دختر؟ داشتیم با عروس دوما میرفتیم داخل که ماشین نفس اومد کنارم ترمز زد. ناخودآگاه لبخندی زدم و یه نفس راحت کشیدم. پیاده شد. -چه عجب اومدی!!

دزدگیر ماشینشو زد. با عصبانیت نگام کرد و بالحن خشکی گفت: سلام..... و رفت داخل. حال امن موندم و یه فک مماس باز مین. این چرا اینجوری کرد؟ بابا دو کلوم حرف حالیش نی. حالا قبول دارم منم زیادی تند رفتم ولی لجبازی خودش باعث شد قاطی کنم. باخشم رفتم داخل. ولی باید خودمو کنترل کنم. باید عذرخواهی کنم. مطمئنم قبول میکنه، دختری نیست که از شکستن غرور یه مرد لذت ببره. رفتم توی تالار خانوما. مختلط نمی رقصیدن چون بزرگای مجلس ناراحت میشدن. یه گوشه ایستاده بودم و با چشم دنبال نفس میگشتم. آها! پیداش کردم. کنار هداور کسان و سارا ایستاده بود. یه لباس شب سورمه ای که گردنشم پوشونده بود و آستیناش کاملا حریر نقره ای بود. روی لباسش طرح های زیبا و جالبی به رنگ نقره ای داشت و دنباله دار بود. کفش هاشم نقره ای بود. موهاش و فر کرده بود و یک طرفش و بایه گیره نقره ای بسته بود و یه طرفشو آزاد رها کرده بود. میدرخشید! مت همیشه زیباترین بود. یهو دستم کشیده شد و منم رفتم وسط پیست رقص. همراه مهرداد و بهروز میرقصیدم. زیاد به رقص یک نفره علاقه نداشتم. سریع کنار کشیدم و رفتم پایین. هنوزم جمع دخترها همون بود. باید اخلاق سرد نفس و تغییر بدم. همین امشب. کنارشون ایستادم. آروم بازوی نفس و گرفتم و گفتم: نفس خانوم یه دقیقه باهام میاید؟

نفس لبخندی به دخترا زد ولی هیچی چهره ی عصبی سارا رو تغییر نمی داد. بانفس رفتم یه گوشه. بازوش و از دستم کشید بیرون و گفت: خب کارت؟

-میخاستم بخاطر رفتار امروزم ازت عذرخواهی کنم. قبول دارم تند رفتم ولی توهم باید مراعات میکردی.

یهو چشاش گرد شد. میخاستم داد بزنم دیگه چشاتو اینجوری نکن ولی نمی شد.

-توالان از من عذرخواهی کردی؟

-خب آره. مشککش چیه؟

-هیچی هیچی.. منم یه شرط دارم بگم؟

-بگو....

(فصل نه) -باید بری اون بالا و آهنگ بخونی..

-باشه ولی تونباید برقصی..

-چرا؟

-الان وقت لجبازی نیست. نرقص تا آهنگم تموم بشه باهم برقصیم..

-چرا باتو؟ این همه آدم..

بازوش و محکم گرفتم. با چشای عصبی و طوسیم زل زدم تو چشاش. فاصله‌ی

بینمون و پر کردم و زمزه وارولی محکم گرفتم: آگه بینم اومدی وسط پیست یابه پیشنهاد کسی تن

دادی، باید جناز تو از وسط پیست جمع کنی... فهمیدی؟

ترس توی چشاش بیدادمیکرد. گاهی اوقات جوگیر میشدم عجیب. چشاش وبست با تردید و ترس

سرشو تکون داد و گفت: باشه باشه..

لبخند خبیثی زدم و گفتم: حالا هم باز کن اون چشاتو..

با تردید یه چشمش و باز کرد. از حالت بامزش خندم گرفت و یه لبخند پررنگ نشست رو لبام.

چشاشو کامل باز کرد و گفت: حالا هم برو...

رفتم روی سکو. با دی جی هماهنگ کردم و اونم یه آهنگ بی کلام پخش کرد. میکروفن و جلوی دهنم

گرفتم و خوندم: دلم میخاد همه ازت دور بشن... دلم میخاد فقط تو باشی بامن... این همه عاشقونه

دوست دارم... نمیخام این حس و ازم بگیرن... میخام بدونی قلب من گیرته... عشقی که دارم به

تویی بهونس... مرتب زندگی وقتی باشی... دنیای من دنیای عاشقونس... دنیای من دنیای

عاشقونس... میخام نگاهت تنها مال من شه... میخام فقط تو عاشق من بمونی... تموم زندگی باشم

و دیگه... یه لحظه هم بدون من نتونی... با پایم رو زمین ضرب گرفته بودم و دستامم به حالت خوانندگی

و فهموندن منظور تکون میدادم. خیلی کم: پر میکنم فکرمو با خیالت... چیزی به جز عشق تو تو سرم

نیست... وقتی میبینمت کنارم هستی... انگاری خوابم توی باورم نیست... اونیکه عاشقت میمونه

منم... بدون تو زندگی سرنمیشه... جوری که فکرشم برام عجیبه... دوست دارم، دوست دارم همیشه...

همه برام دست زدن و نفس هم بالبخند دست میزد. همه باهم گفتن: دیدونه دیگه.. دیدونه دیگه... خندیدم و به دی جی اشاره کردم. نگاهی به لید او سیواوش انداختم. کمی از من دور بودن. رفتم سمتشون و گفتم: خواننده مجانی گیر آوردین؟

خندیدن و آهنگ پخش شد. عاشق این آهنگم.. خوب من، میخامت.. آرزومه پیام تو خوابت.. عزیزم، بخندی.. بشم محو صورت ماهت.. دوس دارم بمیرم.. اما اون اشکاتو نبینم.. بردی تو، دیگه قلب من.. میخام اون دستاتو بگیرم.. عشق من باش... جون من باش.. نذار یه روز این دل و تنهات.. ای دیوونه، دوست دارم.. نمی تونم از تو چشم بردارم.. عشق من، باتوشادم.. آخه نمیری تو از یادم.. روزی که تورو دیدم.. دلمو به دل تو دادم.. حال من میدونم.. بی تویه لحظه نمیتونم.. تادنیاشه پابرجا.. به پای عشقت میمونم.. عشق من باش.. جون من باش.. نذار یه روز این دل و تنهات.. ای دیوونه، دوست دارم.. نمیتونم از تو چشم بردارم...

دوباره همه دست زدن. یه چشمک واسه نفس زدم و اوادم بیرون. دیگه خانوما و آقایون جدا شده بودن. چند ساعتی گذشته بود. قبل از اینکه شام سرو بشه دوباره رفتیم توی تالار. یه گوشه ایستاده بودم و نگاه میکردم. به نفس، آدمایی که میرقصیدن، لید او سیواوش، همه... پدرم او مد کنارم ایستاد. در گوشم گفت: با عمهات صحبت کردم. واسه پس فردا شب قرار خاستگاری گذاشتم..

عصبی نگاش کردم و گفتم: بدون اینکه به من بگید..

-هر وقت به تومیگیم یا طفره میری یا میگی خدا بزرگه. بسه دیگه..

-ولی باید با من هماهنگ میکردید..

-هیراد چرا بچه بازی در میاری؟

-این بچه بازی نیست. بابا چجوری بگم من سارا رونمیخام..

از تالار اوادم بیرون. عرق کرده بودم. هوا هم سرد شده بود. نشستم توماشین. قفل درارو زدم و شیشه سمت کمکراننده رویکم دادم پایین. سرمو به صندلی تکیه دادم و چشممو بستم. چجوری بفهمونم بهشون که من عاشق یکی دیگم؟ آخه این غرور چیه این وسط؟ برم به بابا بگم: بابا من از یه دختر دیگه خوشم میاد! هیرادی که از دخترها فراری بود. یهوا احساس کردم یکی داره به شیشه ضربه میزنه. چشممو باز کردم که دیدم نفسه. بالحن بامزه ای گفت: مهمون نمیخای؟

قفل وزدم و نفس نشست. شیشه رو داد بالا و گفت: سرد شده..

نگاش کردم. چشاش تیره شده بود. یه پالتوی مشکی و شال مشکی. دوباره چشامو بستم و سرم و تکیه
دادم خیلی آروم گفتم: آره... سرد شده!

-بی حوصله ای؟

-داغونم داغون..

یهو گرمای دست داغش و روی شوئم احساس کردم. انگار جریان برق از تو بدنم گذشت. چشامو
باز کردم. بالبخند دلنشینی گفت: چی شده؟

-بابام قرار خاستگاری گذاشته، بدون مشورت من.

یهو شوئم و فشار داد. نگاش کردم که سریع دستشو برداشت و گفت: کی؟

-دختر عمه ام. سارا

-چرا اون؟

-ماجراش مفصله. توهیچی از زندگی من نمیدونی..

-چرا میدونم. هدا همه چیزو بهم گفت. تا اونجایی که استاد موسیقی شدی و...

-بین، ما خونوادمون دو تا قانون داره. یکیش کار توی کارخونه هامون و یکی هم ازدواج فامیلی. میدونی
که بابام با دختر عمش ازدواج کرده و دختر عمه ی منم سارا است.

-آها یعنی تو «باید» با سارا ازدواج کنی آره؟

-ولی اجباری نمیشه. من با سارا ازدواج نمیکنم.

-واسه چی؟ سارا که دختر خو....

انگشتمو گذاشتم روی لبش که حرفش و خورد. آب دهنشو قورت داد. انگشتم رو روی لبش کشیدم
و همزمان چشاش و بست. محکم دستشو کشیدم و سرش رو چسبوندم به سینم. دستامو دور کمرش
حلقه کردم و یه نفس عمیق کشیدم. وقتی توی بغلمه احساس آرامش میکنم. نمیخاستم ازم
جدابشم. محکم تر گرفتمش. صداش در نمیومد. دستاش روی سینم بود. آروم آروم دستاش و از کنار
گردنم رد کرد و محکم گردنم رو گرفت. کنار ماشین یه تیر برق بود. لامپ ماشین رو روشن
کردم. با دستام صورتش رو قاب گرفتم. نگاهش رو به پایین بود. توی یکدهم ثانیه، لبام و چسبوندم
رو لباش. مشغول بوسیدن لباش بودم و دستام و سر دادم روی پهلوهاش، از کمرش گرفتم و به خودم

فشارش دادم. نفس هم دستاشو فرو کرد لای موهام. عجیب تو حس بودیم که یه نفر زد به شیشه. سارا بود. سریع از هم جدا شدیم. شیشه رو دادم پایین و گفتم: بله؟

با چهره‌ای گرفته گفت: بیان تالار..

-الان..

سارا رفت. من و نفس به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده. پیاده شدیم و رفتیم توی تالار.

بعد از دادن هدیه‌های عروس و داماد و صرف شام بیرون بودم. مهمون‌ها تک و توک میرفتن. رفتم توی باغ. فضای رویایی بود! پراز درخت که نورهای سبز روشنشون کرده بودند. وسط یه استخر بزرگ بود که کنارش میز و صندلی‌های قرمز قرار داشت و اون...

اون دیگه کیه؟ یکم رفتم جلو و پشت درخت قایم شدم. اون که... اون که... این امکان نداره. نمیتونه حقیقت داشته باشه؟ چشاتو باز کن هیراد.. خود خود شده.. کسی که بهش دل بستنی، توی یه نگاه.. بینش! بازیت داده پسر. خیلی ساده بودی که فکر کردی دختر خوبیه! بهش اعتماد کردی و نفست رو به نفسش گره دادی ولی حالا... قلبم پودر شده بود. اینو خیلی خوب حس میکردم. یه چیزی گلووم و فشار میداد. میخاستم داد بزنم. ولی.. اون چهره‌ی اصلیشو نشونم داد. دیگه به چی امید داشته باشم؟

با پایهای سست شده برگشتم. میخاستن برن عروس کشون ولی دیگه هیچی برام مهم نبود. هیچی!! سوار ماشین شدم. از باغ خارج شدم و رفتم. ولی کجا؟ شیشه‌ها پایین بود و باد حالت موهام رو خراب میکرد. آرنجم و به لبه‌ی پنجره تکیه داده بودم و انگشتم رو جلوی دهنم گذاشته بودم. چقدر دوست داشتم اون حرومزاده رو بکشم. با همین دستام خفش کنم ولی چرا اونو؟ شاید نفس براش عشوه‌خرکی ریخته. یهو بایادآوری اون صحنه چشم سوخت و گونم داغ شد. دست کشیدم. گریه؟ من... من؟ آره انگاری گریه کردم. منی که واسه مادرم اشک نریختم، حالا برای خیانت عشقم.. خدایا..... انگشتمو گاز گرفتم و بایبشترین سرعت ممکن به طرف خونه رفتم. وارد شدم. تاریک تاریک بود. به سختی از پله‌ها رفتم بالا. در اتاقم و باز کردم. محکم بستمش و خودمو پرت کردم روی تخت. تصور اون صحنه هم برام سخت بود... آخه نفس.. چرا؟ من چیم از اون رایان دختر باز کمتره؟ آخه....

بدنم و سفت کردم. چقدر من احمقم؟ دل به کی دادم؟ یه دختره... نفهمیدم چی شد خایم برد....

سرم داشت منفجر می شد. اعصابم از دست سادگی خودم داغونه. از صبح توی خیابونا ول میچرخیدم. صدبار بهم زنگ زده بودن ولی من جواب ندادم. بیشتر از همه اون دختره خائن زنگ میزد. ولی چرا هنوز عاشقشم؟ هنوزم حس میکنم نفسمه.. وجودمه.. پیام هامو یکی یکی باز کردم. مهر داد: کجایی؟ چرا دیشب غیبت زد؟ خبر مهم داریم.

هدا: سلام.. هیراد یه خبر مهم تورو خدا جواب بده.

رکسان: هیراد جواب بده کارت دارم..

بهروز: سلام.. یه خبر باحال توپ که اصن باورت نمیشه. بجواب دیگه..

نفس: سلام. هیراد یه خبر مهم و خوب برات دارم. چرا جواب نمیدی. تورو خدا جواب بده..

چرا حس میکردهم توی اس ام اسش شوق همراه باغم داره. غم نه ناراحتی..

و پیام رایان: سلام. هیراد نفس.. نفس مال منه. جواب بده تا بگم چجوری؟

گوشیو پرت کردم و گفتم: خفه شو آشغال.. نفس غلط میکنه مال تو باشه...

دست تو موهام کردم و بهم مشون ریختم. کنجکاو شده بودم بدونم. از کدوم مشون پرسیم؟ حتما راجع به نفسمه.. باید از خودش پرسیم. باید به دلیلش گوش بدم.. ولی هیچی راجع به دیشب نمیگم.. هیچی...

شمارشو گرفتم. خیلی زود برداشت و گفت: سلام هیراد..

لحنم ناراحت و عصبی بود. -علیک.. چی شده؟

-باید ببینمت.. خواهش میکنم.

-امروز نمیشه، حالم خوب نیس

-چرا؟ باید ببینمت

-بذار واسه فردا.

-هیراد باید بی...

-میگم فردا نفس چرانمی فهمی؟

بالحن ناراحتی گفت: باشه. فردا ساعت هفت صبح میای آزمایشگاه؟

-واسه چی؟

-بیا میگم.. فقط فردا اگه نیای دیگه هیچوقت نمیبینمت.... خدافظ

سریع قطع کرد و اجازه نداد جوابشو بدم. آزمایشگاه واسه چی؟ اگه فردا نرم دیگه نمیبینمش؟ ولی من هنوزم دوسش دارم. اندازه جونم... رفتم کافی شاپ ستاره. نشستم پشت یه میز دونفره. اینجامال یه دختره پولدار به اسم ستارست. پاتوق دخترای مثل خودش. سرم و بین دستام گرفتم ولی سنگینی نگاه خلیا روحس میکردم. اهمیتی ندادم و سرم پایین بود. صدای پیشخدمت و که یه دختر بود شنیدم: چی میل دارید؟

-قهوه..

رفت و منم سرم پایین بود. صداهاشون و میشنیدم: مرد باید اخلاقش سگی باشه..

-آره، باید غیرتی هم باشه..

-ولی به نظر من باید مهربون و خوش اخلاق و صاف و ساده باشه..

-خیلی خری تو.. مرد باید محکم جدی غیرتی سگی ولی درعین حال جذاب و مهربون.

قهوه مو گذاشت جلوم و رفت. داغ بود. آزمایشگاه برای خودش؟ ولی چرا؟ رایان گفت نفس مال منه!! منظورش چیه؟ نکنه میخوان باهم ازدواج کنن؟ مگه میشه؟ اگه یه درصدم حرفم درست باشه باید چیکار کنم؟ رایان میگه نفس مال منه... همشون یه خبری برام دارن... فردا میخان برن آزمایشگاه... نفسم دیشب تو بغل اون عوضی بود... یعنی میخان ازدواج کنن؟ از دست ذهن مبهم اعصاب نمونده بود برام. قهوم روسر کشیدم و بلند شدم. یه دختره بلند شد و به طرفم اومد. جلوم ایستاد و گفت: سلام. من الناز هستم.

میخاستم برم که یه کاغذ گرفت جلوم: این شماره منه. امشبم و یلای دوستم خالیه. مطمئنًا خوش میگذره اگه طرف مقابلم تو باشی..

یکی زدم تو گوشش. محکم نبود. دستشو گذاشت روی صورتش. کاغذوازش گرفتم، پارش کردم و انداختم سمت بقیشون و گفتم: برین بساط کثافتتون و یه جای دیگه پهن کنید. نه خانوما هیواد اینکاره نیست...

لیدا و سیاوش اومده بودن پاگشا. روی مبل نشسته بودم و توفکر بودم. همون سوالهای بی جواب. یه دفعه دست لیدا جلوی صورتم تکون خورد. سرم و گرفتم بالا و گفتم: هااا

خندید و گفت: کجایی؟ دیشب چرا نیومدی عروس کشون؟

ویدا: آره دیشب اومدیم دیدیم آقا خواب تشریف دارن..

- سرم دردمیکرد حوصله نداشتم..

دوباره مشغول صحبت شدن ومنم سرم پایین بود. خب به بقیه بچه‌ها زنگ بزنم. اونا هم میدونن

قطعا.. بلند شدم ورفتم توی حیاط. شماره بهروزو گرفتم.. -بله؟

-سلام بهروز خبرت چیه؟

-علیک سلام. چه عجب! باهات قهرم نمیگم..

-مت آدم ازت پرسیدم چی شده؟

-نفس ازم خواسته چیزی نگم. فردا آزمایشگاه میبینمت.. بای

آه!! لعنتی.. مهرداد وگرفتم. جواب اونم همین بود. اینا چقدر به حرف نفس اهمیت میدن. جواب

رکسان وهدا هم همین یه جمله بود. چرا همشون بامن قهرن؟

رفتم توی خونه که دیدم نگار یه کت وشلوار قهوه‌ای سوخته دستشه وداره به بقیه نشون

میده. بدون هیچ حرفی نشستم کنار ویدا. نگار گفت: چطوره هیراد خان؟

-خوبه خوبه بهتون میاد..

ویدا خندید وگفت: مال شماست جناب..

-من؟ واسه چی؟

لیدا: خاستگاری سارا دیگه.. فرداشب

اخمی کردم وگفتم: من نیام..

بابا: میخای من برم سارا رو بگیرم؟

-هرکی میخاد بره من نیام

بابا: باید بیای هیراد چرا نمیفهمی؟ باید...

نفسم رو دادم بیرون وگفتم: باشه میام..

بلندشدم ورفتم توی حیاط. هوا سرد بود و آسمون هم ابری. دیگه ستاره‌ها دیده نمیشدن. کف آلاچیق

دراز کشیدم.. چشممو بستم وذهنم رو خالی کردم. یهو صدای ویدا اومد: میفهممت...

چشامو باز کردم دیدم کنارم دراز کشیده. -چطور؟

-نفس دل داداشم رو برده حالا چطور میتونی باسارا باشی؟

-بیخیال ویدا. میدونم فرداشب چیکار کنم..

آره میدونم. باید به همه بفهمونم سارا النگه ی من نیست.. از اولم نبوده. نفس عشق منه ولی اونیکه قراره باهانش ازدواج کنم معلوم نیست کجای این دنیا ست. قسمت... باید ببینیم قسمت چی میشه؟ چه واژه ی بدبختیه! همه چی رو به گردن میگیره..

یه شلوار جین مشکی و پیراهن سفید و سیوشرت مشکی پوشیدم. باید میرفتم آزمایشگاه برای روشن شدن خیلی چیزا. پریدم تو ماشین و گازشو گرفتم. سرنیم ساعت رسیدم آزمایشگاه. رفتم داخل. بچه ها جمع شده بودن یه گوشه ولی رایان و نفس نبودن. رفتم پیششون و گفتم: چی شده؟ هدا سرشو انداخت پایین و بقیه هم همین کارو کردن. هدا آروم گفت: هی.. هیراد

-مت آدم حرف بزنین بگین چی شده؟

بهروزم آروم و ناراحت گفت: رایان نفس.... میخان ازدواج کنن.

یهو پا هام سست شد. از دیوار گرفتم و چندتا نفس عمیق کشیدم. پس حدسم درست بود. همون شب عروسی لیدا قرار مدار گذاشتن و حالا هم آزمایش برای عقد. مگه میشه؟ چرا هیچکدومشون به من نگفتن؟

یهو همه زدن زیر خنده. سرم و گرفتم بالا و سرم گیج رفت. میخاستم بیفتم که مهرداد از بازوم گرفت و باخنده گفت: بچه ها نکنین الان میمیره. آخه خبرو اینقدر یهویی میدن.

دوباره خندیدن. نشستم روی صندلی و گفتم: حقیقت داره؟

رکسان نشست کنارم و گفت: ای بابا! بچه ها عشق بده چرا اینجوری میکنین؟ نه داش هیراد. یه موضوع دیگه ای پیش اومده بیا آب بخور..

لیوان و گرفتم و سر کشیدم و گفتم: چی شده؟

-ازدواج نیست. برو از نفس پیرس بقیشو..

درهمین لحظه نفس و رایان از یه اتاق اومدن بیرون. سریع دویدم سمت نفس. دستشو گرفتم و دنبال خودم کشوندمش.. هیراد.. چی شده؟ راستی سلام

رکسان: به خودم بگو..
مهرداد: بریم شهر بازی...
هدا: الان که همیشه.. باشه شب...
بهروز: ببخشید بچه‌ها من باید برم.. بای
هدا: شب مبینمت بای..
بهروز رفت. رایان: امیدوارم خواهرم باشی.. فعلا خداافظ
رایانم رفت. نفس: خب داش هیراد امشب قرار خواستگاری داری آره؟
مهرداد جلوم زانو زد و رکسان کنار نفس نشست.
-آره ولی نمیرم. باهم میریم شهر بازی..
نفس: نه هیراد. اگه نری و جابزنی بدتر میشه. برو و بگو نمی‌خوایش.
نگاهی بهش انداختم. مصمم و محکم!
مهرداد: اک‌هی! باز شهر بازی به هم خورد..
رکسان: شب باهم میریم..
-بچه‌ها همیشه یه دقیقه من و نفس و تنها بذارید..
مه‌ی و رکسان رفتن. زل زدم توچشمای وحشیش و گفتم: دیشب فهمیدی؟
-اوهوم...
-میشه امشب باهات باشم؟
-مگه نمیری خواستگاری؟
-قبلش..
-چرا؟
-خواهش...
-باشه ساعت شش شب خوبه؟

-عالمیه! کافی شاپ آموزشگاه..

-اوکی! چراگفتی برن؟

-نمیخاستم کسی ازاین قرارمون باخبر بشه..

لبخندی زد وگفت: باشه..

توی خونه نشسته بودم وفیلم میدیدم. دراصل توفکر بودم وچشمم روی تلویزیون بود. رایان برادر
نفس، کی فکرشو میکرد؟ رویا... اسم اصلی نفسم.. رویام؟ نه من نمیخام نفس رویای من بشه! میخام
نفسم باشه! چشای رایان ونفس مثل همه ولی چشای نفس وحشیه وچشای رایان ریلکس..

-خب هیراد.. شب بریم دیگه؟

-پدرمن یه بارگفتم باشه دیگه تکرارش نکن پشیمون میشم..

-مگه زورکی میخای باهاش ازدواج کنی؟

زیرلب گفتم: اصن نمیخام ازدواج کنم باهاش..

-چیزی گفتی؟

-آره گفتم ازدواجم باسارا اجباریه.. مٹ خودت

پدرم چیزی نگفت وچشمم دوخت به تلویزیون. گوشیم زنگ خورد. بهروز بود. -بله؟

صداش پکر بود. -هیراد میخام بینمت..

-باشه بیا خونه..

-اوادم..

خوشم میاد اصلا تعارفی نیست!

آیفون زنگ خورد. زیور خانوم رفت سمتش وگفت: دوستتونه آقاهیراد..

-خیله خب. بازکن

رفتم توی حیاط. بهروز داشت باویدا حرف میزد ولبخند تلخی روی لبش بود. دست ویدا رو

تودستش فشرد واومد سمت من. -سلام هیراد..

-سلام چرا پکری؟

-باید باهات حرف بزنم..میشه بریم پشت ویلا؟

-آره آره بریم..

بهروز رفت و منم به ویدا گفتم:دوتا قهوه بیار..

-باشه..

-سیوشر تمم بیار..

-اونم به چشم..

پشت سر بهروز رفتم.دیدم نشسته و باناراحتی زل زده به صافی آب..

روبه روش نشستم و گفتم:خب بهروز بگو چراناراحتی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:ای کاش از اول بهش گفته بودم..

-چیو به کی؟درست بگو

زل زد بهم.فریاد زد:هدا...دیگه منو نمیخاد.دیگه عاشقم نیست.بخاطر یه مسئله کوچیک منو

فروخت..

-به کی؟

-به پسر عموش.داره از آلمان میاد تا همدارو هم با خودش ببره..

یهو اشکاش سرازیر شد.قلبم فروریخت.یه دختر باهش اینکارو کرده!صدای ویدا اومد:اینم قهوه..

بهروز روشو کرد اون سمت.نگاهی به ویدا انداختم.اونم ناراحت بود.قهوه و سیوشرت و ازش گرفتم

و گفتم:خیله خب برو

بدون هیچ حرفی رفت.قهوه رو گذاشتم توی آلاچیق و سیوشرتم و پوشیدم.از بازوی بهروز گرفتم

و نشوندمش روی نیمکت آلاچیق.سرش پایین بود.

-واسه چی باهات قهر کرد؟

-قهر نکرد.تموم کرد.عشقمون و شکست!قلبم و شکست!همه چیو شکست!

-چرا؟

-پیش سولماز بودم واونم منو دید..

-خاک توسرت!چی دیدی ازاون سولماز؟

-بخدا هیچی..قبل ازاینکه عاشق هدابشم باهاش بودم ولی نه خیلی صمیمی.وقتی عاشق هداشدم خواستم ازش جداشم ولی گفت اگه باهاش نباشم میره همهچیو به هدا میگه.خر بودم نرفتم به هدا بگم وبخاطر ترس ازدست دادن هدا باونم بودم ولی حالا.. همین سولماز بدبختم کرد..

-حالا چرا خودتو باختی پسر؟باهاش حرف میزنیم..

-نمیشه منتظر اشکان جونشه..هیچ جوهره راه بیانیهست.

-خیله خب..آسمون که به زمین نیومده.هداهم ازت سیر شده توهم بیخیالش

-میخام بیخیالش بشم ولی نمیشه..هیچ جوهره از ذهنم بیرون نمیره.منم رویاش ونمیخام.

-پس چکار میکنی؟

-دیوونگی!کاری میکنم که فراموش کنم هدایی هم وجود داشته..

-باز احمق شدی.اون دفعه از توخیابون جمعیت کردیم..

-همون باعث شد بهناز وفراموش کنم.مرگش برام دردآور بود.اونم چنین مرگی..

قهوش رو خورد ورفت سمت حوضچه.سیوشرت وپیراهنش رو درآورد وآب ریخت روخودش.-
بهروز....سرمامیخوری...

-فقط میخام خنک شم..

چیزی نگفتم.درکش میکردم ولی اگه بهروز دیوونه بشه دیگه تمومه.چندسال پیش خاهرش بهناز داشته باماشین خودش از شیراز میومده توی راه چند تا قلچماق میگیرنش وبهش تجاوز میکنن.بخاطر تجاوز زیاد جونشو ازدست میده.بهروزم که عاشق خاهرش بود زد به در دیوونگی..معتاد شد ودختر باز.یه شب غیبتش زد.کل تهران وگشتیم وازآخر توی جاده خاکی پیداش کردیم.قمار کرده بود وزده بود زیرش واونام زده بودنش.بعدش ازش مراقبت کردیم.ترکش دادیم وبه راه راست هدایتش کردیم ولی اگه دوباره دیوونه بشه....نمیذارم....

رفتم کنارش.شماره ویدا رو گرفتم.صداش گرفته بود:جانم هیراد؟

-یه حوله واسه بهروز بیار...

-باشه..

ویدا چرا اینجوری بود؟ کیارش چیزی بهش گفته؟ دلش وشکونده؟ چکار شه؟

ویدا باحواله اومد. دادش بهم و سریع رفت. حوله رو دور بهروز پیچوندم و گفتم: بیخیال
بهروز... نمیذارم از اینجا جُم بخوری. فهمیدی؟

-چرا؟

بالحن خشنی گفتم: چون نمیخام جناز تو از توخیابون جمع کنم..

نگام کرد و گفت: مگه تو امشب نمیری خاستگاری سارا؟

-توهم باهام میای..

-بیخیال. باشه من میرم خونه

-من خیالم راحت نیست..

-بامهرداد میگردم..

-این بهتره!!

لباساشو پوشید. زنگ زد م به مهرداد-جانم داش هیراد..

-مهرداد کجایی؟

-خونم..

-بین.. میای بهروز و باخودت میبری. هر جاهم رفتی میبری. تنهات نذار خب..

-واسه چی؟

-جریان داره..

-الان کجاست؟

-خونه ما..

-اومدم..

گوشیو گذاشتم توی جیبم. به ستون چوبی آلاچیق تکیه دادم و دستام و توجیبم کردم. بهروزم بلند
شد و گفت: باید به مهرداد همه چیو بگم؟

-مجبور نیستی..

-ولی باید بدونه..

-باشه من بهش میگم...

بهر روز توی ماشین مهرداد نشست. از بازوی مهرداد گرفتم و بردمش یه گوشه. آروم گفتم: هدا بهروز وباسولماز دیده. باهاش تموم کرده و قراره پسرعموش از آلمان بیاد و هدا رو با خودش ببره. میتروسم بهروز دیوونه بشه. ماجرای بهناز و که یادته؟

-آره ولی بهروز چرا باید باسولماز باشه؟

-چون از قبل باهم دوس بودن. حالاییخیال. کاری کن بهش خوش بگذره..

-به روی چشم. امری دیگه ای باش؟

-برو به سلامت..

-خدافظ

-خدافظ

اونا رفتن و منم رفتم توخونه. میخاستم وارد خونه شم که دیدم ویدا توی آلاچیق نشسته. کنارش نشستیم و گفتم: چی شده؟

دماغشو کشید بالا و گفت: چیزی نیس..

از شونه هاش گرفتم و گفتم: قیافت دادمیزنه یه چیزی شده. ماکه هیچوقت به هم دروغ نمی گفتیم..

لبخندی زد و گفت: یه حس عجیب دارم...

-گریت واس همونه؟

-اوهوم.. وقتی بهروز اون حرفا رو زد گریه گرفتم نمیدونم چرا؟

-استراق سمع؟

-بیخشید.. از عمد بود..

خندیدم و صورتشو قاب گرفتم. زل زد بهم. من و ویدا و بابا چشامون مٹ همه. طوسی و آبی. لبخندی زدم و گفتم: دقت کردی چشای من و تو و بابا مثل همه..

بازوق گفت: آره.. آبی طوسی ولی لیدا متفاوته..

- آره..

ولش کردم و گفتم: دلت به حال بهروز سوخته.. حالا بیا بریم تو

آروم یه چیزی گفت که از گوشای من پنهون نمود: دلیم نسوخته.. آتیش گرفته..

کت وشلوار قهوه‌ای سوخته وپیراهن کرمی وکروات مشکی تیپم رو کاملا مردونه وشیک
میکرد. میخاستیم بریم خواستگاری ولی من بانفس قرار داشتیم. رفتم پایین. بابا بادیدن من
گفت: شادوماد.. چه عجله‌ای داری؟

- من بیرون کار دارم.. تا ساعت هفت برمیگردم بریم..

- غیبت نزنه..

- فرار نمیکنم.. میام

سوار مازراتی دختر کشم شدم وبه سمت پاتوق حرکت کردم. واسه دیدن نفس لحظه شماری
میکردم چون عاشقشیم. دیوونشیم!! وارد کافی شاپ شدم. نفس داشت با رومیزی ورمیرفت. مانتو
وکفش بنفش تیره وشال وشلوار سفید. مثل همیشه عالی!! به سمتش رفتم. بادیدنم بلند شد
ودستشو گرفت جلوم. دستشو فشردم وگفتم: سلام..

- سلام.. خواستگاری میرفتین؟

- فعلا نه..

نشستیم وگفتم: میخام یکم دیرتر برم..

خندید وگفت: قهوه؟

سرمو تکون دادم. پیشخدمت قهوه وکیک شکلاتی گذاشت جلومون ورفت. نفس: یه خبر..

- بگو..

- توی آموزشگاه ثبت نام کردم..

- اوه! پس شماهم مدرس شدی؟

- مدرس نه.. شاگرد

–عه! چرا تو که موسیقیت خوبه؟

–اولا نه به خوبی شما...دوما مدرس نمیخان.تویی ومهرداد وبهروز ورکسان ومیلانی وپسر خود استاد کریمی..دیگه منو نمیخاد.ولی خاستم باهاتون باشم.راستی هداچرا مدرس نشد؟

–هدا علاقه نداشت..راستی نفس...ممکنه بهروز ناراحت بشه ولی بایدبگم..

مشتاق نگام میکرد..ماجرای هداوبهروز وگفتم.

–هدا دختر خوب وباهوشیه..باید دلیل محکم تری داشته باشه..

–نمیدونم نفس..دلیم به حال هردوشون میسوزه..

–منم همینطور...خیلی سخته..

–راستی نفس تو تا حالا عاشق شدی؟

زل زد بهم.نگاهش داشت یه چیزی بهم میگفت.ولی نمیفهمیدم.نه لب خونی بلام نه چشم خونی...–راستش آره...

ناخودآگاه چشمم گرد شد.–کی؟

–نمیتونم بگم..

–نفس خواهش میکنم..بگو شاید بتونم کمکت کنم..

–نگران نباش..اون همیشه پیشمه خیلی راحت میتونم به دستش بیارم چون اونم دوسم داره.تو نمیشناسیش...

–رایان؟

–نه بابا..اونکه قراره داداشم بشه..

–پس....

–بیخیال هیراد.اشتباه کردم گفتم..قهوت وبخور..

آخخ نفس!!منو با یه عالمه سوال بی جواب تنها گذاشتی.خب اون کیه نامرد؟درست بگو دیگه...عاشق کیی تو؟مهرداد؟بهروز؟کیارش؟سیاوش؟چه آدمایی روهم مثال میزنم؟خوبه گفت تو نمیشناسی..خب کیه درست بگو دیگه...

بعداز کلی صحبت نفس گفت:آقا دوماد ما روباش..ساعت هشت شد!!!!

-نفس اونیکه عاشقشی ناراحت نمیشه که بامن میچرخه؟

-نه آدم منطقی ومهربونیه!

-الان کجاست؟

-میشه این بحث وتموم کنی؟خواستگاری اینجا نیستااا دیرت میشه..

-آره بابام صد بار زنگ زد.پیام دادم برن من بعدا میرم.میخای باعشقت ازدواج کنی؟

-ای بابا!!گیر دادیاااا بریم

-باشه بریم..

اومدیم بیرون.به سمت ماشینش رفتیم.نفس گفت:میخام ماشینم وعوض کنم..

-اینکه خیلی نازه!!

-آره ولی تکراری شده!

-پس خودم ازت میخرم..

-باشه...

نفس سوار شد ورفت ومنم به سمت خونه سارا اینا رفتیم.نفس عاشق کیه؟اگه عاشق آدم دیگه ایه

چرا بامن میچرخه؟چرا من و به خودش وابسته میکنه؟چرا دیوونم میکنه؟چرا؟چرا؟چرا؟چرا؟چرا؟چرا؟چرا؟چرا؟

ماشین وپارک کردم.زنگ وزدم ودر باز شد.رفتم بالا.چرا خواستگاری های ما اینجوریه؟کل فامیل

باید بیان؟این خواستگاریه؟باهمه احوالپرسی کردم ونشستم کنار بابا.بابا باخشم ولی آروم

گفت:گلت کو؟

-آه آخ یادم رفت...

اخمی کرد وچیزی نگفت.سارا چای آورد.گرفت جلوم که گفتم:چای خواستگاری اجباری خوردن

نداره...ممنون

اخم ظریفی کرد ورفت به بقیه بده.باید طوفانی شروع کنم.این قانون منه!!

سیاوش:جون من که تودستای لیدائه..هیراد توهم جونتو میداری کف دست سارا؟

-این مهریه مال کساییه که عاشق همسرشونن نه من که به اجبار اینجام...

همه اخم کردن. پدر سارا گفت: خب هیراد جان! برید با سارا حرفاتون و بزنید..

سارا بلند شد و منم دنبالش. رفتیم تواتاق آخریه که اتاق سارا است. روی تخت نشستیم و گفتم: سارا من....

دستشو آورد بالا و گفت: هیسسسس! فقط میخام بدونم قبل مراسم کجا بودید؟

-نمیتونی حدس بزنی؟

-پیش نفس؟

-زدی توخال...

بلند شد. به میزش تکیه داد و گفت: هیراد تو پسر دایی منی، منم دختر عمت. باهم رودر بایستی نداریم درسته؟

-آره و میخوام رک و پوست کنده حرفامون و بزنیم...

-خیله خب! تواز اول هم به من علاقه نداشتی، مادو تا رو الکی به هم جوش دادن..

-توچی؟ بهم علاقه داری؟

-معلومه... من آرزوم بود زنت بشم. توی آلمان خودمو ساختم تا خانوم و باوقار بشم. تا معشوق بشم

ولی وقتی او دم اینجا دیدم تو دلتو به نفس باختی. عشقی که توی نگاهت به نفس دیده میشه

باهیچ نگاهی قابل مقایسه نیست. نفس دختر خیلی خیلی خوبیه و خیلی هم زیباست! قطعاً میتونه

بهترین انتخاب باشه ولی من.... به تابلوی روی دیوار نگاه کرد. عکس خودش بود توی آلمان.. ادامه

داد: اونجا با یه پسر ابرونی به اسم دانیال آشنا شدم. الانم باهاش درار تباطم. عید نوروز میاد و باهاش

از دواج میکنم. امیدوارم من با دانیال خوشبخت بشم و تو با نفس..

لبخندی زدم و گفتم: خوبه! ممنونم که دختر قانع و منطقی هستی.

لبخند تلخی زد و گفت: ولی من بهت علاقه دارم هیراد!

-بهتره فراموشم کنی.. دوس ندارم از طرف من ضربه بخوری.. حالا بیابریم...

بلند شدم که پرید تو بغلم. محکم کمرمو گرفت و گفت:.. چجوری؟ چجوری فراموش کنم

لعنتی؟ عاشقتم هیراد!! تا آخر عمرم...

از خودم جداش کردم و خیلی سرد گفتم: پس اگه نمیتونی فراموشم کنی تا آخر عمرت نباید از دواج

کنی چون به اون فرد خیانت میکنی..

باچشمای اشک آلود نگام کرد وگفت: دست رو دلم نذار... داغونم دلم خونه ولی من دانیال واز دست نمیدم..

-هم خرومیخوای هم خرمارو؟ هرچند به من ربطی نداره. بیا بریم.

از اتاق خارج شدیم. همه بالبخند نگامون میکردن. سارا سرشو انداخته بود پایین. محکم و جدی و خشک گفتیم: من و سارا باهم تفاهم نداریم و نمیتونیم ازدواج کنیم. ماحتی به هم علاقه هم نداریم..

عمه گفت: این حرف توئه هیراد یا سارا؟

خاستم دهن باز کنم که سارا زودتر از من گفت: هر دو مون. من نمیخام با هیراد ازدواج کنم چون یه ماهه ازش جدا میشم..

-آره بین من و سارا هیچی نیست...

پدر سارا گفت: خب هرچی قسمت باشه. این مسائل باعث نمیشه پیمان خانوادگی مون بشکنه...

بابل: اصلا همچین چیزی نیست. حالا پسر من و دختر شما همدیگه رو نخاستن. ماکه باهم مشکلی نداریم..

سیاوش: البته...

نگاهی به کیارش انداختم. تو خودش بود و هیچی نمی گفت. عجیب شده! یه چیزیش هست! مطمئنم... اون شب همه ناراحت بودن جز من و خواهرام که همیشه درکم میکنن.

روز اول آموزشگاه بود. بهروز توی کلاسها مشغوله و آرومه. هدا رو اصلا ندیدم و بقیه هم به کارای عادیشون مشغولن. ساعت کلاسها از نه تایازده شده. لباس پوشیدم و رفتم آموزشگاه. از شانس خوبم نفس تو کلاسم بود و از شانس بدم پریا هم بود. سینا و آرت میس هم تو کلاس من بودن. وارد کلاس شدم. همه بلند شدن. نگاهمو چرخوندم و نفس و دیدم که دقیقا کنار پریا نشسته. برام مهم نبود عاشق کیه چون من اونو عاشق خودم میکنم. با دیدنش لبخندی نشست رو لبام. پشت میز نشستیم و گفتیم: سلام..

بچهها هم نشستن و گفتن: سلام..

پریا: خوشحالم که میبینمتون!!

نفس: خوشحالیم...

پریا چپ چپ نگاهش کرد و گفت: تو که بیست و چهار ساعته ور دلشی.. اینجام ولش نمیکنی..

نفس: ولش کنم که توی تازه به دوران رسیده باهاش باشی..

بالبخت نگاهش کردم. آخ که چقدر لذت میبردم وقتی حسودی میکرد! باصدای محکمی گفتم: اینجا جای دعوا نیست. پس ساکت...

هر دو سکوت کردن. حالا وقت سخنرانی بود. -خوشحالم که بعد یه ماه دوباره دیدمتون.. خدامیدونه که چقدر برام عزیزین! البته بااستثناء...

همه خندیدن ولی پریا باختم گفت: مزاحمم برم؟

-از اولم نباید میومدی خانوم.. من که بهت گفتم نمیخام ببینمت.

دندون هاشو روی هم سایید و ساکت شد. باهاشون حرف زدم و درس های سابق رو مرور کردیم. ویدا هم ثبت نام کرده بود ولی توی کلاس من نبود بامیلانی بود. بعد از تموم شدن کلاس همه رفتن. به سمت نفس رفتیم. پریا و ملیکا جلوی در ایستادن تا تماشا کنن. من و نفسم نقشه ی سابقمون رو اجرا کردیم. -وای هیراد! باتوبودن خیلی خوبه!

چرا صداقت رو تو چشمات میدیدم؟

-برای منم همینطور... دستاشو گرفتم و گفتم: نفس...

-جونم؟

-عاشقتم!!!

لبخندی زد و گفت: منم همینطور عشقم... وپرید تو بغلم.. محکم گرفتمش و باز هم آرامش... همون عشق... نفسمه!!

وقتی پریا و ملیکا رفتن، رفتیم توی محوطه. ویدا داشت زمین و متر میکرد. رفتیم پیشش. آرام گفتم: سلام ویدایی...

بههم توپید: هیراد من نمیخام با اون میلانی آشغال باشم. اخلاق گندش حالمو به هم میزنه.. صداش سر دردم میکنه.. اعصاب نداشته..

خندیدم و گفتم: خيله خب.. بریم منتقلت کنم..

استاد کریمی ویدا روهم گذاشت توکلاس من. از نفس خدافظی کردیم. نفس رفت وهمزمان به تلفنشم جواب داد. من وویدا سوار ماشین شدیم که نفس دوید سمتم وزد به شیشه. شیشه رو دادم پایین وگفتم: چی شده؟

-رایان بهم زنگ زد گفت میخام هیرادو ببینم..

-واسه چی؟

-نمیدونم...

-خیله خب الان کجاست؟

-گفت کافی نزدیک کارخونه..

-خیله خب الان میرم..

-منم باهات میام..

-باشه پس ماشینتو بده ویدا خودت بامن بیا..

ویدا پیاده شد. سویچ از نفس گرفت ونفس نشست کنارم..

رایان سرش پایین بود وداشت باقهوش بازی میکرد. کنارش نشستیم. سرش و آورد بالا و آروم سلام کرد..

-سلام مهندس شهبازی.. چی شده؟

-چی میخوری سفارش بدم؟

روبه نفس گفتم: چیزی میخوری؟

-نه...

-خب نه من چیزی میخورم نه نفس.. حالابگو چرا تو خودتی؟

-هیراد ببخشید اینومیگم ولی دیشب ددیم زنگ زد گفت میخاد بایه شرکت ارمنی قرارداد ببندد. از اونجاکه بودجمون زیاد نیست مجبوریم یه قرارداد و فسق کنیم و ددی شرکت شمارو انتخاب کرد...

-یعنی فسق؟

-متاسفانه...

–خیله خب بیابریم کارخونه. یکاریش میکنیم..

نفس: منم میام..

–کجا؟

–کارخونتون دیگه..

–باشه.. بریم..

ماشین هامون رو توی کارخونه پارک کردیم. پدرم تودفترش بود. منشی بادیدن من بلند شد و بالبخند چندش آورش گفت: سلام آقاهیراد. حالتون خوبه؟

از صمیمیتش حاله به هم خورد. انگار نفسم فهمید چون محکم از بازوم گرفت. منشی اخمی کرد و سرشو انداخت پایین. –قهوه یادتون نره خانوم...

با حرص چشمی گفت و رفت. وارد اتاق پدر شدیم. پدرم بالبخند بلند شد و گفت: سلام..

از دستم دلخور بود چون فکر میکرد من به سارا گفتم اون حرفارو بزنه. سه تامون جوابشو دادیم و نشستیم. رایان سریع رفت سراصل مطلب.. همه چیز رو گفت. منشی بایه سینی قهوه اومد. جلوی هر کدومون یه فنجان گذاشت. وقتی به نفس رسید لبخند خبیثی زد. حس کردم یه خبراییه!! منشی رفت.. نفس خواست قهوش رو بخوره که از دستش گرفتم و فنجان خودمو بهش دادم. در گوشش گفتم: بعدا میفهمی..

لبخندی زد و قهوه رو خورد. پدرم گفت: این عالیه!!

رایان: چطور؟

–من میخاستم بایه شرکت اماراتی بندم. میدونی که عربن و پولدار! دلم نمیخاست از دستشون بدم. پول خوبی میدادن!

رایان: واقعا خوبه! ما میتونیم با معاملاتمون سود خوبی ببریم..

فنجون قهوه رو برداشتم. به نفسم گفتم باهام بیاد. از اتاق خارج شدم. فنجان رو گذاشتم جلوی منشی و گفتم: بخور...

لبخند شیطونی زد و گفت: چیو؟

–خفه شو کم اراجیف بباف.. از این قهوه بخور..

-چرا؟

-میگم بخور...

اینقدر لحنم محکم بود که خفه شد و فنجون رو برداشت. دستاش میلرزید و ترسیده بود.

-بخورش...

فنجون رو آورد پایین و گفت: غلط کردم.. اشتباه کردم... حسودی کردم... بیجا کردم... ببخشید..

-پس حدسم درست بود. آگه یه بار دیگه از این غلطا بکنی بی بروبرگرد اخراجی.. حالا چی ریختی توش؟

-م..مر...مرگ موش

-چییییییی؟

-من که گفتم...

-خفه خون بگیر بینم.. میدونی آگه بلایی سرش میومد چی میشد؟ میدونستی تک تک موها تو از ریشه در میاوردم؟ میدونستی با همین دستام خفت می کردم؟

-ولی من...

-خفه شو!!

محکم دست نفس و گرفتم و دنبال خودم کشوندمش. محکم دستش رو گرفتم و فشار دادم.. آی آی هیراد دستم له شد..

نگهش داشتم. وسط محوطه. صورتشوقاب گرفتم و گفتم: آگه چیزیت میشد...

لبخندی زد. لبمو گاز گرفتم و گفتم: بامن بودن برات گرون تموم میشه. نمیدونم این حس زنونه چیه؟ حسادت!!

-آگه واقعا عاشقت باشن درکشون میکنم..

ولش کردم و گفتم: عاشقم نیستن...

زیر لب حرفی زد که ازم پنهون نمود: میدونم...

رایان اومد و گفت: تموم..

-خیلی خوشحال شدم که بدون دلخوری تموم شد..

-آره خوب شد که پدر تم اون عربهارو داشت..

-آره...

نفس: حالا چیکار میکنی رایان؟

-باید هرچه زودتر برم ارمنستان خب البته بعد جواب آزمایش. اگه خواهرم بودی که ازارمنستان اومدم باخودم میبرمت ترکیه اگه هم نبودى باهاتون خدافظی میکنم ومیرم.

-قرار بود ایران گردی کنیم..

-بعد ارمنستان..بازم میام عاشق اینجا شدم...الخصوص تو ودوستات..

لبخندی زدم وگفتم:منم همینطور...

امروز جواب آزمایش ومیدادن.صبح زود شلوارجین وپیراهن مشکی وکت اسپرت یشمی.جلوی آزمایشگاه ایستاده بودم وبه ماشین تکیه دادم.هی به ساعت نگاه میکردم وچشمم روی در آزمایشگاه ثابت میموند.سه تادختر کنارم ایستاده بودن.بابقیه فرق داشتن.لوند وجذاب ولی من اهمیتی ندادم.یکیشون گفت:چی شده؟

-باید بهتون بگم...

یکیشون که جذابتر از بقیه بود اومد سمتم.از لبه های کتم گرفت وگفت:مغرور وجذاب!تو فوق العاده ای!

پسش زدم.کتم رو صاف کردم وگفتم:برید حوصله ندارم...

چیزی نگفتن وفقط خندیدن.چشم چرخوندم که دیدم نفس باچشمای سرخ داره به سمتم میاد.یه برگه تودستش بودواشکاش مٹ آبشار میریخت.خودشو انداخت توبغلم.دستای ظریفش دور کمرم حلقه شد.منم محکم گرفتمش.دست راستمو گذاشتم روی سرش که به سینم چسبیده بود.روی شالشو بوسیدم.حس میکردم پیراهنم بخاطر اشکاش خیس شده.نگاهی به رایان انداختم.لبخند میزد.پس درسته!رایان ونفس،خواهر وبرادرن.چه جالب!نفس هنوزم گریه میکرد واون دخترا باتعجب نگامون میکردن.لبام روبه گوشش نزدیک کردم وگفتم:آروم باش

نفسی... برادرت کنار ته. همونیکه اصلا نمیشناختیش. نمیدونستی اسمش چیه؟ اینجاست
پیشته. همه چیو فهمیدی. تو رویا شهبازی هستی. مادر ترکی و پدر ایرانی. فهمیدی گلم، همه چیو..
گریش به هق هق تبدیل شده بود. زمزمه وار گفتم: مگه دنبال این نبودی؟ اینکه بفهمی خونوات
کیه؟ اسمت چیه؟ حالا فهمیدی. دیگه گریه چرا؟ خجالت بکش. تئاتر مجانی برگزار کردی. برو پولشو
بگیر لااقل..

سرشو از روسینم برداشت. لبخند روی لبش بود. اونم زمزمه وار گفت: وجودت.. حرفات.. صدات بهم
آرامش میده..

لبخندی زدم و گفتم: منم همینطور...

ازم جدا شد. میخواست رایان و بیره پیش خانوم و آقای مولایی تا ببیننش و تنها ترس من رفتن نفس
بود. میترسیدم بره. باید نگهش دارم.. به هر قیمتی..

رایان داشت میرفت ارمنستان. کلاس هام طبق روال بود و همه چی عادی. کنار نفس بودم و قلبم
کنار قلبش. باهم بودن عادت شده بود برامون. توفروودگاه بودیم. فقط هداتوی جمعمون نبود. نبودنش
واقعا کمر بهروز رو شکسته بود. رایان برامون دست تکون داد و رفت. و حالا خواهرش رویا
شهبازری یا همون نفس خودم اینجاییش منه. مهرداد: بهت بگیم نفس یارویا؟
- بانفس راحت ترم.. حالا هم به مناسبت پیدا کردن خونوادم مهمون من نهار...
رفتیم رستوران خودش. دورمیز نشستیم. توی جمعمون جای هدا خالی بود همین...
نفس گفت: وای خیلی دوست دارم پدر و مادرم رو ببینم...

یهو دلم گرفت. اگه نفس بره و برنگرده... نه خدا! نمیتونم. تحملشو ندارم. نذار غرورم از بین بره! نذار
از دستش بدم، هم نفس رو هم غرورم...
مهرداد: بچه ها فردا جمعس.. بریم پیست؟
نفس: البته... روبه من: بگو ویدا هم بیاد...
- حتما..

نفس: راستی ازدواج شماچی شد؟

مهرداد: قرار شد بریم پاریس و وقتی برگشتیم مهمونی بگیریم..

نفس: آهااا...

هممون زل زدیم به بهروز. خیلی ساکت شده بود دیگه از اون بهروز شیطان خبری نبود.

بعدشام رفتم پیش ویدا. در اتاقشو باز کردم و گفتم: اجازه هست؟

-بیا...

رفتم داخل و در رو بستم. -ویدایی؟

-جانم؟

-دوستام فردامیرن پیست. بیابریم..

کف دستاش وزد به هم و گفت: وای حتما.. دلم یه تفریح درست حسابی میخاد.

خندیدم و گفتم: فردا هفت صبح آماده باشی اوکی؟

-چشم..

رفتم به اتاق خودم. روی تخت دراز کشیدم. چه همه چیز فرق کرد؟ هدا رفت.. نفس خونوادشو پیدا

کرد.. مهی ورکی ازدواج کردن.. چه شود؟

یه بادگیر مشکی و پیراهن مشکی پوشیدم. یه ژاکت طوسی و کاپشن مشکی تیپم رو کامل میکرد. یه

کلاه مشکی هم گذاشتم توجییم. از اتاق خارج شدم که دیدم ویداهم تیپ مشکی زده و یه کوله‌ی

مشکی هم دستشه. باهم رفتیم پایین. بهروز پاترول باباش رو آورده بود و با اون رفتیم. دخترا عقب

و ما جلو بودیم. نفس گفت: پسرا مواظب باشین اونجا از زیر دست برف‌های اتمی دخترا نمیتونین

در برین.

مهرداد: ضرب دست داش هیراد و ندیدی نفس خانوم. نفست از جای گرم بلند میشه..

همه خندیدن ولی بهروز فقط لبخند زد.

رکسان: یعنی میخای بگی دخترا نمیتونن؟

مهرداد: غلط بکنم..

ویدا: نه دیگه از این غلط نداریم. اگه کسی به ماچپ نگاه کنه بامن طرفه..

لبخندی زدیم ولی بهروزیه چیزی زیر لب گفت که نفهمیدم. دیوونه شده بچم! الهی! خداکنه بلا ملا سرخودش نیاره.

ماشین رو پارک کردیم و یکم رفتیم بالا. اطرافمون همش سفیدی بود. داشتیم اطراف و دید میزدیم که یه چیزی خورد به تخت پشتم. برگشتم که دیدم نفس و ویدا دارن ریز میخندن. دو تا گلوله برفی بزرگ درست کردم و پرت کردم طرفشون و این شد شروع بازیمون. یه گلوله درست کردم بزنم به مهر داد. تازدم جا خالی داد و خورد به نفس. نفس هم از خجالتیم دراومد. یه گلوله برف بزرگ پرتاب کرد سمتم که خورد به بازوم و بد سوخت. بهروز ساکت زل زده بود بهمون. ویدا یه گلوله طرفش پرت کرد که خورد تخت سینش. آخش بلند شد. بعد ویدا هممون بهروز رو برف بارون کردیم که بالاخره بلند شد و دست به کار شد. میخندید و شاد بود. انگار هدا رو فراموش کرده بود. بعد از یه بازی درست و حسابی بساط صبحونه رو پهن کردیم. کیک و شیر کاکائو. نفس گفت: خوردیم بریم اون بالا... همه گفتیم: باشه...

بعد از ظهر شده بود و آدم برفی ما تکمیل شده بود. یه نفر از مون عکس گرفت. یه عکس دوستانه و مهر بون. با وجود شوخی های دخترها، لبخندهای من، خندیدن های مهر داد و بهروز و اذیت کردن دخترها.. همشون شدن یه خاطره ی خوب فقط ای کاش هدا هم می بود. پشت به بچه هانشسته بودم. سرو صداهاشون و میشنیدم. بهروز و مهر داد سر به سر دخترها میذاشتن. چشمم به روبه رو بود و گوشام سمت بچه ها. یهو ساکت شدن و بعد صداشون کر کننده شد: نفس.... نفس

برگشتم. نفس تا کمر توی برف فرورفته بود و کلاهش روی سرش نبود. دویدم سمتش. کلاهم رو گذاشتم روی سرش و آرام کشیدمش بیرون ولی نفس بی حال شده بود. یه دستمو گذاشتم زیر گردنش و دست دیگم زیر زانوهایش. محکم تو بغلم گرفتمش و بلندش کردم. صدای نفس های نامنظم رو میشنیدم. قلبم داشت از جا کنده میشد. نفس و گذاشتم روی صندلی جلو و بقیه هم نشستن عقب. پشت فرمون نشستمو پامو روی گاز فشار میدادم.... بالاخره یه بیمارستان پیدا کردم. سریع نفس و بغل کردم و بردم داخل. دکتر بعد از معاینش گفت: شوهرشی؟

-چی شده دکتر؟

لبخندی زد و گفت: چیز خاصی نیست. یه سرما خوردگی سادست.

-چرا بی حاله؟

-از سردردشه...

یه نسخه داد دستم و گفت: برو داروهاش و بگیر..

بادو رفتم سمت داروخونه. سریع داروهاش رو گرفتم و به سمت بیمارستان رفتم که دیدم بچه‌ها
تومحوطه روی نیمکت خوابشون برده. لبخندی زدم و رفتم داخل. قلبم داشت تودهنم میزد. داروها
رودادم به پرستار و خودمم نشستم کنار تختش. پرستاره که خیلی حرکات ولحنش عشوهای بود
مشغول وصل کردن سرم نفس شد. دست دیگه‌ی نفس و گرفتم و فشار
دادم. پرستار گفت: نامزد تونه؟

- سرمش کی تموم میشه؟

- طول میکشه...

پرستار رفت بیرون و منم نشستم کنار نفس. آروم گفتم: چطوری؟

جوابی نداد. - نفسم صدام و میشنوی؟

بازم جوابی نداد. آروم پشت دستش رو بوسیدم و گفتم: عاشقتم...

وقتی سرمش تموم شد پرستار اومد و جدانش کرد. نفس آروم چشای سبز و حشیش روباز کرد
و گفت: کجاییم هیراد؟

- بیمارستان. حالت خوبه؟

- سرم داره منفجر میشه..

پرستار گفت: میتونید بپریدشون...

- مرخصه؟

- بله.. دکتر گفت که فقط سرما خوردگیه جزئیه. مرخصن..

نفس بلند شد نشست. خواستم بغلش کنم که مانع شد و گفت: نه خودم میام..

در حالیکه اخم کرده بودم گفتم: لازم نکرده. پیر تو بغلم..

خندید و گفت: بیخیال!!

سریع بغلش کردم و از اتاق اومدم بیرون. بهروز از روبه‌روم اومد. بهش گفتم: برو داروهاش رو بیار
پول بیمارستانم حساب کن. بچه‌ها کجان؟

- توماشینن..

سرتکون دادم ورفتم بیرون. نگاههای دکتر، پرستار و بیمارا برام مهم نبود. نفس گذاشتم
توماشین و خودمم نشستم. بهروز هم اومد و راه افتادیم. اول نفس ورسوندیم و بعدشم من و ویدا جلوی
خونه پیاده شدیم و مهرباداد و رکسان و بهروز رفتن. وارد اتاقم شدم. لباسام رو عوض کردم و روی تخت
دراز کشیدم. خداکنه چیزیش نشه! چشمام رو بستم و خوابیدم...

چشماباز کردم. اولین چیزی که یادم اومد نفس بود. موبایلم و برداشتم. ساعت یازده بود. شماره
نفس رو گرفتم. سریع صدایش پیچید تو گوشم. شاد و خوشحال. -سلام بامرام..

-سلام.. حالت خوبه؟

-عالی!! معلوم نیست؟

-چرا چرا... پس خوبی دیگه؟

-عالیم دیگه...

-خب خدا رو شکر! برو استراحت کن.

-خوبم هیراد... خووووووووب

-میدونم خانوم.. امروز به کلاسم نرسیدم.

-آره منم نتونستم. راستی هیراد بارون رو دیدی؟

سریع به پنجره نگاه کردم. بارون نم نم میبارید. -آره دیدم. نری بیرونا!!!..

-باشه نمیرم. ولی توی حیاط که...

-اصلا.. هنوز خوب خوب نشدی. نمیری باشه؟

-حالا!!!

-همین که گفتم..

-خیلی خوشحالم!

-چرا؟

-نمیدونم.. خب کاری باری؟

-قربونت فقط بیرون نرو.. باشه؟

-باشه..خدافظ

-خدافظ...

دست و صورت‌م روشستم و رفتم پایین. داشتم میرفتم سمت آشپزخونه که چشمم روی مبل‌ها ثابت موند. پدرم بیحال باصورت خونی روی مبل افتاده بود و نگار و ویدا و زیور خانوم دورش جمع شده بودن. سریع دویدم کنار بابانشستم. -بابا خوبی؟

سرش و به معنی نه تکون داد. از زیر بغلش گرفتم و بردمش سمت دستشویی. صورتش رو شستم و دوباره نشوندمش روی مبل. لیوان آب پر تقال و برداشتم و گذاشتم روی لبش. پدرم جرعه جرعه میخورد. هیچوقت این حالت دیگران رو دوست نداشتم. قلبم دردمیگرفت. پدرم وقتی حالش بهتر شد تکیه داد به مبل. -چی شده؟

شمرده شمرده گفت: امروز.. قرار بود.. جنس هارو ببرن بازار.. پنج تا کامیون. رفتم به انبار سربزنم که دیدم.. طارمی قسمتی از اجناس هر کامیون رو جدا میکنه... باهاش دعوا کردم که ریختن سرم..

-مرتیکه الدنگ! چندنفر بودن؟

-طارمی و دونفر دیگه...

-الانم کارخونن؟

-آره فک کنم..

بلند شدم و گفتم: آشغال فک کرده کیه؟

بابا از مچ دستم گرفت و گفت: برا خودت دردرس درست نکن بابا..

-دردرس چیه؟ اون عوضی حق نداره هر کار دلش میخاد بکنه..

سریع رفتم تو اتاقم. گرسنم بود ولی اهمیتی ندادم. میدونم باهاش چیکار کنم! دیگه خیلی پررو شده! به مهرداد و بهروز زنگ زدم و ماجرا رو براشون گفتم. هر دوشون قبول کردن باهام بیان. یه پیراهن و شلوار و سیوشرت مشکی پوشیدم عینهو خالافکارا. دویدم سمت ماشین. سوار شدم و زدم بیرون. یه حالی ازت بگیرم طارمی که جرأت نکنی پاتو بذاری کارخونه. سر راه مهرداد و بهروزم سوار کردم. سه تامون آماده بودیم. مهرداد گفت: بچه‌ها من هنوز جوونم، آرزو دارم...

بهروز: میکشیم... نمیمیریم که..

مهرداد از بازوم گرفت و گفت: اگه برنگشتیم به رکسان بگو عاشقش بودم..

-چرت و پرت نگو...

مهرداد: به رکسان بگو اسم پسر رو بذاره آرش واسم دخترم آرشین..

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: تو بمیری.. رکسان بچه از کجا بیاره؟

خندید و گفت: بهش فکر نکرده بودم...

-بهر روز توهم میخای وصیت کن..

بهر روز: ایشالا به نفس برسی..

مهرداد: این آرزوئه نه وصیت..

-عه! بگو ایشالا

نزدیک کارخونه بودیم.. آماده این بچه‌ها؟

مهرداد: آماده...

بهر روز: پایم..

جلوی نگهبانی نگه داشتیم و در جواب سلام مش قاسم گفتم: طارمی کجاست؟

-انبار مهندس

سرم و تکون دادم و رفتم توی محوطه. بهروز: مهندس گفتناشون تو حلقم...

-گیر نکنه...

ماشین رو پارک کردم و به سمت انبار دویدیم. طارمی تنها پشت به ما ایستاده بود. قبلا چندباری دیده

بودم. داد زدم: هوی!!

تابرگشت به سمتش دویدم و به مشت زدم تو صورتش که پرت شد روی زمین. از یقش

گرفتم و بلندش کردم. از دماغش خون میومد. یه مرد سی ساله باموهای مشکی و چشمای آبی

تیره. صورتش کشیده و مردونه بود. از لای دندونام غریدم: آشغال کثافت... زورت به بابام

رسیده.. مردی که بهت پروبال داد. کاری کرد به اینجابرسی. دیگه گدایی نکنی. این بود جواب

محبت‌هاش؟ جواب کمک‌هاش؟

یه مشت دیگه زدم تو صورتش و انداختمش روز زمین. یه لگد بهش زدم و گفتم: چرا لال شدی؟ مظلوم

شدی؟ اون دستیارات کجان؟

بانفرت زل زدبهم. چیه؟ هیرادو نشناختی. امروز قسم خوردم کاری کنم که جرأت نکنی از یک کیلومتری نگام کنی.

خیز برداشتم سمتش و دوباره از یقش گرفتم و بلندش کردم. د حرف بزن. چرا؟ چرا دزدی؟ پدرم کم بهت کمک کرد؟ حرص پول گرفتت؟ فک کردی هیراد ساکت میشینه. د بنال...

سرو صدا شنیدم. پشت سرم و نگاه کردم که دیدم مهرداد و بهروز با دونفر درگیر شدن. تا سرم و برگردوندم یه مشت زد تو صورتم. به دماغ دست کشیدم. خون میومد. به طرفش حمله کردم و مشت میزدم. پامو آوردم بالا که بزنم توشکمش که گرفت و انداختم روزمین. نگاهی به بچه ها انداختم. یکجو بد جور زده بودن. طارمی روم نشست و باتمام توانش مشت میزد و داد میکشید. توی یه حرکت یه مشت زدم که افتاد روزمین. نشستم روشکمش و تندتند مشت میزدم. رو پیشونیم عرق نشسته بود. داغ کرده بودم. نفس نفس میزدم. صورتم میسوخت. مشت رو آوردم بالا که بزنم تو صورتش ولی یه چیزی محکم خورد تو سرم. چشمم تار شد و صداها برام گنگ شد. افتادم روزمین و چشمم بسته شد..

به زور چشمم روباز کردم. پلکام به هم چسبیده بود. نگاهم رو چرخوندم. تو اتاقم بودم. یه دختر داشت عکس هام رو نگاه میکرد. چشمم تار میدید و نمی تونستم تشخیص بدم. خواستم بلند بشم که سرم تیر کشید و افتادم رو تخت. اون دختر اومد کنارم نشست. نفس بود. آرام گفت: خوبی هیرادی؟

-نه.. تو اینجا چکار میکنی؟

-اومدم بهت سر بزنم که دیدم اون آقاهه، اسمش چی بود؟ آها سپهر آوردت. چیکار کردین شما؟

-بهروز و مهرداد کجان؟

-مهرداد خوبه. همینجاست. ولی بهروز مٹ توشده. داغان...

-ساعت چنده؟

-نه شب..

-چرا نرفتی؟

-موندم بیدارشی.. هرچی به این آفاسپهر گفتم ببری متون بیمارستان قبول نکرد.

-گرسنم..

-بله میدونم از دیروز هیچی نخوردی... من برم یه چیزی بیارم بخوری..

-بیاتعریف کن..

-بصبر برم یه چیزی بیارم.

از اتاق رفت بیرون ومنم بالبخند نگاهش میکردم. من عاشق این دخترم! پنج دقیقه بعد بایه سینی وارد شد. اومد کنارم نشست ومنم به سختی توجام نیمخیز شدم. سرم تیرمی کشید. توی سینی برنج و قیমে بود بادلستر و ماست. بادیدن قیمه‌ها اشتها کاملاً باز شد. سینی رو گذاشت روی پام ومنم شروع کردم به خوردن. نفس بالبخند نگام میکرد.

-خب تعریف کن..

-از چی؟

-سپهر منو آورد؟

-آره. مهر داد و سپهر. تو و بهروز که بیهوش بودین. راستی این سپهر کیه؟

-چطور؟

-میخام بدونم...

-سپهر رفیق قدیمیه منه. وکیل و معاون پدرم هست. ازدواج کرده..

زده شوونم و گفت: من به وضعیت تأهلش چیکار دارم؟

بادهن پرگفتم: پس چرا پرسیدی؟

-میخاستم بدونم کیه چون تا حالا ندیده بودمش..

دلستر و باز کردم و سرکشیدم. یهو سرم تیر کشید. دستم و گذاشتم روی سرم و چشممو بستم. نفس

سینی رو برداشت و دلستر و ازم گرفت. دست داغشو گذاشت رو دستم و گفت: بریم دکتر؟

-نه خوبم..

-هیراد بریم؟

-خوبم نفس... خوب

-خیله خب دراز بکش منم میرم ولی اگه سرت خیلی درد گرفت برو دکتر باشه؟

در حالیکه دراز میکشیدم گفتم: باشه... لازم بود میرم

میخواست بره ولی برگشت و نگام کرد. انگار دودل بود یه چیز بگه. کنار تخت زانو زد و گفت: مراقب خودت باش...

چشامو بستم و باز کردم. -هیراد...

ناخودآگاه گفتم: جانم؟

لبخندی زد و گفت: خدانگهدار...

-همین؟

بلندش دوگفت: فعلا همین...

-پس خدافظ

رفت سمت در. بازش کرد و زل زد بهم. همراه بالبخند دلنشینش چشمکی زد و رفت. لبخندم پررنگ شد. خدایا! این دختر و بده به من. من بدون نفس نمیتونم. آروم بلندشدم و رفتم پایین. و بیدار و بهروز نشسته بودن. آروم سلام کردم و هر دو شون جوابم رو دادن. کنار ویدا نشستیم. بهروز گفت: بیابین چی سرمون اومده؟

-چی؟

ویدا: سپهر گفت وقتی رسیده توافتاده بودی و بهروز همینطور. ظاهرا باچوب زدنتون. مهر دادولی حالش بهتر بود. خلاصه مهر داد و سپهر شمارو آوردن. حالتون داغون بود. غرق خون..

بهروز باهمون شیطنت قدیمیش گفت: حالا بگونی چی کرده؟

ویدا خندید و گفت: نفس ورکسان اومدن یه سری بزنی که شمارو آوردن. وای نفس با دیدنت توان وضع داشت پس میفتاد. سریع دست به کار شد. شربت ساخت، غذا ساخت، وای که من وزیور خانوم روجون به لب کرد. دیوونه شدیم تا به هوش اومدی. همش میگفت بریم دکتر ولی سپهر خان گفت طوری نیست...

مغزم هنگ کرده بود. نفس.. نگران من.. پس معشوقش چی؟ اون کیه که من نمیشناسمش؟

چرا محبت هاش واسه منه؟ بهم گفت عاشق کسیه که من نمیشناسم. پس... یعنی چی؟ آخه چرا؟

(فصل ده) حالم بهتر شده بود. دو روزه که میرم آموزشگاه و نفسم باهام میومد. خیلی دلم میخواست دلیل کاراشو بدونم ولی بیخیال.. بذارم مهریون بمونه. نزدیک غروب بود. کش و قوسی به بدنم دادم

وموبایلم رو برداشتم. پیام هامو چک کردم همش تبلیغاتی بود. میخاستم پرتش کنم روی میز که زنگ خورد. نگاه کردم. سپهر خان آریایی بود. نجات دهنده.. سلام نجات دهنده..

-سلام خوشحالی صدای فرشته نجات تو میشنوی؟

-اصلا عالی شدم.. خوبی؟

-قربونت. میخام قبل از اینکه بابات بهت بگه خودم بگم..

-میشنوم..

-طارمی ودستیاراش وگرفتن.

-جدی؟

-مرگ شیدا زارعی...

-همون منشیه؟

-آره. لوازم آرایش..

-خب؟

-هیچی دیگه. فقط طارمی میخاست با تو حرف بزنه.

-بامن؟

-نترس بابا.. فرشته نجات اینجاست.

-فرشته مرگم نباشی؟

-نیستم.

-الان چیکار کنم؟

-فردا برو کلانتری باهانش حرف بز. درخواست پلیس هاست.

-باشه میرم. حالا جدا از این مسائل، ویلا پیدانکردی؟

-از اونجایی که سلیقت و میشناسم هنوز مدنظر تورو پیدانکردم.

-پیدا کردی بخبر دیگه..

-باش. کاری نداری؟

-قربانت..خدافظ

-خدانگهدار...

بلندشدم.بدنم کوفته شده بود وداروی این کوفتگی فقط باشگاه ورزش بود. گرمکن وشلوار ورزشی طوسییم وپوشیدم.حولم روانداختم روی دوشم ورفتم پایین.ویدا ونگار داشتن حرف میزدن.یه عصربخیر گفتم ویه راست رفتم باشگاه...

عرق کرده بودم وبدنم نرم شده بود که حس کردم چندنفر دارن میان.نگاهم رو به پله ها دوختم که دیدم ویدا وهدا دارن میان.عرق های روی صورتهم روبا حوله خشک کردم وبه سمتشون رفتم.-سلام هداخانوم...

هداسرشوانداخت پایین وآروم سلام کرد.-کاری داشتی؟

-آره هیراد من...

نگاهی به ویدا انداخت.-حضور ویدا معذبت کرده؟

-نه نه...راستش امشب اشکان میاد..

روی دوچرخه ثابت نشستم وگفتم:در جریانم..

هدابههم نزدیک شدوگفت:بدون سروصدا ازکشور خارج میشیم..

-خب؟

-بهرروز حالش خوبه؟

دلهم نمیخاست غرور بهروز شکسته بشه.-توپ!!تونباشی یکی دیگه..

یهو اشکاش مٹ سیل جاری شد.انگار پشت سد نگهشون داشته بود.باگریه گفت:نه بهروز اینطور نیست.من میشناسمش.عاشقشم!

-چرا میخای بری؟فقط واسه اینکه با سولماز....

-نه نه...

گریش وجمع کردویه پاکت داد بهم.ازش گرفتم وخاستم بازکنم که گفت:الان باز نکن.فردا صبح که رفتم بازش کن.دلیم رومیفهمی.ولی فقط خودت بخون وبهروز..

چپ چپ نگاهش کردم.میون اشک خندیدوگفت:به نفسم بگو...

آروم بغلش کردم. دوباره گریش اوج گرفت ولی بی صدا. زمزمه کردم: دلم برات خیلی تنگ
میشه! هممون دلمون برات تنگ میشه! امیدوارم اشکان انتخاب درستی باشه..

آروم گفتم: نیست هیراد.. نیست. اشکان واسه من پیشیزی نمی‌ارزه.

چرا میخای بهروز و بیخیال شی؟

من انصاف دارم هیراد. وقتی این نامه رو بخونی میفهمی.

ازم جدا شدو گفتم: من فردا صبح میرم آلمان باشکان. اومدم ازت خدافظی کنم.

بودنت نعمتی بود..

دیگه نیست..

خدا حافظ هدا رادمهر...

لبخند تلخی زدو گفتم: خدا حافظ داش هیراد...

برگشت و ویدا رو بغل کردو گفتم: دلم برات تنگ میشه شیطون!

منم همینطور.. میگم هدا...

بله؟

میشه منم اون پاکت و بخونم؟

نخونی بهتره... خدا حافظ ویدایی

ویدا باگریه گفتم: خدا حافظ ویدایی

هدا رفت و منم باچشم دنبالش کردم. چقدر تلخه! آخه چطور میتونه پسری که عاشقونه دوستش
داشت و ول کنه؟ کسی که یه عمر عشق و باهاش تجربه کرد؟ فک نمی‌کردم سرنوشتمون این
بشه. همیشه فک می‌کردم منم و نفس، هدا و بهروز، مهر دادور کسانا. لیدا و سیاوش و ویدا و کیارش. فعلا
هدا و بهروز روفاکتور میگیرم. بقیش چی؟ اون چیزی که میخایم اتفاق میفته یا بازم خودت؟ فقط
خودت تصمیم میگیری؟ دل بنده‌هات، آرزوهاشون، عشقشون، برات مهم نیست؟ خودتی
و خودت؟ انتخاب، سرنوشت، همش دست خودته؟ چرا؟ قلب بنده‌هات چی؟ باید خورد بشه؟

ویدا با سرعت اومد و گفتم: هیراد؟

بله؟

- واقعا بهروز هدارو فراموش میکنه؟

- مگه خودت ندیدی؟ بهروز عاشق هداست. ولی هدارفت. باید دعا کنی که فراموشش کنه وگرنه نابود میشه.

زمزمه کرد: میدونم... میدونم

ساعت دوازده باید میرفتم کلانتری تا با طارمی حرف بزنم. نمیدونم چی میخاد بگه؟ فقط امیدوارم حرف اضافه نباشه. نگاهم و توی اتاق چرخوندم. تازه از کلاس اومده بودم و خسته بودم ولی نمیشد کاری کرد. چشمم خورد به پاکتی که هدا بهم داده بود. حتما تا الان رفته پس میتونم بخونم. خیز برداشتم سمت میز و برداشتمش. بدون معطلی بازش کردم. نوشته بود: «بنام کسی که معرفت و بهم یاد داد... سلام. میدونم اولین کسی که این نامه رو میخونه هیراده، میخاستم بگم من بخاطر رابطه‌ی سولماز با بهروز قهر نکردم. اون یه تلنگر بود تا خودم رو بشناسم. بهروز عاشق منه ولی من لیاقتشوندارم. من قبل از اینکه وارد عشق بهروز بشم با خیلیا رفاقت کردم. حتی با هاشون..... بیخیال.. در کل میخاستم بگم من لیاقت خوشبختی روندارم. اونم خوشبختی با عشق... خوشبختی با بهروزم... ولی اشکان یکیه لنگه‌ی خودم. باید عذاب بکشیم تا درکت کنم. باید تحمل کنم تا خدا منو ببخشه فقط بهروز، میخوام بگم تو نباید بخاطر من زندگیتو تباه کنی. تو میتونی آرزوی هر دختری باشی. پس سعی کن عاشق دختری بشی که صادقانه عاشقت باشه! عشق دومم میتونه شیرین باشه، این به خودمون بستگی داره.. عاشقتونم! دلم واستون تنگ میشه. لطفا این نامه رو آتیش بزن. نمیخام دست کسی باشه. خدانگهدار همتون باشه... بای

لرزش دستم و به خوبی حس میکردم. بند بند وجودم تو آتیش میسوخت. اصلا فکرش نمیکردم. پس دلیلش این بوده! حالا چجوری به بهروز بگم؟ به یه مشاور احتیاج دارم و کی از نفس بهتر... بدون معطلی شمارش و گرفتم. بعد از چند تابوق صدای گرفتش قلبم و بیشتر فشرد... بله؟

- سلام.. چیزی شده؟

- نه باهدا حرف زدم حالم گرفته شد. اوه سلام..

- میشه باهات حرف بزنم؟

- کی؟

- ساعتای دو.. رستوران همیشگی

-رستوران بابام..من اونجام.

-ساعت دو میبینمت..

-باشه...بای

-خدافظ

باهمون لباسایی که واسه آموزشگاه پوشیده بودم رفتم کلانتری.وارد راهرو شدم. میخاستم از سرباز آدرس اتاق سرهنگ وبگیرم که سپهر صدام زد.به طرفش رفتم وبعد از سلام گفتم: کجاست؟ به یه در سفید اشاره کرد و گفت: اونجا. فقط ازش اطلاعات بگیر..

-باشه بابا..

یه سروان بهمون نزدیک شد و گفت: هیراد کیمیایی؟

-خودمم...

-برو تو اون اتاق..

ازلحن و چهره‌ی سردش ناخودآگاه اخم کردم.وارد اتاق شدم که دیدم طارمی نشسته و با انگشتش روی میز ضرب گرفته.محکم درو بستم که سرش و آورد بالا و نگاهش دوخته شد تو چشمام.بانفرت به هم نگاه میکردیم.پوز خندی زد و گفت: چرا نمیشینی؟ روبه روش نشستم و گفتم: بنال که کلی کار دارم..

باهمون پوز خندی که روی لبش داشت گفت: میدونی اسم من چیه؟

-چی؟

-منم هیرادم.هیراد طارمی حالا بگو چرا؟

-بنال زود..

-پدر من عاشق مادرت بود.همون یلدای زیبا!ولی یلدا خانوم عاشق پدرت بود و دست رده سینه پدرم زد.و پدرمم به عشق یلدا اسم منو گذاشت هیراد..

-حالا اینا به من چه ربطی داره؟

-فقط خواستم بگم من انتقام پدرم رومیگیرم.پدری که به پای عشق سوخت.من دست از سرت برنمیدارم هیراد.فقط بگم بگم که داغ عزیزترین گسبت و به دلت میدارم.

-بین هیراد طارمی..من ازت نمیتروسم.ازهیچی نمیتروسم.فقط بدون تو حالا حالا آب خنکتو باید بخوری.پس رویابافی نکن.

به سمت دررفتم که صداش و شنیدم:خاستم از پدرت انتقام بگیرم ولی نشد.اما حالا منم و تو.تویی که پسر معشوقه‌ی پدرمی..منتظرم باش..

از اتاق اوادم بیرون.با اینکه به حرفاش ایمان نداشتم ولی بازم ترسیدم.یه ترس درونی و ناگهانی!سپهر وهمون سروان بداخلاقه او مدن طرفم.سپهر گفت:چیز خاصی نیست هیراد.طارمی حالا حالا ها اینجا موندگاره...

اخم روی پیشونیم غلیظ تر شد و گفتم:خودم میدونم...

و بدون هیچ حرف دیگه‌ای به طرف ماشینم رفتم.چرا نگران نفس بودم؟

روی صندلی نشسته بودم و با سالادم ورمیرفتم.نفس هم مٹ مٹ تو حال خودش بود.

-هیراد...

-بله؟

-چرا اینجوری شد؟

-هدا و بهروز و میگی؟

-هم اونا هم مہمی ورکی..فردا میرن

-چه بی خبر؟

-هیراد دیوونه شدم!هدا رفت.رکی هم داره میره.حالا رکی برمیگرده ولی هدا...چرا داره میره؟فقط بخاطر سولمازه؟

نامه‌ی هدارو دادم بهش.داشت میخوند که اشکش ریخت رو برگه.سریع جمعش کرد و با چشای اشکی زل زد تو چشام که چشای منم بارونی شد.سریع سرم و انداختم پایین ولی نفس بیخیال نشد.-اینو هدا بهت داده؟

-گریه نکن تابگم...

دستمال برداشت و اشکاش و پاک کرد.-خیله خب..بگو

-آره..دیروز بهم داد و خدا فظی کرد.فکرشم نمیکردم.

نفس دستشو گذاشت رودهنش و دوید سمت پشت ساختمون. منم دنبالش دویدم. تکیه داد به دیوار. کسی به اون قسمت دیدنداشت. از ته دل زار میزد. جوری که قلبم تیکه تیکه میشد. رفتم جلوش. محکم گرفتمش تو بغلم ولی اون سعی داشت ازم جدا بشه. کمرش و محکم گرفتم. ساکت شد و سرش و چسبوند به سینم. باهق هق گفت: نباید اینطور میشد! هدا حقش نبود. بهروزم همینطور. یعنی عشق اینقدر بیرحمه!؟

- آروم باش.. آروم. عشق بردو باخت داره. یکی میبره و یکی نه...

به آسمون نگاه کردم و گفتم: بعضیام خدا از هم میپاشونه یا به هم میرسونه.

نفس میون بازو هام اسیر بود و هیچی نمی گفت. تو دلم گفتم: عشق من چی میشه؟ چیکارش میکنی خدا؟ بازیم میدی... میدونم. ولی برندم یا بازنده؟

نفس گفت: بهروز باید بدونه... حقشه..

- باشه باشه... نامه رو بهش میدم.

دو هفته ای از اون ماجرا گذشت. خیلی چیزا تغییر کرده بود. هدا تقریباً فراموش شده بود. مهر داد و رکسانا رفته بودن پاریس. ماه عسلشون. چیزی که رویای رکسانا بود. یادمه وقتی میخواستن برن فرودگاه بودیم. خونواده هاشون خوشحال بودن ولی ما از رفتن هدا ناراحت بودیم. نفس از تنهائیش ناراحت بود. ای کاش میتونستم بغلش کنم و بگم من هستم. همیشه باهاتم تو غمت نباشه. ولی ذهنم درگیر اون آدمیه که معشوقه ی نفس شده. کی میتونه باشه؟ از اون روز بهروز شب های پیش من بود و روزها میگذشت. نمی تونستم زندانیش کنم. ضربه ی بزرگی خورده بود. شبی که مهر داد و رکسانا رفتن اومد پیش من. روی تخت دراز کشیده بودم و بهروزم پایین تخت. با صدای گرفته ای گفت: همه چی خراب شد.. کو اون شش تار فیک عاشق که از هم جدا نمیشدن؟ کجان؟

- زندگی همیشه یه جور نیست...

نامه ی هدا رو گرفتم سمتش و گفتم: اینو بخون...

بدون اینکه حرفی بزنه مشغول خوندن شد. بعد از چند دقیقه نگاش کردم. سرش و فرو کرده بود تو بالش و شونه هاش میلرزید. برگشتم و دراز کشیدم. زل زدم به آسمونی که گرفته بود ولی نمی بارید. آره همه چیز عوض شده بود. از اول حس میکردم عشق بهروز و هدا سرده ولی توجهی

نکردم. اون شب بهروز تا صبح هق هق کرد و صبح زد بیرون. خیالم راحت بود چون مطمئن بودم اونقدرها هم احمق نیست.

با صدای زیور خانوم به خودم اومدم. -آقای هیراد..

-بله؟

-نازنین دخترم خونه تنهاست. میشه اینجامونه؟

-اومده؟

-بله..

-بیاد عیب نداره...

نگاهم روی مانیتور خاموش قفل شده بود. دلم واسه شیطونیای نفس تنگ شده بود. این چند وقت خیلی تو خودش بود. امیدوارم عوض شده باشه. مٹ من وحتى بهروز! کسی خونه نبود. فقط زیور خانوم و دخترش. میخاستم بانفس حرف بزنم. موبایلم و برداشتم که زنگ خورد. خودش بود. ناخودآگاه لبخندی مهمون لبام شد. وصل کردم. -سلام..

-سلام هیراد... خوبی؟

-ممنون.. تو چطوری؟

-منم خوبم... میخاستم ببینمت.

-باشه.. کجا؟

-نمیدونم... تو بگو

-بهشت کوچیک من...

باتعجب گفت: خونتون؟

-اشکالی داره؟

-نه نه اومدم

گوشیو گذاشتم توجیبم و زیور خانوم رو صدا زدم. نازنین از روی این نگام کرد و گفت: بله؟

-زیور خانوم کجان؟

-تو حیا ط...-

-خیله خب..وسایل پذیرایی آماده باشه چون مهمون ویژه دارم..-

-چشم...-

رفتم تو اتاقم.یه دوش مختصر گرفتم و اومدم بیرون.شلوار پارچه ای سفیدم رو پوشیدم که تقه ای به در خورد.حواسم به بالاتنه برهنم نبود..بله؟

و صدای گرم نفس بود که قلبم ولرزوند..بفرمایم داخل؟

-بفرما...-

درباز شد و اومد داخل.تا چشمش به من افتاد نگاهش وبه زمین دوخت.لبخندی زدم و گفتم:چی شد؟
-پایین منتظرم..-

خواست بره بیرون که صدایش زدم.ایستاد ولی برنگشت.لبخند شیطونی زدم و تیشرت سفیدم رو که طرح های مشکی داشت پوشیدم.کنارش ایستادم و گفتم:خب چرا باهم نرییم؟

با دیدنم نفس عمیقی کشید و گفت:سلام...

-علیک سلام...بریم پایین دیگه..-

همزمان باهم از پله ها میرفتیم پایین.روی مبل نشستیم که نازنین سینی به دست اومد. دو تاقه هوه جلومون گذاشت و رفت.نفس گفت:مستخدم جدید؟

-نه دختر زیور خانومه...-

نازنین دوباره اومد و این بار با ظرف پراز میوه.ظرف و گذاشت و گفت:امری نیست؟

نفس:ممنون..اسمت چیه؟

نازنین نگاهی بهم انداخت و گفت:نازنین...

نفس بالبخند گفت:میتونی بری...

نازنین رفت داخل آشپزخونه..برادرتون کی تشریف میارن؟

-نمیدونم...خبر ندارم..-

-عه!چرا!؟-

-خب خبر ندارم دیگه...

بعد از سکوت کوتاهی گفت: بریم بهشت کوچیکت...

-باشه بریم...

باهم بلند شدیم. نفس نگاهی بهم انداخت و گفت: اینجوری؟

-مگه چشمه؟

-چش نیس دماغه. سرده سرما میخوری.

باشیظنت نگاش کردم و گفتم: نگران سرما خوردن منی؟

-خب معلومه...

با خیال راحت نشستیم روی کاناپه و گفتم: سیوشرتم تو اقامه. بیارش تا سرما نخورم..

دیدم سکوت کرده. میخواستیم نگاش کنم که گوشه و گرفت و کشید بالا. به ناچار بلند شدم.

زمزمه وار گفت: به دایه مار تا دستور میدی؟ برو خودت بیار هیراد کوچولو...

مظلومانه گفتم: چشم...

ولم کرد و گفت: آفرین..

باقدم های بلند رفتم بالا. نیاز به یه خلوت هر چند کوتاه داشتم. خلوتی که بتونم رنگ لبخندم و بیشتر کنم. هنوز خاطرات کیش و یادش نرفته. این عالیه! نوکرتم خدا! سیوشرتم سفیدم و برداشتم و رفتم پایین. جلوی در ایستاده بود. سیوشرتم و پوشیدم و گفتم: بریم..

باهم از خونه خارج شدیم. بارون نم نم میبارید و هوارمانتیک شده بود. یابه قول خودمون دونفره بود. دستاش و از هم باز کرد و سرش رو به سمت بالا گرفت. حالتش جوروی بود که دلم بیتابیشو کرد. یکی از دستاش و گرفتیم و کشیدیم. نفس تو بعلم بود. ساکت و آرام. روی شالشو بوسیدم که زمزمه وار گفت: عوض شدم هیراد...

-از چه نظر؟

-از این نظر که نمیخام بایه تلنگر بشکنم..

-مگه تا حالا شکستی؟

-آره و بدترینشون رفتن هدا بود.

زمزمه وار گفتم: آگه عشقت ترک کنه؟

نگام کرد. قرنیه‌ی چشاش می‌لرزید. چشمایی که زندگی من بود. می‌میرم...

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: خدانکنه..... آرومتر ادامه دادم: مگه هیراد مرده؟

چشاش برق زد. سکوت بینمون بود. سکوتی پراز حرف. چقدر دوست داشتیم حرف تو چشماش و به زبون بیاره. می‌خواستیم راز اون چشای وحشی رو بفهمیم. می‌خواستیم داد بزیم: عشقم!! بگو هرچی دلت می‌خاد بگو.. فقط نذار اون چشات روانیم کنه... چی می‌خای بگی؟ خب بگو دیگه لامصب...

به خودم اومدم که دیدم زیور خانوم و نازنین دارن نگامون میکنن. دست نفس و گرفتیم و رفتیم پشت ویلا. نگاهی به حوض سنگی انداخت و دوید سمتش. کنارش نشست و دستش و فرو کرد توی آب. شدت بارون بیشتر شده بود. رفتیم کنارش. دستش رو گرفتیم که نگام کرد. بایه حرکت بلندش کردم و به سمت آلاچیق رفتم. نشوندمش روی نیمکت چوبی و گفتم: سرما می‌خوری...

- بارون که هنوز شدت پیدا نکرده...

- نفس! هوا سرد شده. پس همینجا بشین.

سکوت کردیم. نگاهی بهش انداختیم که همزمان نگاهمون به هم گره خورد. دلم نمی‌خواست ازش چشم بردارم. از روی کسی که با اولین نگاه این قلب ولرزوند. این قلب که همه چیزش خلاصه میشد به عشق مادرش! ولی حالا... بهش نزدیک شدم. تره‌ای از موهاش ریخته بود روی صورتش. گرفتمشون و نوازششون کردم. آروم بردم پشت گوشش و گفتم: نفس...

- بله؟

- تو میری ترکیه؟

- میدونی چیه؟ دودلم. دل کندن از دوستانم و خونواده‌ای که بزرگم کردن برام سخته از طرفی دیدن خونواده اصلیم و ادارم میکنه به رفتن...

- بری ویمونی؟

- خب آگه برم دیگه پای برگشتن ندارم...

- حتی بخاطر دوستان؟

- چرا منوبه شک میندازی؟

- نفس؟

-بله؟

-من باهات میام ترکیه...

-بدون تو نمیرم..

همین یه جمله باعث شد دل من محکم بشه. دیگه نمیترسیدم از اینکه بره و کسی که عاشقانه دوستش داره تنها بمونه! مطمئن شدم.

-هیراد چرا ساکتی؟

شیطونیم گل کرد. -اگه بدون من رفتی چی؟

-نامردم...

هی خدا این دختر چرا اینجوری میکنه؟ چرا دیوونم میکنه؟

-عشقتم با خودت میبری؟

-اینکه معلومه..

اخم کردم. چپ چپ نگام کرد و دزد زیر خنده. -به چی میخندی؟

-حسودمیشی با حالتی میشی...

دستم و گذاشتم رو دستش که ساکت شد. زل زد تو چشمم و منم متقابلا کم نیاوردم.

آروم گفتم: یه چیزی بپرسم طفره نمیری؟

-پرس...

-کسی که تونسته دلت و بدزده کیه؟ چند وقته دوستش داری؟

-نمیشناسیش. خیلی وقته. الان تقریبا سه سالی میشه.

-خیلی دوستش داری؟

دستش و گذاشت رو سینش و گفت: روانیشم!!

قلبم تیر کشید. نفس عاشق یکی دیگس! کسی که من نمیشناسمش. کسی که سه ساله قلبش و دزدیده. اون کیه؟ بلند شدم و کنار حوض ایستادم. بارون نه شدید بود، نه آروم. ملایم میبارید. دستم و بردم تو جیبم و نفس عمیقی کشیدم. چطور عاشقت باشم در حالیکه عاشق کس دیگه ای؟ مگه

میتونم خودمو بجای کسی توقلت جاکنم که الان سه ساله اونجا جاخوش کرده؟ میتونم عوض کنم؟

فشار دست داغش و روی شوئم احساس کردم. -هیراد؟

برگشتم نگاش کردم. میخاست یه چیزی بگه ولی نمیگفت. لباس هی میخاستن بازبشن ولی نمیشدن. زل زدم به لباس و منتظر نگاش میکردهم ولی نفس هیچی نمیگفت. ناخودآگاه دستام دور کمرش حلقه شد. سرم و بردهم پایین و بالابام لباس ولمس کردم. آروم بوسیدمش و ازش جداشدم. برخلاف میل قلبیئم. نشستم لب حوض و زل زدم به زلالی آب. نفسم کنارم نشست. آروم گفتم: چندوقت یکبار عشقت و میبینی؟

- تقریباً هرروز...

دوباره سکوت کردم. -هیراد؟

نگاش کردم. لبخندشیطونی زد و دستش و برد توی آب. زل زده بودم بهش که یهوسرد شدم. نفس داشت میخندید. اخم ظریفی نشست روی پیشونیم. دستم رواز آب پر کردم و پاشیدم تو صورتش. کم نیارود و باد و دستش آب پاشید روم. دستام و پر کردم که فرار کرد. دنبالش دویدم. کنار استخر نشست و روم آب میپاشید. به طرفش رفتم و تو بغلم گرفتمش و باد دست دیگم روش آب ریختم..... صدای خنده هامون توی باغ میپیچید. اینقدر دویده بودیم و همدیگرو خیس کرده بودیم که دیگه جونی و اسمون نمونه بود. نفس چسبید به دیوار و دستاش و آورد بالا. در حالیکه نفس نفس میزد گفت: تسلیم!

جلوش ایستادم. دستام و دو طرفش گذاشتم و زل زدم بهش.

- چیه؟ موش آب کشیده ندیدی؟

- فرشته‌ی آب کشیده ندیدم.

وقتی نفس هامون منظم شد او مدیم سمت استخر. شل شده بودم و جون نداشتم. نفس پشت سرم بود. آروم صدام زد. برگشتم ولی برگشتم همانا و پرت شدنم تو استخر همانا. سردی آب اذیتم نمیکرد چون نفس اینجا بود. او مدم روی آب و با اخم بامزه‌ای گفتم: داشتیم؟

نفس لبه‌ی استخر نشست و گفت: شرمنده! بیابالا سرما میخوری.

دستم و به سمتش دراز کردم. محکم گرفتمش و خواست منوبکشه بالا که من محکمتر گرفتم و کشیدمش توی استخر. سرما برام مهم نبود. نفس میخندید و به سینم مشت میزد. مشغول شوخی

وخنده بودیم که یه دفعه بابا و نگار و ویدا رو بالاسرمون دیدیم. بابا بایه چشم غره‌ی ترسناک رفت داخل. نگار هم پوز خندی زد و دنبالش رفت. ویداهم داشت میرفت که صداش زدم. از استخر اومدم بیرون و دست نفسم گرفتم و کشیدمش بیرون.

-ویدایی یه دست از لباساتو واسه نفس بیار...
-چشم...

دست نفس و گرفتم و بردمش تو باشگاه. بادیدن باشگاه گفت: واوا!... برگشت و نگام کرد و گفت: اینجا مال خودته...
-آره...

متوجه صدای خمارم شد. سریع گرفتمش تو بغلم. کنار گوشش زمزمه کردم: مال منه...

از کمرم گرفت و سیوشرت خیسم و فشار داد. زل زدیم به هم. آروم لباسوبوسیدم. داغ بودم و نفسم مٹ مٹ من. صدای ویدا باعث شد از هم جدا بشیم. -اینم لباس...

لباس هارو دادم به نفس و گفتم: لباسات و بذار جلوی خشک کن. من توی حیاطم..

باویدا توی آلاچیق نشستیم. ویدا: برو لباسای خودتم عوض کن..
-راحتم...

-خوش گذشت؟

-جات خالی!!

-بابا اساسی قاطی کرده. داشتیم لباس میاوردم چنان دادی زد که کرشدم.

نفس اومد سمتمون. -لباسام هنوز خیسسه. باز میام میبرم لباساتم میارم ویداجون..
ویدا: قابلتو نداره نفسی!!

نفس لبخندی زد و گفت: من دیگه میرم...

-بمون...

-ممنون به اندازه کافی مزاحم شدم..

-مزاحم چیه؟ مزاحمی!

- فردا آموزشگاه میبینمت. خدافظ

من وویدا باهم گفتیم: خدافظ

نفس رفت و منم رفتم تو خونه. سریع رفتم تو اتاقم و لباسام و عوض کردم. آروم رفتم پایین. بدون توجه به هیچکس رفتم توی آشپزخونه. نازنین داشت کتاب میخوند و چهرش توهم بود. یه لیوان آب خوردم و گفتم: چیزی شده نازی خانوم؟

- نه چیزی نیست..

رفتم توسالن و نشستم روی مبل روبه روی پدرم. پدرم با صدای کنترل نشده ای گفت: تو چه غلطی میکنی تو این خونه؟

همه دورمون جمع شدن. پاروی پا انداختم و باخونسردی گفتم: چه غلطی کردم؟

- اینجا جای کثافت کاری نیست. باسارا ازدواج نکردی که به هرزگیت برسی؟

اخم غلیظی نشست رو پیشونیم. مٹ خودش گفتم: پدرمی احترامت واجب ولی حق نداری راجع به دختری که نفسم به نفسش گره خورده اینجوری حرف بزنی..

- خفه شو.. نفست به نفس اون بستس؟ حتماهم تو استخر.. اونا همشون آشغالن. مطمئن باش با صد نفر دیگم تو استخر بوده هیراد. چرا چشاتوبستی؟

بلندشدم و فریاد کشیدم: اون دختر نفسه! مٹ فرشته پاکه. کسیه که بایه نگاه قلبم و میلرزونه. به عشق خودت فکر کن پدرم. یلدا! شباهتش رو بانفس میبینی؟ میبینی باهم مونمیزنن. شما که به پاکتی نفس اعتماد ندارید چطور به پاکتی سارا ایمان دارید؟ از کجا میدونید تو آلمان چیکار کرده و نکرده؟ با قدم های بلند و محکم به طرف اتاقم رفتم. در و محکم بستم و نشستم روی تخت. دستام و فرو کردم تو موهام و چند تا نفس عمیق کشیدم. اگه پدرم نبود زیر بار کتک لهش میکردم.

صدای لرزش گوشی احساس کردم. نگاهی به میز انداختم. موبایلم داشت میلرزید. برداشتمش واسم سپهر و دیدم. - سلام مهندس کیمیایی..

- سلام مهندس آریایی... حالت خوبه؟

- ممنون جناب.. شما خوبی؟

- بخوبیت.. امری داشتین جناب مهندس؟

خندید و گفت: بسه بسه... ویلا پیدا کردم..

-جان من؟

-مرگ لوازم آرایش...

-خب مال کیه؟

-مال داداشمه سپند. خودم براش پیدا کردم. فول امکانات. ببین میگم فول امکانات یعنی فول
فولها!!!!

-خب خب...میخامش

-نمیخای ببینیش؟

-دیگه بهت اعتماد دارم...

-خوب بلدی خر کنی...باشه فردا بیا کارخونه...

-ساعت یازده کارخونه. خدافظ

-کاری ندارم خدافظ...

داشتم میرفتم آموزشگاه که بابا جلوم ایستاد. اخم کم رنگی روی پیشونیم داشتم. -سلام..

-سلام پسرم...آموزشگاه میری؟

-با اجازه تون...

-شرمنده دیروز قاطی کردم...

سریع لبخندی زدم و گفتم: من باید عذرخواهی کنم....

-سپهر گفت میخای ویلا بگیری..

-آره امروز باهاش قراردادارم..

-به پول احتیاج نداری؟

-نه حسابم پره پره..خیالتون راحت

-بروبه سلامت..

سرم و تکون دادم و رفتم سمت ماشینم.....

توی کلاس نشسته بودیم و بحث سر کی بهتره بود. تموم مدت من و نفس به هم نگاه میکردیم ولی در خفا.. سینا: استاد.. شما بگید کی بهتره میزنه..

-یه بارم پرسیدی گفتم از من نظر نخواه.

پریا باپوز خند گفت: مگه شما نمیدونید انتخاب استاد کیه؟

سینا: کیه؟

پریا: خب معلومه دیگه نف.....

صدای ساعت حرفشو برید.. خيله خب میتونید برید..

بچه‌ها بلند شدن و همینطور که میرفتن بیرون از من خدا حافظی میکردن. نفس هنوز نشسته بود. پریا باپوز خند روبه نفس گفت: شما نمیاین نفس خانوم؟

نفس بالحن خاصی گفت: رفت و آمدم به خودم ربط داره. بعدشم من میخام با هیراد حرف بزنم... پریا: هه! هیراد! یادمه استاد دوست نداشت تو محل کار به اسم صداش کنیم..

نفس: بله استاد تون دوست نداره شاگرداش بهش بگن هیراد.. ولی هیراد برای من همیشه هیراد بوده وهست..

اخم غلیظی نشست رو پیشونی پریا. باخشم فریاد کشید: نمیذارم آب خوش از گлот پایین بره رویا خانوم...

نفس بلند شد و گفت: رویا؟ تو... تو از کجا...

پریا: من خیلی چیز امیدونم... حاضر نیستید از هم دل بکنید ولی کاری میکنم که از هم متنفر بشید...

من که تا اون لحظه ساکت بودم و نظاره گر بلندشدم و گفتم: خانوم مقدم.. گنده تراز دهنه حرف میزنی. گم شو از کلاس بیرون تا لهت نکردم..

پریا عصبی خندید و گفت: باشه.. گنده تراز اینا در انتظار ته. دارم براتون

-خوش اومدی!!

با قدم‌های تند و محکم از کلاس خارج شد. چرا تهدیدش باعث میشد بترسم؟ هم تهدید پریا هم طارمی.. میترسیدم. از هر دو شون. نگاهی به نفس انداختم ولی نبود. سریع با چشم کلاس و دور زدم

که یکی بانگشت زد توپهلوم. برگشتم دیدم نفس داره ریزریز میخنده. اخم کم رنگی کردم
وگفتم: توی این وضعیت؟

دوباره زدتوشکم و خندید. یاد خوابم افتادم. اولین خوابی که نفسم توش بود. زخم بود. مال خودم
بود. -هیراد... کجایی؟

دستش و که آورده بود جلوی صورتم گرفتم و گفتم: شوخیت گرفته؟ منم بلدم!!!!
-آخ چه حالی میده!!

شیطون نگاش کردم: چی؟

در حالیکه سعی داشت دستش واز دستم خارج کنه گفت: اذیت کردنت...

دو تادستش و گرفتم. یه قدم بهش نزدیک شدم و در حالیکه چشمام وباریک کرده بودم گفتم: خوش
میاد اذیتت کنم؟

بالحن لرزون و بامزه ای گفت: نه بابا.. مگه خرمغزم و گاز گرفته؟

-مغز تو رو نمیدونم... ولی مغز منو بدجوری گرفته...

-خب بیابریم دکتر مغز... و... اعصاب

تقلامیکرد دستاش واز تودستام بیرون بیاره و همین باعث شد به نفس نفس بیافته.

-دکتر مغز و اعصاب همینجاست...

-کو؟

-رو به روم...

یه لحظه بی حرکت موند. زل زد تو چشمام و گفتم: من؟

-آره...

یه قدم رفتم جلو و نفس هم یه قدم رفت عقب. -هیراد قاطی کردی اساسی. ولم کن..

-من از اول قاطی بودم.. تو نفهمیدی..

-چی زدی هیراد؟

-بنتلی...

-ها؟

چسبوندمش به دیوار و گفتم: نفس؟ گوش کن

-دستام و ول کن.. گوشام در خدمتته.

-نفس...

-اینجوری مظلومانه صدام نزن. دستام و ول کن.

دست راستش و ول کردم. -خب این یکیش.. اینم ول کن.

از چویش گرفتم. دلم میخاست دنیا رو توی چشمای نفس بینم. چشمای پراز آرامشش. دست

دیگش وهم ول کردم و صورتش رو قاب گرفتم. آروم گفتم: کیش و یادته؟

مٹ خودم گفتم: آره چطور؟

-یادته اگه نمیوسیدمت خابم نمیبرد؟

-خب؟

-حالا هم خوابم نمیبره.

چشاش و گرد کرد و گفتم: چییییی؟

-چشاتو اونجوری نکن. خب چیکار کنم؟ خوابم نمیبره..

دستاش و گذاشت روی دستام و گفتم: نه نه.. اون فقط مال اون موقع بود.

-یادته اولین بار.. جلوی پریا وسعید

معترضانه و مظلوم گفتم: هیراد...

یه لحظه قلبم لرزید. ولش کردم. انگشتم و کشیدم به لبم و پشتم و کردم بهش. چندتا نفس عمیق

کشیدم و بدون هیچ حرفی از کلاس خارج شدم. به هیچ چیز و هیچ کس توجهی نکردم و سوار ماشین

شدم. سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمم بستم. هیراد چرا نمیخای بفهمی که اون معشوقه

داره؟ اون آرامشش رو تو چشمای تونمیبینه. منبع آرامشش یکی دیگس. کسی که

تونمیشناسی. همونطور که تو واسه نفس بال بال میزنی، نفسم واسه اون بال بال میزنه... چشممو

باز کردم. خب ازش پیرسم کیه. میگه نمیشناسمش ولی اسمش رو که میتونم بفهمم... به صورتم

و گردنم دست کشیدم. خب نمیپرسه چرا اینقدر کنجکاوی بدونی؟ چرا باید بهش بگم عاشقشم

در حالیکه اون عاشقم نیست؟ من این عشق یک طرفه رونمیخام. این عشق تو قلبم میمونه ولی مخفی. بهش نمیگم. اصلا چرا بگم؟ بگم که بعدش بهم بگه بروداش هیراد عشق من یکی دیگس. غرورم روجلوی چشمم له کنه وبره باعشقتش بچرخه؟ بیخیال هیراد... تا وقتی عاشقم نشه هیچی بهش نمیگم. ولی اگه بفهمم حتی یه درصد عاشقم شده ازش میخام باهام ازدواج کنه. برای همیشه پیشم بمونه. فقط یه درصد!! همین

صدای موبایلم دراومد. اس ام اس از طرف سپهر. بازش کردم. - کجایی هیراد؟ قرار داشتیم مثلاً. بیا دیگه..

تازه یادم افتاد باهانش قرار داشتیم. نگاهی به درآموزشگاه انداختم. نفس داشت بایه دختر حرف میزد و نگاهش سمت من بود. پامو روی گاز فشار دادم و راه افتادم.

سپهر توی دفتر پدرنشسته بود. بدون اینکه جواب سلام منشی رو بدم وارد اتاق شدم. سپهر بادیدنم گفت: چه عجب! میذاشتی دوساعت دیگه میومدی..

باهاش دست دادم و گفتم: علیک سلام... کار داشتیم.

- چون واجبه میگم سلام. پدرتم نیست.

- خب ویلائه خوبه دیگه؟

- اعتماد نداری بریم ببینیم.

- نه بیخیال. اعتماد دارم.

- تعریف نمیکنم چون عالیه! اصلاً آدم دلش نیماز ازش دل بکنه. محشر فوق العاده

- اینا الان تعریف نیست؟

- نه تمجیده..

- خب بریم محضر دیگه.. داداشت نیماز؟

- ویلا مال سپنده.. سندش به نام خودمه.

- خب.. پاشو بریم.

بلند شدیم وزدیم بیرون. سپهر: فقط اونجا یه انباری داره تو ضلع غربی خونه. وسایل های شخصی سپنده. میاد میبره.

- کی میاد؟

- سپند پسر علافیه. الانم معلوم نیس توکدوم کشور یا شهره. وسایل هاشم مشروب
واین جور چیزاست. اصلا بیخیال. در اون انباری روباز نکن. بذار باشه.

در ماشینم وباز کردم وگفتم: باشه...

از محضر اومدیم بیرون. حالادیگه یه ویلاتوشمال داشتیم. - مبارک باشه داش هیراد

- ممنون... به لطف تو

- قابل نداره..

- بهروز نفس وندیدی؟

- نه...

- خيله خب برو به کلاست برس..

- با اجازه...

سرم وتکون دادم وجواب موبایلم ودادم. - بله؟

- سلام آقا هیراد.. وای که دلم برات یه ذره شده! خوبی؟

خندیدم وگفتم: علیک سلام.. خوبم شما چطوری؟ پاریس خوش میگذره؟

- توپ!

صدای رکسان وضعیف شنیدم: مهرداد بدو دیگه...

- ای بابا! داش هیراد. صدای رکسان وکه شنیدی؟ باید برم فقط خاستم بگم ما داریم میایم..

- جدی؟ کی؟

- فردا ایرانم..

- منتظریم..

- خب کاری نداری؟

چشمم خوردبه نفس. با صدای تحلیل رفتهای گفتم: نه خدافظ

گوشیو گذاشتم تو جیبم وباخشم رفتم سمتش. نگاه هردوشون روم گیر کرد. باخشم دست سعید وگرفتم وگفتم: توکه باز پیدات شد..

خندیدوگفت: آره دیگه سولماز خز شده.. جدید میخام.

-گم شو نینمت..

-چرا اینقدر غیرتی شدی؟ مت اینکه نفس باقیه برات فرق میکنه..

دادکشیدم: نه هیچ فرقی نمیکنه... از توئه آشغال بیزارم. گم شو..

پوز خندی زدورفت. برگشتم به نفس نگاه کردم. خشن بودم. این دختربرام فرق داشت ولی بایدمخفی میکردم. بدون توجه بهش رفتم نشستم توماشین. از توی آینه نگاش کردم. داشت به سمت ماشینش میرفت. پوز خندی زد م وراه افتادم. برایش چه فرقی میکنه؟ عشقش یکی دیگس! یکی دیگه! الان دوهفته گذشته. باهاش سنگین بر خورد کردم. رایان برگشته ومهرداد ورکسانا هم که دارن برمیگردن. بهروز حالش خیلی خوب شده. آبان داره تموم میشه وکلاس هامم تموم میشه. آذر تعطیل ودوباره از دی. ازرفتن نفس میترسیدم ولی دیگه نمیترسم چون اون باتموم نامردی هاش بهم گفت بدون من نمیره. قولش قوله وحرفش حرف. مطمئنم!!

مهرداد به مناسبت ازدواج وماه عسلش یه مهمونی کوچیک گرفته بود. رفتارم بانفس هنوزم سرد بود. با اینکه دلم بیتاب بودنش بودولی بازم... نمیشد... حالا که رایانم اومده دیگه احساس تنهایی نمیکنه وبابرا درش میچرخه. خوشحالم! خوشحالم که خوشحاله!

ویدا حاضر آماده روی تخت نشسته بود. قرار بود باهاش برم. کت وشلوار دودی وپیراهن وکروات هم رنگ. درحالیکه ساعت رومیستم نگاهی به ویدا انداختم. یه پیراهن تاروی زانوش که بالاش کاملا پوشیده بود به رنگ آبی تیره. چکمه های مشکی وپاشنه دار که لختی بودن پاش رو پوشونده بود. باختم بامزه ای گفتم: پالتوت کو؟

پالتوی مشکی وخوش دوختش رواز کنارش برداشت وگفت: ایناها...

-پس پاشویریم...

رسیدیم جلوی آپارتمان ده طبقه ای که طبقه ی چهارمش مال مهر داده. وارد خونه شدیم. مهرداد ورکسانا اومدن پیشوازمون وبه گرمی ازمون استقبال کردن. چون توی فرودگاه دیدمش زیاد ابراز احساسات نکردم ولی ویدا ذوق زده شده بود. خونشون تقریبا کوچیک بود. یه پذیرایی که دودست

مبل توش چیده شده بود به رنگ قرمز و سفید. به آشپزخونه که توش یه میز شش نفره مستطیل شکل گذاشته بودن و دوتا اتاق خواب. آهنگ ملایمی پخش شده بود و چند نفر اون وسط داشتن میرقصیدن. با چشم دنبال نفس میگشتم که مهرداد در گوشم باشی طنت گفت: اومده... منتهمی تو اتاقه.. بشین میاد

وبه زور من و ویدا رو روی مبل نشوند. کنارم روی میز لیوانهای شربت چیده شده بود. نگاهی به ویدا انداختم و گفتم: پرتقال آلبالو؟

- پرتقال...

یه لیوان دادم دستش و یه لیوان برای خودم برداشتم. برگشتم به ویدا بگم مٹ خودمی که چشمم روی در اتاق گیر کرد. نفس با یه لباس شب بلند و دودی اومد بیرون. لباسش از پشت روی زمین بود و از جلو کفشای نقره‌ایشو به رخ آدم میکشید. بالای لباسش باز بود ولی یه شال به رنگ دودی انداخته بود روی شونه‌هاش. موهاشم مثل همیشه آزادانه رها کرده بود. خیلی خوشحال بودم که رنگ لباسم بالباسش ست شده بود. آهنگ عوض شد. یه آهنگ عاشقانه و رمانتیک. نگاهی به ضبط انداختم. مهرداد چشمکی زد و به نفس اشاره کرد. بلندشدم برم سمت نفس که یه پسر دیگه دستش رو جلوی نفس دراز کرد. یهو سرم سوت کشید. نفس مظلومانه نگام کرد. لیوان و دادم دست ویدا و رفتم سمتشون. با لبخندی که تصنعی بودنش به خوبی حس میشد روبه پسره گفتم: من وقت قبلی داشتم.

پسر بدون هیچ حرفی رفت. دست نفس و گرفتم و گفتم: سلام بی معرفت..

- من بی معرفتم؟

رفتم وسط پیست رقص. دستام رو دور کمرش حلقه کردم و نفسم محکم از گردنم گرفت و خدا میدونست بودنش چقدر بهم آرامش میداد! لبام و به گوشش نزدیک کردم و گفتم: چشمتون به جمال برادر رایان روشن شد داش هیراد مرد؟

سرشو کشید عقب و نگام کرد. - خدانکنه روانی!

لبخندی زدم و چرخیدم. حالا روم به طرف در بود و پشتم به طرف اتاقها. آروم تگون میخوردیم که نفس گفت: هیراد؟

- بله؟

- رایان چند وقت دیگه میره ترکیه..

-خب؟

-یعنی برم؟

-مگه ازاول قصدت همین نبود؟

-اون موقع فقط میخاستم پیداشون کنم برام مهم نبود کجان ولی حالا...

-هیسیسیسی! نگران نباش. هواتو دارم.

لبخندی زد وعاشقانه نگام کرد. طوریکه قلبم لرزید. انگار داشت میگفت دوست دارم. مطمئن نبودم حدسم درسته یانه؟ ولی یه حسی اینو بهم میگفت. -نفس؟

چشم ازم نگرفت. -بله؟

-چشمات؟ چی میگن؟

-هنوز زوده بفهمی... صبرکن.. درکشون میکنی

نگاهم کشیده شد سمت ویدا وبهروز که داشتن باهم میرقصیدن. نفس ردنگاهم وگرفت ورسید بهشون. -به نظرت چیزی بینشونه؟

-هم آره هم نه..

-نفس خانوم میشه یه جووری بگی منم بفهمم؟

لبخندش رنگ گرفت وگفت: خب ویدا که عاشق کیارشه درست؟

-آره.. کیارش می گفت درسش تموم بشه پاپیش میذاره.

-خب به نظرت بهروز هدا رو وویدا کیارش وفراموش میکنه؟

-بهروز خیلی عوض شده!

-آره...

-خان داداشتون کجاست؟

-کارداشت.. گفت دیرمیاد.

دستش و گرفتم و چرخوندمش و همزمان آهنگ تموم شد. همه دست زدن و ما هم رفتیم به گوشه نشستیم. نفس کنارم بود و دستش تودستم اسیر بود. همون پسری که میخواست بانفس برقصه اومد جلو. دستش روبه طرف نفس گرفت و گفت: افتخار میدین؟

ناخودآگاه دست نفس و فشردم. نفس نگاهی بهم انداخت و روبه پسره گفت: همراه خوبی نیستیم...
-جلوی چشمم دروغ میگوید؟

جوش آوردم.. با صدای تقریباً بلندی گفتم: نمیخاد برقصه برو پی کارت دیگه..

-چرا اجازه نمیدید خودتون بگن..

بی هوا بلند شدم و از یقش گرفتم. تو صورتش بالحن پراز خشمی گفتم: ببین مرتیکه.. تا وقتی من هستم کسی حق نداره به نفسم نزدیک بشه مفهومه؟

نمیدونم نفس صدام و شنید یانه؟ ولی دیگه مهم نیس. بذار بشنوه و بدونه این قلب براش می تپه.. همینطور که از یقش گرفته بودم نگاهم کشیده شد سمت در. یه مرد قد بلند و خوش هیكل به همراه دختر نازی اومدن داخل. دقت که کردم فهمیدم امیر و همسرش کیاناست. امیر چشمش به من افتاد و بالبخند اومد سمتم. یقه‌ی اون پسره رو ول کردم و دست امیر و فشردم.. به به! جناب دکتر.. شما کجا؟ اینجا کجا؟

-مهرداد رفیق منم هستا.. چکار داشتی به اون پسره؟

در گوشش گفتم: به نفس پیشنهاد رقص داد..

-نفس اینجا است؟ باید ببینمش..

برگشتم نفس و بهش نشون بدم که صدای خانومش حواسم و پرت کرد.. سلام..

لبخندی به روش پاشیدم و مثل خودش مهربون جوابش و دادم. معلوم بود بارداره. البته یکم. کنار نفس نشستیم. امیر کنارم نشست و همسرش هم کنارش. امیر در گوشم گفت: تو نگاه اول فهمیدم باید خودش باشه..

لبخندی زدم و گفتم: نفس منه دیگه...

-به کیانای من نمیرسه..

-خب حالا... خانومت بارداره؟

-آره...

-دختر یا پسر؟

-پسر...

-به سلامتی..

-راستی تو چرا یه زنگ نمیزدی؟

-توهم که شمارم داری؟

-گم کرده بودم جان هیراد..

(فصل یازده) شام سرو شد. رایانم اومده بود وهممون جمع شده بودیم دوریک میز. من، نفس، رایان، بهروز، ویدا، مهرداد، رکسانا، امیر، کیانا. بچه‌ها خیلی زود با امیر وهمسرش جور شدند. همینطور که شام میخوردیم رایان گفت: خب آقاهیراد.. ایران گردیمون چی شد؟

-شما پیشنهاد بدید!

رکسانا: وقتی پاریس بودیم هوس کردم دسته جمعی بریم شمال..

رایان: این خیلی خوبه...

-چی خوبه؟ شمال الان مٹ قطب جنوب سرده..

امیر: نه خیلی ولی خب آره سرده...

ویدا: هیراد تو که ویلا گرفتی دیگه بریم..

بهروز: آره هیراد؟ ویلا گرفتی؟

-آره ویلا خریدم تو شمال.. ولی دلیل نمیشه توی سرما بریم..

نفس: شمال هواش همیشه سرد و بارونیه..

مهرداد: آره دیگه... بریم..

-خیله خب.. فردا میریم خوبه؟

رکسانا: نه دیگه.. فردا که خسته ایم. پس فردا

نفس: کیانا جون شما هم میای؟

کیانا باچشمای دریابیش زل زد به امیر ولی امیرخیلی جدی گفت: کیانا چشماتش آبییه وپسرمنم
چشماش آبی میشه. نه خانومم لازم نیس بریم

بهرروز: کیانا خانوم شماعاشق چیه این امیر شدیدی؟

کیانا: اخلاق خوب زیاد داره!

-امیر عوضی بازی درنیار بیا بریم دیگه عهههههههه!

امیر: آقاتسلیم.. پس فردا ماهم هستیم.

نفس: خيله خب. مٹ همیشه جلوی خونہی هيراد..

رایان: اوکیه!!

همه جلوی خونمون حاضر بودن. برای اینکه باهم باشیم بهروز یه ون اجاره کرده بود که رانندگیش
هم به عهدهی خودش بود. کولم روانداختم روی پشتم ورفتم بیرون که ویداهم پشت سرم
اومد. سوار شدیم. بهروز پشت فرمون بود ورایانم کنارش. من روی صندلی تک نفره نشسته بودم
ونفس وویدا هم روی صندلی دونفره کنارم. امیر وکیانا و مهرداد و کسانا هم کنارهم
نشستن..... بالاخره بعد از شوخی های فراوان و خنده های دسته جمعی رسیدیم ویلا. ریموت وزدم
و در باز شد. عجب ویلایی! من به سلیقه ی سپهر اعتماد دارم. بچه ها بادیدن ویلا باهم
گفتن: واو! محشره!

یه حیاط خیلی بزرگ که پراز درختای میوه بود ویه حوض بزرگ سنگی وسطشون قرار داشت. شکل
فوارش دوتا مرغابی بود. زمین سنگ فرش پازلی وقهوه ای بود. از دو طرف حوض رود میرفت سمت
درختا یه آلاچیق چوبی وبزرگ هم قرار داشت که توش دوتانیمکت چوبی گذاشته بودن. ماشین رو
جهت مخالف آلاچیق پارک کردیم. اون طرف حوض یه ویلا بانمای قهوه ای و کرم به چشم میخورد
که از دو طرف پله میخورد به سمت بالا. پایین یه در بزرگ بود. وارد شدیم. یه سالن بزرگ با دودست
مبل سلطنتی طلایی نقره ای و دودست مبل راحتی کرم وقهوه ای. ال ای دی پنجاه اینچ که به
دیوار وصل بود و کنارش هم پراز بانودستگاه واینا. آشپزخونه اپن وبزرگی اون سمت سالن بود که
یه میزناهارخوری دوازده نفره داخلش بود. سمت چپش یه در بود که به نظرم همون انباری بود. کنار
در پله میخورد به طرف بالا. هممون رفتیم بالا. پنج تا اتاق خواب که هرکدوم سرویس جداگانه
داشت و ته سالن هم که جلوی ویلا میشد یه تراس بزرگ بود باهمون پله هایی که به حیاط وصل
میشد. وسط راهرو ایستادم وگفتم: تقسیم اتاق

یکی از اتاق‌ها دکور سفیدآبی داشت که امیر و کیانا گرفتن. یه اتاق دکور طلایی نقره‌ای داشت که مهرداد و کسانا گرفتن. یه اتاق دکور طوسی داشت که رایان گرفت و...

من، نفس، ویدا، بهروز... بهروز سریع گفت: من روی کاناپه‌ها میخابم..

کمی فکر کردم و گفتم: نه دیگه.. بهروز با رایان.. نفس و ویدا با هم.. منم تک

در اتاق و باز کردم. دکورش بنفش و سفید بود که دخترا انتخاب کردن و اتاق منم دکورش قرمز مشکی بود. همه‌ی اتاق‌ها تخت دونفره و میز مطالعه و آرایش و کمد دیواری داشتن بادوتا میز عسلی. کیفم رو پرت کردم روی تخت و خودمم دراز کشیدم. دکور جالبی بود. میدم اتاق توی تهران و این رنگی بزنی. کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم. پرده‌رو کشیدم. یه باغ بزرگ درست کنار ویلا قرار داشت با درختای میوه که حجم زیادی داشتن. رفتم یه دوش گرفتم و لباس‌های راحتی ولی گرم پوشیدم.

مهرداد برای شام پیتزا سفارش داد. دور هم داشتیم پیتزا میخوردیم و حرف میزدیم. مهرداد گفت: این باغ بغلی رو دیدین چقدر ترسناکه!

بهروز: وای وای! ترسیدیم. ماکه اون ور نیستیم.

رایان: بچه‌ها میدونید امشب چی حال می‌ده؟

سریع گفتم: زرد برق و بارون و باد بشه.. برق‌ها هم بره.. پنجره‌ها خودبه‌خود باز بشن. صدای باد بییچه. از توی باغ بغلی زامبی بیاد و...

نفس: ای بابا! میخای امشب نخابیم؟

شونه‌ای بالا انداختم که رایان گفت: به جان شما می‌خاستم همین‌ها رو بگم..

بهروز خندید و گفت: عالی‌ه!!

همه کنار کشیدیم و ر کسانا جعبه‌ها رو برداشت برد توی آشپزخونه. یهو صدای جیغش باعث شد سه متر بپریم هوا. همه دویدیم سمت آشپزخونه که دیدیم ر کسانا خشکش زده و زل زده به پنجره‌ای که باز بود و باد به شدت تکونش میداد.. بفرمایید.. نشونه‌ی اولش

ر کسانا از بازوی مهرداد گرفت و گفت: من حس خوبی ندارم!

رفتم نگاهی به بیرون انداختم. آسمون حسابی گرفته بود و باد هم شدید می‌وزید. لب‌خندی زدم و گفتم: باد میاد و ابری هم که هست و...

رکسانا جیغ کشید: ادامه نده...

پنجره روبستم و گفتم: خيله خب.. برید اینا همش خرافاته.

همه رفتن توی سالن. نفس موند توی آشپزخونه. -بریم دیگه چرا معطلی؟

-هیراد پنجره بسته بودااااا..

نگاه مشکوکی به پنجره انداختم و گفتم: چیزی نیس. باد زده باز شده.. بریم

دستم و گذاشتم روی کمرش وهلش دادم سمت پذیرایی. وارد که شدیم بهروز گفت: بچه‌ها بیاید ببینید چی پیدا کردم..

رفتیم سمتش. فیلم ترسناک گذاشته بود. رکسانا گفت: بهروز....

مهرداد خندید و گفت: نترس حال می‌ده دورهم... محکم رکسانا رو بغل کرد و گفت: تا وقتی پیش منی از هیچی نترس...

نشستیم روی مبل‌ها. امیر و کیانا همون اول کشیدن کنار و رفتن بالا. ویدا کنار بهروز نشست. مهی و رکسانا که اصلا از هم جدا نشدن. نفس بین من و رایان نشست. بود. بخاطر ترس دخترا برق‌ها رو روشن گذاشتیم. دقیقا موقع اوج وحشت فیلم، یهو برق‌ها قطع شد و همزمان آسمون با صدای وحشتناک و نور چشمگیری غریب. دخترا جیغ کشیدن و تو بغل کناریشون قایم شدن و نفس هم توی بغل من قایم شد. ما پسرها خندیدیم و من دستم و محکم دورشونه‌ی نفس حلقه کردم. یهو باشنیدن یه صدا که گفت «چی شده؟» هفت نفریمون با ترس همراه جیغ دخترا برگشتیم و به پله‌ها نگاه کردیم. امیر و کیانا دست تودست هم روی پله‌ها ایستاده بودن. یهو زدن زیر خنده. ما به هم نگاه کردیم و به خندشون خندیدیم. خنده بازاری راه افتاد. وقتی آرام گرفتیم امیر گفت: وای خدا! چه همه متعجب و با ترس برگشتین... کپ کردم!

-آخه همه چی با هم شد. برق رفت، رعد و برق شد، فیلم ترسناک شد، شما صدامون زدین. خدا بقیشو ختم بخیر کنه!

بهروز: خيله خب بهتر.. حالا از فیلم لذت ببرین.

امیر و کیانا هم به جمعمون اضافه شدن و ماتوی ترس و وحشت فیلم رونگاه کردیم.

خوابم نمی‌برد. از پنجره زل زده بودم به بیرون. البته بیرون که دیده نمیشد. یعنی بارون اجازه‌ی دیده شدن نمیداد و گرنه خیلی دوست داشتم اون باغ ترسناک رو تماشا کنم. همه خواب بودن و من مونده بودم ویدا چطور خوابش برده؟

یهو احساس کردم در اتاقم باز شد. باید خودش باشه. میدونم ویدا بعد از فیلم ترسناک عمرا خوابش
 ببره. بالحن آرومی گفتم: خوابت نمیبیره؟
 سکوت....-ویدایی؟ میخای اینجا بخاب.
 -خابم نمیبیره ولی اینجا هم نمیبخابم..
 برگشتم که دیدم نفس تکیه داده به درونگام میکنه. لبخندی زدم و گفتم: فک کردم
 ویدائه... نخابیدی؟
 -ویدا رو خابوندم ولی خودم خابم نبرد..
 -میترسی؟
 -نمیدونم.. شاید آره شاید نه.. شایدم...
 بهش نزدیک شدم. آروم دستشو گرفتم و گفتم: شاید چی؟
 لبخندش عمیق شد و گفت: دلتنگم...
 ناخودآگاه دستش و فشار دادم و گفتم: کی؟
 آروم گفت: کسی که اینجا روبه رومه..
 چسبوندمش به در و دستام و بردم لای موهاش. آروم پیشونیش رو بوسیدم و گفتم: من که همیشه
 اینجا م.. دلتنگ منی؟
 -حست میکنم ولی...
 -ولی چی؟
 -بیخیال.. میخام به یاد کیش تو بغلت بخابم..
 -مطمئننی؟
 -اعتماد کنم؟
 -نداری؟
 یهو بغلم کرد و محکم کمرم و گرفت. دستام و دورش حلقه کردم و چونم رو گذاشتم روی موهاش. چقدر
 آرامش بخشه! زندگی منه! از من جدا شد. بالبخند شیرینی بهش گفتم: برو بخواب...
 ...

-اگه میخاستم تنها باشم که تواتاق خودم میخایدم..

-چرا اینقدر بهم اعتماد داری؟

مظلومانه گفت: هیراد.. من از ته قلبم بهت ایمان دارم. اگه خطایی ازت میدیدم عمرا بهت نزدیک میشدم. من به رایان اینقدر ایمان ندارم.

لبخندی زد و وهلش دادم سمت تخت. باخندهی آرومی دراز کشید و خودمم خیمه زد و روش. آروم خندید و گفت: فک کن الان بچه هایبان مارو اینجوری ببین..

سرمو توی گودی گردنش فرو کردم و گفتم: خب ببین. بغلت کردم مگه چیه؟

بوکشیدم. واو! ناخودآگاه لبامو چسبوندم به گردنش و محکم بوسیدمش. سرم و بلند کردم که دیدم کبود شده. لبخندی زد و گفت: اینم یادگاری!!

نالید: هیراد...

اخم بامزه ای کردم و گفتم: دوس نداری؟

خندید و سرم و به طرف گردنش هل داد. چندبار آروم بوسیدمش و حس کردم چشام داره سنگین میشه. آروم کنارش دراز کشیدم و گفتم: چقدر دوسم داری؟

به طرفم غلت زد و گفت: سوال بچه گونه؟

محکم کمرش و گرفتم و خیلی آروم گفتم: نفس.. مال من باش.. همیشه؟

سرش و چسبوندم روی سینم و هیچی نگفت. دستم و گذاشتم زیر سرش و آروم چشام و بستم...

نور چشمام و اذیت میکرد. آروم آروم بازشون کردم و اولین چیزی که دیدم چهره ی ناز نفسم بود. به پشت خوابیده بود ولی من روی پهلوی چپ به سمتش بودم. محکم کمرش و گرفته بودم و پیام روی پاهاش بود. آروم طوریکه بیدار نشه ازش جداشدم و رفتم پایین. بی توجه به اطراف رفتم دست و صورت و شستم و رفتم توی آشپزخونه که دیدم ویدا داره میز صبحونه آماده میکنه. صبح بخیر گفتم و نشستم. ویدا شیطون نگام میکرد. -چیزی شده؟

-دیشب خوش گذشت؟

تازه فهمیدم ماجرا چیه؟ آروم بهش نزدیک شدم. چونش و آروم گرفتم و گفتم: شتر دیدی..

-ندیدم....

-آفرین!

-چشم داداشی....

بعد از صبحونه رفتیم کنار دریا. خروشان بود. عصبی!! هوا کمی سرد بود ولی نسبت به دیروز گرم تر شده بود. نشسته بودیم دور هم و می گفتیم و می خندیدیم. نیم نگاهی به نفس انداختم. سرش پایین بود و ساکت بود. عاشق این معصومیتش بودم! بی پروایی در برابر من ولی شرم توی نگاهش! هردوشون من و وادار به تسلیم میکرد.

سفر شمال هم گذشت و برگشتیم. بهترین روزای عمرم بود. خنده هامون، آب بازی مون، ترسوندن دخترها، والیبال بازی کردنمون. همش شیرین بود! حیف زود گذشت! خیلی زود! تازه داشتیم احساس میکردم نفس داره عاشقم میشه! عاشقم!

اواسط آذر ماه بود. کلاسام از دی شروع میشد. رفت و آمدم با دوستانم هیچ فرقی نکرده بود. همه چی عادی بود. امروز رفتم کارخونه به اصرار پدر. تو گوشم میخوند آموزشگاه وول کنم و برم تو کارخونه مشغول شم ولی..... دوست نداشتم.

واردخونه شدم. سروصدا میومد. توی سالن نشیمن رونگاه کردم که دیدم ویداپشت مبل قایم شده و نفس مجسمه به دست اون طرف ایستاده. بیشتر موقع ها میومدن خونمون پیش ویدا. -چی شده؟ ویداسریع اومد پشت سرم و گفت: میخاد من و بزنه داداشی...

نگاهی به نفس انداختم. چشماش میخندید ولی چهرش جدی بود. چشمکی زدم و گفتم: باز چیکار کردی که دایه مارتامون عصبی شده؟

-باور کن هیچی...

نفس گفت: هیچی؟ حیف مدرک جرمت و پاک کردم و گرنه...

-خیله خب.. نفس چطوره باهم اذیتش کنیم؟

ویدا یهو جیغ کشید و فرار کرد. اروم دنبالش قدم برمیداشتم. وسط دنبال کردنمون در باز شد و نگار و بابا اومدن داخل. همون موقع نفس پاش به مبل گیر کرد و افتاد تو بغلم. منم که خودمو شل گرفته بودم پخش زمین شدم و نفسم درست روم بود. سریع بلند شدیم. نفس سرشو زیر انداخت. محکم

دست ویدا روگرفت وکشوند بالا.دستی به لباسم کشیدم وسلام کردم.برخلاف تصورم هردوشون
بالبخند مهربونی جوابم ودادن.راه اتاقم رودرپیش گرفتم.چه مهربون!وارد راهرو که شدم صدای
جیغ شنیدم.صدای نفس بود... مطمئنم!سریع در اتاق ویدا رو باز کردم که دیدم نفس روی زمین
افتاده ودودستی پاشو چسبیده.محکم بغلش کردم وروبه ویداگفتم:چی شد؟

-جان هیراد خورد زمین...

از جاکندمش وگفتم:لباساشو بیار..

وقتی دکتر عکس هاش رو دیدگفت:خداروشکر نشکسته فقط یه ضربدیدگی سادست..براشون
مسکن مینویسم مرتب مصرف کنه همه چی حله!

از صمیمیت دکتر خوشم اومد.تشکر کردم ورفتم سمت نفس که روی تخت دراز کشیده بود.-
دردداری؟

-نه..نه..خوبم

-دوست داری بمونی یا بریم؟

-من از بیمارستان متنفرم..

خم شدم سمتش.تعجب کرد.آروم گفتم:از گردنم بگیر..

چشاش گردش.دست کشیدم روشون وگفتم:چشاتم اینجوری نکن.از گردنم بگیر بریم..

-نه بابا..خودم میام..

-شما بیجای کنی..مگه هیراد مرده؟

-خدانکنه..آخه زشته..

دستاش وگرفتم ودورگردنم حلقه کردم.محکم گفتم:زشت اون پرستارست که... لاله الاالله!!بگیر
بریم..

-واستابینم..کدوم پرستاره؟

محکم بغلش کردم وگفتم:هیچی...محکم بگیر..

نفس سرش وتوی سینم قایم کرد ومخفی شد.آروم گفتم:الان چرا قایم شدی؟

-خجالتم خوب چیزیه...

لبخندی زدم و گذاشتمش روی صندلی ماشین. خودمم نشستم پشت فرمون و گفتم: خوبی؟
- تقریباً...

- دودقیقه بشین اومدم...

سریع پیاده شدم. داروهاش وبه همراه دوتا شیرموز و رولت خریدم و رفتم سمت ماشین. سرش پایین بود و غرق فکر بود. نشستم پشت فرمون. داروهاش و گذاشتم روی پاش. لیوان شیرموز و رولت رو دادم دستش و گفتم: بخور تقویت شی..

- چرا زحمت کشیدی؟

- قابل نداره!!

دوتایی مشغول خوردن شدیم. - نفس؟

- جانم؟

یه لحظه قلبم لرزید. چه لذتی تو صدایش بود! - چقدر دوسم داری؟

- راستش وبگم؟

- معلومه...

- همیشه گفت عاشقتم ولی... چیزی ازش کم نیست..

وجودم غرق شادی شد! چقدر منتظر شنیدن همین یک کلمه بودم! چقدر دوست داشتم بهم بگه دوست دارم.. ولی... - اونی که گفتی عاشقشی...

- هیراد.. به موقعش همه چیز روبهت میگم.

- این یعنی فقط منو دوست داری؟

- آره... فقط تو

زل زدم بهش. صداقت توی چشمش موج میزد! لیوانم و انداختم بیرون. نصف رولتم پرت کردم روی داشبورد. نفس هم رولتش مونده بود. ازش گرفتم و انداختم رو داشبورد. محکم چوونش و گرفتم توی دستم. بهش نیاز داشتم. به روح لطیفش! به صداقتش! و اینکه میگه دوسم داره! زل زدم تو چشمش. آروم تر از همیشه بود. چشمام وبستم و لبامو چسبوندم رولباش. چند ثانیه بی حرکت موند ولی بعد سعی کرد ازم جدا بشه... ازش جدا شدم و گفتم: دوس نداری؟

-زشته اینجا..بین همه نگامون میکنن

-بده عاشقتم!!

لبخندی زدوگفت:بهتره بریم...

امروز دهم دی ماه بود...روز تولد من...وروزی که میخام رسما از نفس خواستگاری کنم. اتاقم رو دادم تزیین کردن. دکور قرمزمشکی زدم. جالب شده بود. به همشون زنگ زدم و دعوتشون کردم. همه چی مرتب بود. دوباره میرفتم آموزشگاه و برمیگشتم. رابطم بانفس گرمتر شده بود. وارد اتاقم شدم. بوی عطرش دیوونم میکرد. لبخندی زدم و نگاه کردم. شمع ها و گل های رز سرخ به شکل زیبایی چیده شده بودن. کشوم روباز کردم. جعبه ی قرمز و مخمل رو درآوردم و بازش کردم. یه حلقه ی ساده و شیک طلا سفید با طرح های طلایی. گذاشتمش توی کشو و از اتاق رفتم بیرون. توی آینه قدی راهرو نگاهی به خودم انداختم. کت و شلوار نقره ای، پیراهن سفید و کروات مشکی باریک. عالی شده بودم! امروز رویایی ترین روز عمر منه! داشتم از پله ها میرفتم پایین که موبایلم زنگ خورد. مهرداد بود. -جانم مهرداد...

-هیراد کجایی؟

لحنش ناراحت و گرفته بود. -چی شده؟ من خونم..

-بیا آموزشگاه..

-واسه چی؟ خب بعد از ظهر میاین دیگه..

-هیراد بیا کارت داریم..

-خب...

-هیراد...

-خیله خب اومدم...

سریع سوار شدم و راندم. برف ریزریز میبارید. جلوی آموزشگاه پیاده شدم. مهرداد و کسانا جلوی ماشین ایستاده بودن. رفتم سمتشون و گفتم: چی شده؟

مهرداد: هیراد چیزه...

-بنال دیگه.. بهروز چیزیش شده؟

رکسانا: نه.. بیبین هیراد آروم باش..

- آرومم بگو...

رکسانا نالید: هیراد.. نفس رفته... و زد زیر گریه..

زل زدم به مهرداد و گفتم: رکسانا چی میگه مهرداد؟ نفس کجا رفته؟

مهرداد: هیراد.. رایان و رویا یا همون نفس.. رفتن ترکیه.. برای... همیشه

یهو احساس کردم جون از توپاهام رفت. خشک و یخی شده بودن. میخاستم بخورم زمین که مهرداد از زیر بازوم گرفت. تکیه دادم به صندوق عقب ماشینش. با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم: کی رفتن؟

- امروز صبح...

- و شما میدونستین... داد زدم: آره؟

رکسانا: هیراد بخدا نفس التماس کرد چیزی بهت نگیم..

از یقه مهرداد گرفتم و داد کشیدم: لعنتی تو که میدونستی چرا نگفتی؟ چرا نگفتی که جلوش وبگیرم؟ با رایان رفت؟

- رایان و یه پسردیگه...

- کی بود؟

- نمیشناختمش...

- ولی من میشناسم...

- میشناسی؟

بدون توجه به مهرداد رفتم سمت ماشینم. دلم داشت منفجر می شد. به تنهایی نیاز داشتم. خاستم سوار ماشین بشم که مهرداد صدام زد. برگشتم و نگاش کردم. یه گیتار توی کاور نقره‌ای دستش بود. به سمتم گرفتش و گفت: اینو... اینو نفس داد..

از دستش گرفتم. یه جعبه‌ی قرمز و کوچیکم بهم داد و گفت: اینم هست..

گیتار و جعبه‌رو انداختم تو ماشین و خودمم نشستم. مهرداد داد کشید: کجا میخای بری؟

خودمم داد کشیدم: قبرستون...

درو محکم بستم و پامو روی پدال فشار دادم. نفس دیگه پیشم نیست. نیست... لعنتی نیست... دیگه نیست... بی هدف میروندم... مقصدی نداشتم... پامو بیشتر روی پدال فشار دادم و داد کشیدم: با معشوق رفتی لعنتی؟ مگه نگفتی فقط منو دوست داری؟ مگه نگفتی بدون من نمیری؟ حالا رفتی... خیلی راحت رفتی... من برات هیچ ارزشی ندارم. حتی بهم خبر ندادی... بی ارزش بودم برات... چرا از اول نگفتی...

صدای ضبطم حاله و خرابتر میگرد: بخدا تنهام... این خوابه بگو نمیری بگو اینجایی... بخدا خیلی تنهام...

هوا گرفته بود. مَث دل وامونده‌ی من.. مَث این دل لعنتی و لامصب که خودشو خیلی زود باخت. به یک نگاه... دیگه نفسم نیستی نفس خانوم... رویام شدی... هویت اصلیتو به رخم کشیدی... رویا.. اسمت از اول وریشه رویا بود. زدم رو ترمز. اطرافم و نگاه کردم. تو جاده شمال بودم. آره باید از تهران دور باشم... و چه جایی بهتر از ویلام...

درو باز کردم. خونه ساکت و آرام بود. یاد اون سفر افتادم. بایادآوری خنده‌هاش لبخند تلخی روی لبام نقش بست. عشقم بود!! وهست... چیزایی که از مهر داد گرفتم پرت کردم روی مبل. درها و پنجره‌ها رو بستم. پرده‌ها رو کشیدم. خونه توی سکوت و تاریکی غرق شده بود. نشستم روی مبل. آباژور کنار مبل و روشن کردم. نورش مهتابی بود. به گیتار نگاه کردم. روی کاور نقره‌ای گیتار یه پایون قرمز بود. گیتار و از توی کاور در آوردم. یه گیتار که خوش تراش و مشکی بود. روشم طرح نقره‌ای داشت. پوز خندی زدم و انداختمش روی مبل. جعبه‌ی قرمز رنگ و باز کردم. یه سویچ و نامه. سریع نامه رو باز کردم. نوشته بود: سلام هیراد... ببخشید بی خبر رفتم.. اون گیتار کادوی تولدت از طرف منه... امیدوارم خوشت اومده باشه... ببخشید که بخاطر تولدت نمودم... یادته بهم گفتی اگه خواستی ماشینت و عوض کنی بده به من... اونم سویچ عروسکم... مواظب خودت باش... من دوستت بودم وهستم. پس بخاطر یه عشقی که سروته نداشت خودتو اذیت نکن.. بای دوستم..

سویچ و گرفتم توی دستم و مشت کردم. عصبی بودم. دلیم میخواست خودمو بکوبم به دیوار. قلبم درد گرفته بود. کل وجودم میلرزید. عشق بی سر و ته... داد زدم: نفس من عاشقتم دختر چرا نفهمیدی؟ باید به عشقت بمیرم؟ آره لعنتی؟ آخه چرا! امسال تولدم به یاد موندنی شد... کادوی تولدم اون گیتار نیست.. کادوی تولدم رفتن توئه لعنتی.. تو... تویی که عشق من وحس نکردی. پا روی قلبم گذاشتی و رفتی... خیلی راحت... تبریک میگم هیراد کیمیایی... تولدت مبارک... تنهایت مبارک...

اینقدر فریاد کشیدم که گلوم میسوخت. دکوراسیون خونه رو بامش و لگد داغون کردم. اینقدر دستام و به درو دیوار کوبیدم که دیگه حس نداشتم. کرواتم داشت خفم میکرد. کتم از تخت پشتم

جر خورده بود. این لباسارو مخصوص امروز خریدم.. برای... برای خاستگاری از نفسی که دیگه نیست... نیست لعنتی... نیست... از پله‌ها تلوتلو خوردم و رفتم بالا. وارد اتاقم شدم. اتاقی که یه شب بانفس خوابیدم. خودمو پرت کردم روی تخت. احساس میکردم بوی نفس ومیده. با تموم وجود بوکشیدم وخاطرات یک‌به‌یک از جلوی چشمم ردد. میپرستیدمش! من نفسم رو میپرستیدم ولی اون... الان کجاست؟ اینقدر با خاطراتش سروکله زدم که چشم سنگین شد وخابم برد...

چشم و به سختی باز کردم. بدنم درد میکرد. دستام که کلا حس نداشت. لباسایی که برای جلوه‌نمایی جلوی نفس پوشیده بودم حالا چروک و پاره پاره شده بود. ذهنم آروم گرفته بود. بلند شدم وخودم وکشیدم. کرواتم و شل کردم ورفتم پایین. نگاهم که به سالن افتاد برق از کلم پرید. دکور خونه نابود شده بود. نفس عمیقی کشیدم و رفتم توی آشپزخونه. به دست وصورتهم آب زدم. دستم وچسبوندم به شیر واز آب شیر خوردم. برگشتم توی هال. چشمم افتاد به گیتار. آه سوزناکی کشیدم ورفتم نشستم روی مبل. ضبط وروشن کردم: یکی بود که یه روزی من ودوست داشت حالا رفته... یکی نبود بدونه بی خبر اون کجارفته... همه‌ی قصه این بود، چقد آسون چقد زود... یکی قلبت رو برده، سرمون چی آورده... از دست تو دلگیرم، از قصه‌ی تو سیرم... دیوونه شدم، بی خونه شدم، از دست تومیپریم... این قصه‌ی ما دوتاست... میبینی چقدر کوتاست... تقصیر توئه، اشک تو چشم، دیوونه‌ی بی احساس...

داشتم از دست فکروخیال میمردم. نگام و توی خونه چرخوندم. نگام به در انباری افتاد. یادم افتاد داداش سپهر وسایلاش اونجا بود. مشروب!! تنها چیزی که میتونه نجاتم بده.

سریع رفتم سمتش. دستگیره رو چرخوندم. باز بود. نگام روی شیشه‌های مشروب که به ترتیب چیده شده بود خیره موند. سه تاش و برداشتم. یه لیوان هم برداشتم ونشستم روی مبل. لیوان رو پر کردم ویه ضرب خوردم. فکرش روانیم میکرد.. لیوان دومم سر کشیدم. لیوان و توی دستم فشردم. یهو شکست واز دستم خون جاری شد ولی اهمیتی ندادم. شیشه روگرفتم و سرکشیدم وکم کم چشم بسته شد...

-اتاق و خلوت کنید حالش خوب نیست..

-بهتر نشده؟

-طول میکشه.. نیاز به زمان داره.

چشام و به سختی باز کردم. نور اذیتم میکرد. بدنم رو حس نمی کردم. دست راستم میسوخت و سرم در حال انفجار بود. با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم: من کجام؟

کسی رو ندیدم ولی صداش واضح بود. بیمارستان..

چرا؟

افتخار نکن آقای محترم.. مشروب خوردی، رگت وزدی دیگه افتخار نداره!

کی من و آورده؟

چند نفر...

میشه همون چند نفر بیان داخل..

اومد کنار تختم. بار و پوش و مقنعه‌ی سفید. سری تکون داد و رفت بیرون. زل زدم به سقف. من که رگم رونزدم. باشنیدن صداشون سرم و برگردوندم. مهرداد و بهروز و رکسانا و ویدا. دورم جمع شدن. ویدا: خوبی داداش؟

مهرداد: چه کردی با خودت پسر؟

بهروز: میدونی از توجه وضعیتت جمعیت کردیم؟

رکسانا: آه! ساکت شید دیگه...

با صدای ناموزونی گفتم: چرا نجاتم دادید؟ چرا نداشتید بمیرم؟

ویدا: هیراد... تو الان یه هفته است بیهوشی... شیشه رگت رو بریده بود..

کمی فکر کردم. لیوان تو دستم شکست. شیشه‌های مشروب... ویلا... نفس... آه سوزناکی کشیدم و گفتم: گم شید بیرون حوصله ندارم...

بدون هیچ حرفی رفتن. ای کاش میمردم! نمی‌مردم... نمی‌دیدم... آخه چرا؟ چرا من باید شکست بخورم؟ برای اولین بار عاشق شدم... عشقم پاک بود!!

چند روزی تو بیمارستان بودم. بالاخره مرخص شدم و به کمک بچه‌ها رفتم خونه. بدون توجه به اُحدی رفتم تو اتاقم و در و قفل کردم. هنوز گل‌های رز و شمع‌ها سر جاشون بودن. ناخودآگاه نفس هام ناراحت و عصبی شدن. فریادی کشیدم و همشون و به هم ریختم. از روی میز پرتشون کردم کف

اتاق، روی تخت، روی زمین. همشون و نابود کردم. فریاد می کشیدم. بدون مفهوم. فقط میخاستم خودم و خالی کنم. میخاستم این بغض لعنتی یه جووری بشکنه. بشکنه تا حداقل کمی سبک بشم. دارم میمیرم.. نابود شدم. نشستم روی تخت و سرم و بین دستام گرفتم. کجایی نفس؟ کجایی که بینی هیراد داره بدون تو جون میده... داره میمیره... نفسش تو بودی! حالا بدون تو چجووری نفس بکشه؟ ویدا اومد پشت درو گفت: هیراد... باز کن..

-چی میخای؟

-میخام یه چیزی بگم...

-برو حوصله ندارم...

-باشه.. فقط من به بابامان گفتم یکی از دوستان تو آمریکا مرده ناراحتی خب؟

-بروووووووووو...

به سمت میزم رفتم. کشو رو باز کردم. جعبه‌ی مخملی قرمز! برداشتمش. روی تخت نشستم. بازش کردم. برقش چشم آدم و اذیت میکرد. دستنی روش کشیدم و زمزمه کردم: آگه میموندی الان این تو دستای خوشگلت می درخشید! مال من بودی! نفس فرو ختیم. به کسی که سه ساله قلبت و دزدیده. حتما اون آدم خوبیه! بهترینه که نفس دلشو بهش داده! امیدوارم بهترین هارو داشته باشی! این تنها آرزوی من برای توه!

جعبه رو محکم کوبیدم تو آینه. آینه خورد شد و جعبه هم افتاد روزمین. زل زدم به آینه‌ی شکسته و تموم شد... همه چی

یه هفته از اومدنم از بیمارستان میگذره. تمام مدت تو اتاقم بودم و فقط بخاطر یه لقمه غذا که به زور از گلویم پایین میرفت از اتاقم خارج میشدم. از آموزشگاه استفاء دادم. نمیتونستم برم بعدش اونجا خاطرات من و نفس رو زنده میکرد. نفس تو دنیای موسیقی منه! پس منم میذارم کنار تا بتونم فراموشش کنم.. «آگه بشه، البته بعید میدونم» رفتم دم پنجره. پرده رو کنار کشیدم. پریروز برف بارید و حالا تقریباً آب شده بود. هوا ابری بود و بارون نم نم میبارید. پنجره رو باز کردم. هوا سوز خیلی بدی داشت. سردویخی بود. جون میداد و اسه قدم زدن... دونفره ولی من تنهام.. تنها... پنجره رو بستم و رفتم حموم. دوش آب سرد باز کردم. نگاهم توی آینه رو خودم خشک شد. این منم؟ سفیدی چشمام که اصلاً معلوم نبود. رنگ طوسی تیره و مات شده بود. زیرشون گود افتاده بود. ریش هام در اومده بود. موهام بلند شده بود. افتضاح! سعی کردم به خودم برس. ریش هام و کوتاه کردم که به ته ریش

تبدیل شد. ژل آلورا زدم زیر چشمم که باعث شد سیاهی‌ش معلوم نشه. نیم ساعته اومدم بیرون. موهام و خشک کردم. اتاقم هنوزم نامرتب بود. به هیچی دست نزده بودم و اجازه‌ی دست زدن هم ندادم. لاغر شده بودم. خیلی معلوم بود. موهام و خشک کردم. یه شلوار جین مشکی و پیراهن مشکی با پالتوی مشکی خوش دوختی پوشیدم. موهام رو روبه سمت راست کج کردم و تافت زدم. نگام روی جعبه‌ی حلقه موند. خم شدم و برداشتمش. نگاهی بهش انداختم و گذاشتمش توی جیبم. آروم رفتم بیرون. طبقه پایین همه نشسته بودن. ویدا بادیدن من بلند شد و به سمتم اومد. دستمو آوردم بالا و گفتم: من میرم بیرون... زیور خانوم برگشتنم باید اتاقم تمیز باشه...

زیور چشمی گفت و رفت توی آشپزخونه. لحن صدام خشک، گرفته و غمگین بود. نمی تونستم پنهانش کنم. سوار ماشینم شدم و راه افتادم. دلم واسه صدای ماشینم تنگ شده بود ولی برای یه نامرد... خیلی بیشتر از ماشین تنگ شده بود. نمی دونستم کجا برم؟ فقط میروندم. ضبط و روشن کردم: غروبم مرگ رو دوشم... طلوعم کن تو میتونی... تمومم سایه میپوشم... شروع کن تو میتونی...

سریع قطعش کردم. حال بدتر شد. آهنگی که گروهی خوندمیم. «خلاصم کن». به طرف بام تهران حرکت کردم. ماشین و پارک کردم و رفتم روی نیمکت نشستیم. خیس و سرد بود ولی برای من مهم نبود. هیچکس اون اطراف نبود. بلند شدم. روبه شهر بزرگ تهران داد کشیدم: خدایا... داغونم... نفسم رفته... نیست... نفس رفته ولی من دارم نفس میکشم... اینم ازم بگیر... راحتیم کن... آرومتر گفتم: خلاصم کن...

دو ساعته واسه خودم قدم میزدیم. دیگه جونی توپاهام نبود. سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت خونه. حوصله هیچی و هیچکس رونا داشتم. ماشین و پارک کردم و وارد خونه شدم. بازم مهمون. آخه الان کی حوصله داره؟ همه بادیدنم چشاشون گردش. واقعا تغییر کرده بودم. سلام کردم و خاستم از پله هابرم بالا که عموناصر گفت: هیراد بیا بشین..

میخاستم بگم نه خستم ولی بادیدن چهرشون رفتم نشستیم. عمو گفت: هیراد چیکار کردی با خودت؟ پدرت گفت دوستت فوت کرده ولی تو خیلی داغون شدی! احساس میکنم ده سال پیرتر شدی...

ناخودآگاه پوزخند زدم. ده سال؟ کمه... خیلی بیشتر از ده سال. عمه گفت: هیراد چرا حرف نمیزنی؟ چرا اینقدر ضعیف شدی؟

از دست سوالاتشون کلافه شدم. بلند شدم و بدون توجه بهشون رفتم بالا. روی تخت نشستیم. در باز بود. سرم و بین دستام گرفتم. صدای سارا باعث شد سرم و بلند کنم. - خوبی؟

-اصلا...

-دوستت خیلی برات مهم بود؟

فقط نگاش کردم. اومد کنارم نشست وگفت: چه کم حرف شدی؟

-برو حوصله ندارم...

-هیراد...

داد کشیدم: گفتم گم شو بیرون...

چشاش زود پراشک شد. با دو رفت بیرون. بلندشدم در اتاق و محکم کوبیدم ویه فریاد از ته دلم کشیدم... خیلی عصبی شدم. به کوچکتین چیزی گیر میدادم. صدای پدرم اومد: هیراد بیا پایین.. بیا دورهم حالت بهتر میشه..

-اومدم..

رفتم پایین. بی حوصله کنارشون نشستم. عمه: هیراد...

پدر: آجی.. هییییییییی

-حضورم اینجا واجبه؟

ویدا: باش هیرادی... بمون خواهش

-خیله خب...

سیاوش: چه سگ اخلاق شدی هیراد!

-مشکلی داری؟

سیاوش: معلومه.. هممون مشکل داریم. خیلی ساکتی

-بابا من دوست ندارم حرف بزیم... دلم نمیخاد باهاتون همکلام شم... دوست دارم ساکت باشم.. شما هم گیر دادین.. ول کنین دیگه آه..

ویدا آروم گفت: هیراد منم نباید باهات حرف بزیم؟

-زننی بهتره!

نگاهی به کیارش انداختم. سرش توگوشیش بود و گاهی اوقات لبخند میزد. بدجوری بهش خوش میگذشت. ویدا دوباره آروم گفت: هیراد.. یه چیزی بگم نخور منو. توی ویلا شمال یه گیتار مشکی وسویچ بود. اونا تواتاق منه.

نگاهی بهش انداختم و سرم روتکون دادم. سیاوش گفت: هیراد بیابریم باشگاه سرحال میای...
لیدا: نه نگو هیراد.. برات خوبه..

بد نبود. از دستشون خلاص میشم. خیله خب من میرم..

سیاوش نیمخیز شد و گفت: منم باهات میام..

-لازم نکرده.. خودم میرم

رفتم توی باشگاه. روی دوچرخه ثابت نشستم و بادستم سرم و گرفتم. منتظر انفجارش بودم.. هرآن ممکن بود بترکه.. و بعد میرم اون دنیا. میخاستم برم حیاط پشتی. از باشگاه اومدم بیرون. هوا سوز سردی داشت. برفم خیلی ریز میبارید. برام اهمیتی نداشت. بلند ویدا رو صدا زدم. سریع اومد و گفت: جانم؟

-همون گیتار مشکی آرو بهم بده...

در عرض چند ثانیه اومد. ازش گرفتم. -هیراد کجامیری؟

-برو تو..

ویدا رفت و منم رفتم حیاط پشتی. نشستم توی آلاچیق. دست روی سیمهای گیتار کشیدم. صدای ناموزونی ایجاد شد. یهو حس دستام رفت. دستام شل شد. این هدیه ی تولدمه از طرف کسی که عاشقش بودم ولی پیشم نیست.. نخواست که باشه...

گیتار و گذاشتم کنارم. دراز کشیدم. سردم نبود. بیشتر عرق کرده بودم. چشمم وبستم و دنیا تاریک شد....

آخرای بهمون بود. اخلاقم هیچ فرقی نکرده بود. خشک و عصبی و مغرور. هیچکس جرئت نمیکرد سمتم بیاد. همه چیو تعطیل کرده بودم و فقط تو اتاقم بودم. گاهی اوقات میرفتم کارخونه بابا. روی مبل نشسته بودم و فیلم میدیدم. فقط ویدا خونه بود. تلویزیون و خاموش کردم و رفتم بالا. توی راهرو بودم که صدای گریه شنیدم. آره صدای ویدا بود. سریع در اتاقش و باز کردم. روی تخت

نشسته بود. زانوهایش رو تو بغلش گرفته بود و از ته دل گریه میکرد. رفتم کنارش نشستم. آرام گرفتمش تو بغلم. سرش و چسبوندم به سینم. یاد نفس افتادم! همیشه سرش و میچسبوند به سینم. نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم: چی شده ویدایی؟ چرا گریه میکنی قربون چشای نازت برم؟

باهق هق گفت: کی... یا... رش

-کیارش چش شده؟

دوباره گریش اوج گرفت. گذاشتم خوب گریه کنه. وقتی ساکت شد، با پشت دست اشکاش و پاک کرد و گفت: کیارش امشب میره خواستگاری یکی از هم دانشگاہیاش...

-چی؟ مگه تو رو دوست...

-هیس! هیراد هیچی نگونه اون آشغال از اولم باهام بازی کرد. سارا الان بهم گفت. اسم دختره هانیه ست. هیراد دارم میمیرم. دارم دق میکنم. کیارش منو نخواست. بعد از این همه عاشقی.. حالا میفهمم تو از طرف نفس...

سرشو توی سینم فشار دادم و گفتم: هیس! من سالمم ویدا. درسته اعصابم داغونه! ولی خودمو نباختم. توهم به خدا اعتماد داشته باش. از ته قلبت! حالا چیزیه که شده! بیخیال! بریم بیرون بگردیم؟

-کجا بریم؟

-هر جا تو بگی...

-نه هیراد... حوصله ندارم. بذار تنها باشم.

-درکت میکنم. باشه آرام باش..

از اتاقش خارج شدم و رفتم پایین. درکش میکردم. واقعا سخته! میدونم...

سر میز صبحونه نشسته بودیم. پدر گفت: دیشب کیارش رفته بود خواستگاری...

ویدا سرشوانداخت پایین. نگار با خوشحالی گفت: واقعا؟ خواستگاری کی؟ جواب چی گرفته؟

پدر بدون اینکه تغییری تو صدایش بده گفت: هم دانشگاہیش، اسمش هانیه ست. جواب مثبتم گرفته. گویا عاشق هم بودن.

نگار: ایشالا خوشبخت باشن! خوشحال شدم..

تو دل‌م گفتم: هه! خوشحال نباش. دخترت داره تو آتیشش میسوزه...

ویدا بلند شد و گفت: ممنون.. من میرم اتاقم

نگار: تو که هنوز چیزی نخوردی...

ویدا: ممنون... سیر شدم....

بعداز رفتن ویدا بابا گفت: امشب آراد دوباره باهام قرار گذاشته...

-آراد؟

-آره دیگه همون مهندس بداخلاقه که قبلا باهاش به هم زدم...

-آها یعنی من برم؟

-آگه خودت مایلی...

-باش میرم...

-راستی بهروز گفت جرئت نکرده بهت بگه... اومده کارخونه، استخدامش کردم..

-بهروز؟

-آره.. موسیقی رو گذاشته کنار

-خوشحال شدم..

کت وشلوار مشکی مات وپیراهن دودی پوشیدم. یه کروات سفید هم بستم. رفتم همون رستورانی که

با... رایان... قرار داشتم. برای اولین بار برادر نفس و دیدم. رفتم پیشش. بلند شد. دستشو به سمتم

دراز کرد و گفت: آراد سیفرید هستم...

لحنش خشک و پراز غرور بود. اخمی کردم و مٹ خودش گفتم: کیمیایی هستم...

دستش رو هوا مونده بود. نشستیم و منو رو باز کردم. آراد هم نشست و گفت: ظاهرا تو مثل بقیه‌ی

ایرانی‌ها خونگرم نیستی..

یه تای ابروم و دادم بالا و گفتم: تو؟ آگه بگی شما یا آقای مهندس راحت ترم. درضمن لزومی نمیبینم

در مورد موضوعی غیر از کار صحبت کنیم... من جوجه کباب میخورم.

گارسون اومد و آراد دوپرس جوجه سفارش داد. قیافش حسابی توهم بود. دم خودم گرم. بدجوری زدم تو برجکش!

-خب آقای کیمیایی.. اسم کوچیکتونم بهم نمیگید؟

-لزومی نمیبینم...

دندون هاشو روی هم می سایید. بالحن قبلیم گفتم: شما قبلا هم میخواستید باما معامله کنید ولی نشد درسته؟

-بله... دلیلش رو میدونید؟

کمی آب خوردم و گفتم: نه... و مایلیم نیستم بدونم.

-چرا پدرتون نیومد؟

-همه چیزو که همیشه گفت..

-ولی شما تا الان هیچی بهم نگفتید..

-لابد لازم نبوده!!

سفارشاتمون و روی میز چیدن و رفتند. بی حرف مشغول خوردن شدم. وسط خوردن آراد گفت: خب حالا....

-من عادت ندارم موقع غذا خوردن حرف بزنم...

وقتی غدامون تموم شد که البته من دولقمه بیشتر نخوردم، آراد گفت: حالا میشه؟

-میشنوم...

-اون دفعه...

-مسئله رو نیچونین... برین سراصل مطلب

-خب قیمت باشماست...

-چقدر میخواید؟

-پنج سال... کل کار خونه

پوز خندی زدم و گفتم: نع.. اولاً کل کار خونه همیشه دوما زیر سه سال

-من میخرم...

بلند شدم و گفتم: آقا آب من باشما تو یه جوب نمیره... خدانگهدار

به سمت درخروج رفتم که بلند گفت: برو بابا... همتون مٹ همین.. توأم لنگه‌ی باباتی.. جنبه ندارین

بی توجه بهش توماشین نشستیم. وارد خونه شدم که بابا جلومو گرفت و گفت: چی شد؟

-دعوا مون شد.. مرتیکه مغرور انگار از دماغ فیل افتاده. هرچند منم دستشو از پشت بستم ولی بازم نشد..

-مهم نیست پسر.. ممنون که رفتی شببخیر...

-شببخیر...

صبح همراه پدرم رفتم کارخونه... بهروز زودتر از ما اومده بود. توی محوطه ایستاده بود و لبخند پت و پهنی رو لباش بود. بابا رفت پیشش.. من مشغول پارک کردن بودم که دیدم هردوشون زدن زیر خنده! سریع رفتم پیششون و گفتم: بگین منم بخندم...

بهروز: تبریک میگم مهندس کیمیایی!!

(فصل آخر) چرا حس می‌کردم می‌خواه خبر اومدن نفس و بهم بده؟ تبریک واسه...

-تبریک واسه چی؟

بهروز: آراد با پای خودش اومده واسه قرارداد. دیشب حسابی خوردش کردی..

بدون اینکه تغییری توچهرم ایجاد کنم گفتم: خيله خب سپهر کجاست؟

بهروز: مسافرته...

بهروز و بابا رفتن تو دفترش و منم رفتم تو کارخونه. دستام توجییم بود و قدم می‌زدم و در جواب سلام

کارگرا سرم رو تکون میدادم. صدای موبایلم دراومد. از توجییم درش آوردم. امیر بود. -بله؟

-سلام آقا هیراد... خوبی؟

-سلام... هی بدنیستم!

- چرا لحن اینقدر خشکه؟ چیزی شده؟

- یعنی خبر نداری؟

- نه از چی؟

- خبله خب هستی پیام باهم حرف بزنی؟

- آره آره... فقط الان مریض دارم. یه ساعت دیگه بیا...

- باش...

سریع قطع کردم و گذاشتمش توجییم. از کارخونه اومدم بیرون. آراد داشت به سمت ماشینش میرفت. اخمی کردم و خاستم از کنارش رد بشم که گفت: سلام مهندس

- علیک سلام...

- شناختی یانه؟

- بله چطور؟

- چون فقط یه سلام کوتاه... آه ولش کن خوبی؟

- هنوز متوجه نشدید که من عادت ندارم زیاد صحبت کنم... روز خوش

باقدمهای بلند وارد دفتر پدرشدم. بهروز سریع از اتاق خارج شد. نشستم روی مبل روبه روی پدر. - هیراد؟

- بله؟

- ویدا عاشق کیارش بود درسته؟

سرم و تکون دادم. - دل دخترم بدجوری شکسته آره؟

دوباره سرم و تکون دادم. - عموزنگ زد گفت سه شنبه عقدی کیارشه.. نمیخام ویدا موقع عقدی اینجابه... به نظرت چیکار کنم نباشه؟

آره ویداناباید باشه ولی کجابه؟ - بابا من خودمم زیادمایل نیستم تواین مراسم باشم باویدا میریم یه شهر دیگه...

- خوبه... حالا کجامیری؟

-باشه روش فک میکنم..باجازتون من قراردادارم بایدبرم..

-به سلامت...

جلوی مطب امیر ماشین وپارک کردم.وارد مطبش شدم.هیچکس نبود حتی منشی.رفتم پشت دراتاق امیر.صدای آهنگش رو خیلی واضح می شنیدم:میسوزم و میسازم...میمونم و میمیرم...وقتی میبینم که عشق من اینجا نیست...دارم آتیش میگیرم...بهونتو میگیرم...بدون تو دنیا دیگه دنیانیست...هرشب...باگریه بیدارم و باگریه میخابم و توفکرتم بازم...هرشب...توغصه میسوزم وعکساتو میبوسم ونمیری از یادم.....آروم در اتاقش وباز کردم.چشماش وبسته بود ولبخند میزد.بلندگفتم:بااین آهنگ گریه میکنن...

چشماشوباز کرد.آهنگ وقطع کرد..-کی اومدی هیراد؟

-همین الان...بااین آهنگ میخندی؟

-این آهنگ واسه من پرازخاطرتست...خاطرات تلخ وشیرین.خب حالا بیابشین

نشستم روبه روش.امیر گفت:خب...بگو تعریف کن

-مت اینکه توازهیچی خبرنداری...

-نه که خیلی زنگ میزنی...امروزم خودم زنگ زدم

-شرمنده این مدت خیلی داغون بودم..

-واسهچی؟

تمام ماجرا روبراش تعریف کردم.از موقع شمال تا همین امروز.جریان کپارش و ویدا روهم گفتم.امیر نفسش وفوت کردوگفت:چرا فک میکنی این آخر ماجراست؟شاید این مرحله ی سختی عشق توئه...

-هه!عشق آره ولی این ازاولم یه عشق یه طرفه بود!

-چرانمیری ترکیه؟توکه وضعت توپه بخاطر نفست برو...

-چرا برم؟برم که اونو تو بغل معشوقش بینم؟برم تاغرورم بشکنه؟امیر چرا نمی فهمی اون سه سال عاشق کسی بود که من نمیشناختمش.آخرسرهم باهمون رفت.باهمون پسری که سه سال قلبش وتسخیر کرد.من توزندگیش فقط یه دوست ساده بودم همین..

-نمیدونم نمیدونم...خودم کشیدم.میدونم چی میگی؟

-امیر...تامرز جنون رفتم.یه بار لیوانِ توی دستم وشکوندم.شیشه رگم رو زده بود.نفس بدروزی رفت.روز تولدم،روزی که میخاستم ازش خاستگاری کنم..

-هیراد نمیدونم چی بگم؟ولی بهترین راه اینه که بری ترکیه..

-نمیتونم...نمیشه لعنتی.من الان از زندگی نفس خبر دارم.میدونم الان با معشوقش ازدواج کرده و خوشبخته!چرا مزاحم خوشبختیش بشم؟

-باشه...ولی این حرف توئه هیراد.تو آدمی هستی که صبرنداری وزودقضاوت میکنی..

-میدونم ولی این قضاوت نیست حقیقته...من الان نه منتظرشم ونه ازش کینه ایم.اتفاقا خوشحالم که خوشبخته!

-خداکنه همین باشه...خب حالا موضوع خواهرت ویدا،کیارش نخواستش؟

-این دوتا چند سال باهم بودن.میگفتن عاشق همن ولی کم کم این عشق پنهون شد.ویدا عاشقش بود ولی کیارش،به نظر توشیراز عاشق یکی دیگه شده..

-حالا میخای توی این مراسم نباشه؟

-آره...

-نظر خوبیه!میخای کجایی؟

-نمیدونم...

-به نظرم باید جایی برین که دل دوتاتون آروم بگیره...

-کیش یا شمال؟

-هیراد...تو دلت اونجاها آروم میگیره؟

-خب...دریا آرامش بخشه..

-پس منبع آرامش اصلی رونشناختی؟

-نگاش کردم.-مشهد...پیش خود امام رضا...گوشه‌ی حرمش...جاییه که آرامش واقعی رو حس میکنی!

-باویدا برم مشهد؟

-آره...

-ممنونم از نظرت. خیلی کمکم کردی!

بلندشدم و گفتم: من برم ساکمو ببندم... خدافظ

-امیدوارم کمکت کنه... خدافظ

توی ماشین نشسته بودم. ویدا کیفشو انداخت صندلی عقب و کنارم نشست. -خب بریم؟

-پیش به سوی مشهد...

-چادر برداشتی؟

-آره بابا...

-پس بزن بریم...

-لتس گو...

-عه! داریم میریم مشهد...

-ببخشید... یه لهجه مشهدی برو...

از خونه خارج شدیم و زیور خانوم پشت سرمون آب ریخت. یا امام رضا! به امید تو. بعله منم میتونم

آدم بشم. -حوصله ندارم ویدایی بیخیال...

-خب یه جمله.. جون من؟

-چی بگم؟

-نمیدونم بگو...

-خو مو نمندنم چی بگم...

خندیدو گفت: دمت قیژژژژ! بفرما سیب

سیب و خوردم. ویدا ضبط و روشن کرد. -یرگه... یرگه... کارمابا تو دره بالا میگیره... ذره ذره.. ذره ذره

دره عشقت تو دللم جامیگیره...

ویدا: ایول! ضبطت میدونه چی بخونه...

لبخندی زدم و چیزی نگفتم..

جلوی یه هتل نگه داشتیم..هتل بزرگ و شیک بود.ماشین و گذاشتم تو پارکینگ و وارد هتل شدیم.زیاد شلوغ نبود.یه اتاق دوتخته گرفتیم.رفتیم و وسایل هامون و گذاشتیم.-ویدایی بریم رستوران یا از رستوران هتل غذا بگیریم؟
-از همینجا بگیریم...

شام و توی هتل خوردیم و خوابیدیم...

صبح وقتی بیدار شدم و ویدا هنوز خواب بود.رفتم حموم یه دوش گرفتم تا بریم حرم.از حموم اومدم بیرون و ویدا صبحونه رو آورده بود تو اتاق.باهم صبحونه خوردیم.یه شلوار جین مشکی و پیراهن سفید یقه گرد پوشیدم.و ویدا هم رفت حموم و اومد حاضر شد.یه چادر مشکی سرش کرده بود.وای که چقدر ناز میشه!-ناز شدی!

-ممنون..یقه گرد خیلی بهت میاد!

پالتوی مشکیم رو پوشیدم.-خیله خب بریم...

توی حرم ویدارفت سمت خانومها و من سمت آقایون بودم.یه گوشه نشستیم و زل زدم به ضریحی که دورش خیلی هم شلوغ نبود.خدایا! تازه پیدات کردم..درسته من گناه زیاد میکنم، نماز نمیخونم، فقط مواقعی که مشکل دارم به یادتم...ولی میدونم که تو همیشه هوامو داری، چون اگه نداشتی من الان اینجا نبودم.الان این نبودم.من موفقم! به لطف تو که همیشه باهام بودی ولی من نبودم.خدایا! یه بار تو زندگی عاشق شدم! اونم به سرانجام نرسید! واسه چی؟ پاک نبود؟ ولی من نفس و بخاطر خودش خواستم نه جسمش...من روح ناز و لطیفش و خواستم نه...خدایا! خودت باهام باش...بلند شدم و به سمت ضریح رفتم.وقتی خوب زیارت کردم برگشتم توی صحن.صحن آزادی.باچشم دنبال ویدا گشتم ولی نبود.رفتم کنار حوض.چون هوا سرد بود همه توی حرم بودن و بیرون خلوت بود.نشستم لبه ی حوض.دستم و فرو کردم تو آب.سرد و پراز آرامش بود.نفس عمیقی کشیدم و واقعا اروم شدم.انگار هیچی تو بدنم نیست.خالی و سرد.
-هیراد بیا بریم سرما میخوری...

نگاهی به ویدا که با چادرش مشکل داشت انداختم. یه مشت آب پاشیدم تو صورتش و گفتم: بریم صحن انقلاب بعد میریم زیرزمین...

-باشه...

رفتیم صحن انقلاب. از حوض طلا کمی آب فوق العاده سرد خوردیم و چند تا عکس هم گرفتیم. رفتیم زیرزمین حرم. آب و هوای مشهد گرمتر از تهران بود. بعد از اینکه نماز خوندم، هر کدوممون رفتیم تو حس و حال خودمون. ویدا که مطمئنا به کپارش فکر میکنه و من... خدایا! صبر چیزی بود که من نداشتم. ولی الان تقریباً دو ماه شده که صبر کردم. بدون نفس خیلی سخت بود. من که هر روز میدیدمش حالا دو ماهه ندیدمش. سخته خدا! خیلی هم سخته! من نمیتونم اون رو از توی قلبم حذف کنم. تا آخر عمرم نمیتونم با دختر دیگه ای ازدواج کنم یا حتی فکر کنم. خدایا! جوگیر شدم یه چیزی به امیر گفتم. من نمیتونم ببینم نفس با کس دیگه ای ازدواج کرده! اون مال منه! خدایا کاری کن عاشقم بشه و برگرده! میدونم اگه برم اون رو با معشوقش ببینم. نمیرم.. نمیرم تا غرورم خوردنش! نمیرم تا از اینی که هستم بیشتر نشکنم! خدایا دارم روانی میشم! کمک کن... سرمو چسبونده بودم به دیوار سرد سنگی و چشمم بسته بودم. یه صدایی شنیدم. انگار یک نفر صدا میزد: نفس!

سریع چشمم باز کردم. یه مرد تقریباً جوون رو دیدم که به روبه رونگاه میگرد و نفس و صدا میزد. نفسم! این یارو کیه باز؟ رد نگاهشو گرفتم و رسیدم به یه دختر جوون. ولی اون... نفس من نیست. نفس عمیقی کشیدم و به ویدا گفتم: بریم؟

اشکاشو پاک کرد و گفت: بریم...

واقعا احساس سبکی میکردم. مث یه پراسبک و راحت!

دو روز از عقدی کپارش گذشته. هم حوصله من سررفته هم ویدا. عزم برگشت کردیم. به کسی خبر ندادیم. البته به پیشنهاد ویدا که خونواده غافلگیر بشن. توی راه معلوم بود حال ویدا بهتر شده. میگفت، از ته دل میخندید، شاد بود! و اینها منم شادمیکرد..... شب رسیدیم خونه. درو باز کردم و رفتم داخل که رحمت خان اومد سرراهم و گفت: سلام آقا... زیارتتون قبول!

-ممنون....

خواستم برم تو که دیدم یه عالمه ماشین تو باغه. ترسیدم. نکنه مهمونی به مناسبت کپارش! خواستم دنده عقب برگردم که ویدا گفت: چرا برمیگردی؟ بریم تو..

-آخه....

-هیراد من خوبم!مشهد وامام رضا خیلی بهم کمک کردن.

لبخند کوتاهی زدم وگفتم:عالبه!

ماشینم وپارک کردم ورفتم تو.حدسم درست بود.همه بودن.من وویدا باهم وارد شدیم. همه بادیدن ما بلند شدن ویکی یکی سلام علیک کردن وزیارت قبول گفتن.نگاهی به هانیه نامزد کیارش انداختم.خوشگل و لوند بود.قیافش شیطونی بود!ولی درعین حال مظلوم!پوزخندی زدم وگفتم:ما برمی گردیم...

ویدا که انگار فرصت پیدا کرد سریع رفت بالا.پشت سرش رفتیم.خواست در اتاقش وبازکنه که از شونه هاش گرفتیم.چرخوندمش سمت خودم.اشک میریخت مٹ ابر بهار.اخمی کردم وگفتم:ویدا...چته؟مگه نمیخاستی خودتو نشون بدی؟ثابت کنی که عشقت وفراموش کردی؟ویدا چرا نمی فهمی دختر؟کیارش خوردت کرده...خوردش کن!

-نمیتونم هیراد...برو بگو ویدا نییاد...چمیدونم بگو خستس

-ویدا...میخای بیشتر از این نابود بشی؟اون تورو به بازی گرفته..ثابت کن نباختی

-هیراد ندیدی چجوری دستشو گرفته بود؟عشوه میومد؟اون دختر لونده.مطمئنم کیارش و گول زده.عشق بینشون نیست...

-ویدا...فراموش کن.فراموشش کن.هرچیزی که بینشونه،کیارش دیگه مال اونه.چه عشق باشه چه هرچیز دیگه ای.کیارش مال تونیست..

تقریبا بلندگفت:تکرارش نکن هیراد..نگو

-باید بشنوی...باید بشنوی تا درک کنی.کیارش مال تونیست.فکر کردن به مرد زن دار گناهه.بهش فکر نکن.اون مال تونیست.مال تونیست.

-باشه...میرم دوش میگیرم میام.

-این اشکاتم پاک کن..

ویدا رفت توی اتاقش ومنم به اتاقم رفتم.یه دوش گرفتم،لباسامو عوض کردم ورفتم پایین.کنار لیدا نشستیم.ویدا هنوز نیومده بود.هانیه باصدای نازکش گفت:سفر خوش گذشت آقاهیراد؟

پاروی پانداختم. بالحن خشکی که این روزا مهمون حرفام بود گفتم: سفر زیارتی اگه از ته دل باشه
حتما خوش میگذره... همه چیز که تفریح نیست.

هانیه: به نظر من هر جای ایران تفریح گاهه...

- بستگی به خیلی چیزا داره... مثلاً مکانش، حس خودت و همسفرت.. باید آدم خوبی باشه!

هانیه کج نگام کرد. انگار که بهش بر خورد. لحن خشکم دل و میزد. ویدا از پله ها اومد پایین. خیلی
خانوم و سنگین نشست روی مبل یک نفره کنار بابا که نزدیک ما بود. هانیه دوباره گفت: خوبی
ویدا جون؟

ویدا بخندی زد و گفت: ممنون! عالی ام! تبریک میگم بهتون...

کیارش: خیلی ممنونم! راستی شما چرا برای مراسم نیومدید؟

ویدا میخواست حرفی بزنه که سریع گفتم: شرمنده... هوای مشهد گریبان گیرمون شد.

ویدا چپ چپ نگام کرد. بلند شد و رفت سمت آشپزخونه. لیدا آروم در گوشم گفت: خوبی مشتی؟

- قربان تو...

- داری دایی میشی مشتی...

سیاوش از پشت لیدا آروم گفت: خجالت بکش مامان خانوم!

لیدا: داداشمه... به تو چه؟ تو چکار می؟

سیاوش: من بابای بچتم...

- یعنی من دارم دایی میشم..

لیدا: بعله..

- باید بهم بگه دایی هیرادی و گرنه سیا رو دار میزنم..

سیاوش: چشم... اول بهش همون ویاد میدم..

نگاهی به کیارش و هانیه انداختم. هیچ علاقه ای بینشون نبود. چرا ازدواج کردن؟

بیخشیدی گفتم و بلند شدم. به سمت آشپزخونه رفتم. ویدا و نازنین نشسته بودن. کنار

ویدانشستم. دستشو گرفتم و گفتم: چی شده ویدایی؟

دستشواز دستم کشید بیرون و با صدایی که سعی داشت بالا نره گفت: چرا نداشتی بمونم؟

چرا نداشتی تو مراسم باشم؟ چرا منو بردی مشهد؟

-بردمت تا آروم شی.. تا فراموشش کنی... اون مال تو نیست..

-برو هیراد...

آروم بلند شدم و از آشپزخونه اومدم بیرون که کیارش جلوم ظاهر شد. دستمو گرفت و گفت: یه دقیقه بیا

باهم رفتیم بالا. در اتاقم و باز کردم و نشستم روی صندلی. کیارشم نشست روی تخت. -چی میخای بگی؟

-هیراد میخام چیزایی رو بهت بگم که تا به حال به هیچکس نگفتم...

-میشنوم...

-هیراد اگه میتونستم حتما با ویدا ازدواج میکردم...

-خب...

-بذار از اول بگم... فقط گوش کن. چند ماهی از دانشگاه میگذشت. عاشق ویدا بودم. من و دوتا از دوستانم توی یه خونه زندگی میکردیم. یه روز سه تا دختر همراه دوستانم اومدن خونه. توی اتاقم بودم که در باز شد. یه دختر خوشگل و شیطون و دلبر اومد تو اتاقم. اول خاستم بیرونش کنم ولی اون با کارای هوس انگیزش منو وادار به تسلیم کرد. خلاصه اون شب من و اون دختر... هیچی من به عشقم خیانت کردم. اون دختر هانیه بود. هانیه بهم گفت چون بکارت من وازم گرفتی باید باهام ازدواج کنی. قبول کردم. من لیاقت عشق پاک ویدامو نداشتم. خوددار نبودم. خودمو باختم. باهانش ازدواج کردم چون اگه خونوادش وقانون میفهمیدن بازم مجبورم میکردن. من باید با هانیه ازدواج میکردم اگه اون غلط و نمیکردم الان ویدا کنارم بود. همسر من بود. خونوادم از این انتخابم شکه شدن..

-صبر کن ببینم... یعنی تو بکارت اون دختری ازش گرفتی؟

-آشتباه کردم... غلط کردم

بلند شدم. کیارش هم بلند شد. جلوش ایستادم. یه کشیده خوابوندم توی گوشش که پرت شد روی تخت. -اینو زدم که از این به بعد بدونی کی هستی... از اتاقم گم شو بیرون کتافت...

بلند شد. سرش و انداخت پایین و به سمت در رفت. دروباز کرد که خشک شد. نگاش کردم. ویدا
دقیقا روبه روش باچشمای به اشک نشسته ایستاده بود. ساکت نمودند. ویدا: خیلی کثافتی! منه خرو
بگو دلمو به کی دادم! یه آشغال... کیارش خان تودیکه برای من ارزشی نداری. آشغالی عین آشغال
انداختمت دور. ازت متنفرم کیارش... همینجا تو رواز ذهنم پاک کردم. همینجا جلوی در همین اتاق...

و سریع به سمت اتاقش رفت. کیارشم با قدم های بلند رفت. افتادم رو تخت و به موهام چنگ
زدم. باورم نمیشه؟ خدایا حکمتت و شکر! هر کار کنی باز میگم فقط تو... تازه شناختت و میدونم
کارت بی دلیل نیست. نفس عمیقی کشیدم و چشمام و بستم.

-هیراد بیا شام...

-خستم آبجی گلم... برو من نمیخورم

در اتاق بسته شد و اتاق دوباره مسکوت و تاریک شد.

نیم ساعت دیگه سال تحویل میشه. لباسای جدیدم رو پوشیدم و کنار پدر نشستیم. ویدا هنوزم باهام
قهر بود چون نداشتیم نامزدی کیارش بمونه! مظلومانه بهش چشم دوختم. واقعا حالش بهتر شده
بود و کیارش و فراموش کرده بود. نگام کرد. لبخندی بهش زدم و گفتم: آشتی نمی کنی خواهری؟

اومد کنارم نشست. بغلم کرد و گفت: آشتیم هیرادی! آشتی آشتی

گونشو بوسیدم و گفتم: خوشحالم!

بعد از گفتن این کلمه شمارش معکوس شروع شد. - پنج، چهار، سه، دو، یک

بوم! آغاز سال یک هزار و سیصد و

باهم روبوسی کردیم و عید و تبریک گفتیم. لیدا و سیاوش هم باهامون بودن. دور هم نشستیم. دلم پر
حرف بود. میخاستم حرف بزنم. بلند شدم و گفتم: نیم ساعت دیگه میام..

سیاوش: نیم ساعت میری دشوری؟

-تو فک کن آره..

رفتم تو اتاقم. ضبط و روشن کردم و روی تخت نشستیم. اگه کنار نداشته بودم خودم میخوندم. زل
زدم به نور ماه و با آهنگ زمزمه کردم: نگو خاطره خاطراتم عذابه... نگو دل دلم با دلت
بی حسابه... نگو آرزو آرزو هام سرابه... نگو عشق که خیلی حالم خرابه... چه دینی چه عشقی از این

حرفا خستم...چه دوست دارم‌هایی که موند رو دستم...روی هرکی غیراز تو چشمام وبستم...چی شد آخرش شیشه بودم شکستم...(صدام اوج گرفت)بلایی سرم اومد از درد دوری...که یادم بره عشق یعنی صبوری...که این خونه داغون شه از سوت و کوری...میخام بیخیالت شم اما چجوری...چجوری تو فکرت نباشم یا مثل خودت بی وفا شم...چجوری با دوریت بسازم...بیا که دلم تنگه بازم...بیا که دلم تنگه بازم(نگو عشق...پویا بیاتی...فوق‌العاده قشنگه)

خاموشش کردم و دراز کشیدم.خدایا دلم داره میترکه!فقط سه ماه از رفتنش گذشته ولی فکرش بدجوری آزارم میده...یا نفس وبهم برگردون یا خلاصم کن از عشقش!کاری کن فراموشش کنم!راحتم کن خدا!

همینجوری با خودم حرف میزدم که صدای اذان شنیدم.اولین اذان تو سال جدید.اذان صبح‌ها...اشتباه نکنید.بلند شدم وضو گرفتم ونماز خوندم.واقعا حالمو بهتر میکرد.انگار خانواده هم فهمیدن به تنهایی نیاز دارم که چیزی نگفتن...

سیزده بدر شد.خونه همه‌ی اقوام گشتیم.دانیال هم که میخواست بیاد خواستگاری سارا اومد...قرارشون بسته شد ومیخان یه عروسی بزرگ بگیرن.یه شب هم رفتیم خونه ی مهرباد،هم به مناسبت عید وهم به مناسبت مادر شدنش!شلوار لی آبی تیره،پیراهن مشکی وسیوشرت مشکی پوشیدم.خونواده هم حاضر بودن.میخواستیم همه باهم بریم باغ عمو که نزدیک کرج بود.بهرروز ومهرباد ورکسانا هم باهامون میومدن.توی راه باهم مسابقه گذاشته بودم ومسلمه که مازراتی مشکی ودرنده من اول میشه.خیلی سریع بساط تفریحمون و به پا کردیم.تخمه میخوردم وقلیون میکشیدم.سارادرحالیکه چسبیده بود به دانیال گفت:هیراد گیتارت همراسته؟

لحتم خشک بود...گیتارم که همیشه همراهمه ولی من دیگه نمیخونم...بهرروز ومهرباد درجریانم... لیدا ورکسانا کنارهم نشستند بودن وحرف میزدن.لابد راجع به بچه...بابا گفت:هیراد زیادی قلیون میکشی‌ها...

—طبیعیه...

بهرروز:معذب که نیستین!

ویدا:اختیار دارین!

مهرباد:تبریک میگم سارا و دانیال وکیارش وهانیه...

اوناهم تشکر کردن. بچه‌ها رفتن سمت منقل بازیشون ومنم نشستم که سیاوش گفت: آی هیراد! بیا دیگه...

بلند شدم ورفتم سمتشون. سنگینی نگاه سارا وهانیه بدجوری اذیتم میکرد. چه جمع باحالی! کیارش وویدا چشم روهم میبندن! من و ساراهم همینطور! بهروز تنها... ویدا تنها...

نگام کشیده شد سمت ویدا. زل زده بود به بهروز. بهروز ونگاه کردم. میخندید ولی نگاش آروم میچرخید سمت ویدا. لبخند محوی زدم ورفتم سمت بچه‌ها. باخنده وشوخی وسردی من کباب آماده شد. دور هم سفره انداختیم ونشستیم. سرم پایین بود. سنگینی نگاهی رو حس میکردم. سرم رو آوردم بالا که هانیه رو دیدم. بالبخند زل زده بود به من.

اخمی کردم و روبه جمعی که توسکوت غذا میخوردن گفتم: چرا بعضیا زل میزنن به من. خب نمیگین آدم معذب میشه؟ بابا گرسنه میخام غذا بخورم.

همه باتعجب زل زدن بهم. مهرداد گفت: خودم فدات! بالاخره شوخیت ودیدیم!

-شوخی نکردم...

بهروز: ولی لحن ت مٹ سابق خشک نبود...

-ناهارتون و بخورین...

ویدا: راستی کی بهت زل زده؟

-خودش فهمید...

تو سکوت غذا خوردیم. هرکدوممون یه طرف پهن شدیم. سیاوش گفت: بچه‌ها بریم یه دوری بزنیم این اطراف... طبیعت باحالی داره!

همه موافقت کردن. من، ویدا، بهروز، مهرداد و سیاوش وکیارش ودانیال وهمسراشون. فقط جوونا... اطراف باغ زمین‌های سرسبزی وجود داشتن که از بینشون یه جوی آب رد میشد واطرافش پر درخت بود. قدم میزدیم وگرم صحبت بودیم. ازشون جداشدم ورفتم کنار جوی. نشستم کنارش وکفشامو درآوردم. پاهامو کردم توآب. گرم بود. چقدر جای نفس خالیه! همه ی بچه‌ها اومدن کنارم ردیف نشستن وپاهاشون وکردن توآب. حرف میزدیم. میخندیدیم. می رفتیم تو حس. جوگیر میشدیم. دوساعتی نشستیم وبعد بلند شدیم رفتیم سمت باغ. عموگفت: بچه‌ها... سیزده بدر بدون وسطی که نمیشه..

همه قبول کردن جز من. هیچوقت بازی نمیکردم. -خب بیاین تقسیمتون کنم...

همه جلوم جمع شدن... بهروز ویدا مهرداد رکسانا لیدا... سیاوش کیارش هانیه سارا دانیال
رفتن مشغول بازی شدن منم غرق تماشا.

دوماه گذشت. عروسی سارا به بهترین شکل ممکن صورت گرفت. همه چی مرتب بود. تو دفتر پدر
نشسته بودم و مشغول بررسی پرونده‌ها بودم. دیگه رسماً تو کارخونه مشغول شدم. پدرم خودشو
بازنشسته کرده و همه چیو سپرده به من و سپهر و بهروز. در اتاق زده شد. نگاهی به در شیشه‌ای
انداختم. بهروز بود. اشاره کردم بیاد داخل. به سینی هم دستش بود. سینی رو گذاشت روی میز
و گفت: اینم دو تاقهوهی سفارشی...

- ممنون... کاری داشتی؟

نشست روی مبل و گفت: راستش آره...

پرونده‌ها رو گذاختم کنار و گفتم: خب...

- قهوه‌ات سرد نشه...

- حواسم هست.. بگو

- هیراد میخام پیام خواستگاری خواهرت...

- چی؟ ویدا؟

- میدونم گذشته‌ی خرابی داشتم و میدونم که ویداهم عاشق پسرعموش بوده اما هیراد من الان
مشغول به کارم. دور همه‌ی دخترا رو خط کشیدم. به زندگی خوب تشکیل دادم. هدا داغونم کرد ولی
من تونستم سرپا باشم. من عاشق ویدام. خداشاهده حسی که نسبت به ویدا دارم صد برابر
قوی تر از هدانه. هدا خیلی وقته برام مرده همینطور که کیارش برای ویدا مرده. بهم فرصت بده هیراد
نگاهی بهش انداختم. صداقت و مظلومیت توی چشماش موج میزد. صداقتی که دلم و لرزوند. همون
صداقتی که من نسبت به عشق نفس داشتم و دارم. بهروز ضربه خورده و فراموش کرده، دقیقاً
اتفاقی که برای ویدا افتاده. بهروز میتونه آرزوی هر دختری باشه. مهربون، صادق، عاشق پیشه، خوش
اخلاق. قول میدی برانش بهترین باشی؟
- قول....

-ببین بهروز تو مدتی که نفس ترکم کرده، ویدا تنها کسیه که بهم آرامش میده. بهش
مدیونم.. مطمئن باشم؟

-هیراد زندگی و میدم تا ویدا خوشبخت بشه! قول میدم

-خیله خب... باهاش حرف میزنم

-فدایی داری!

میخاستم با ویدا حرف بزنم. دو تا شربت از زیور خانوم گرفتم و رفتم بالا. تقه‌ای به در زدم و وارد
اتاقش شدم. گیتار دستش بود. نشستیم روی تخت و گفتیم: خوب میزنی؟

-فک کنم... تو که دیگه باهام تمرین نمی‌کنی..

-میدونی که گذاشتم کنار... باشیظنت ادامه دادم: ولی یکی هست که میتونه کمکت کنه.

-کی؟

بهش نزدیک شدم و گفتم: ویدا میخای ازدواج کنی؟

با کمال پررویی گفت: بستگی داره کی باشه..

-چه سرخ و سفید شدی دختر! نکن اینکارو

خندید و گفت: من با خجالت قهر کردم... البته بعضی جاها آشتم

-الانم آشتی میکردی بد نبود...

سوالی نگام کرد. لبخند محوی زدم و گفتم: بهروز

جیغ زد: بهروز؟

-چه خبرته؟ خب آره بهروز

سرشو انداخت پایین.. -الان با خجالت آشتی کردی؟

-اوهوم...

-خب؟

-بهروز پسر خوبیه!

-خب؟

-مطمئنم اگه عاشق کسی بشه برایش سنگ تموم میذاره!

-خب؟

-قبوله!

-عه عه! خجالت بکش دختر خوب! تو الان باید هزاررنگ بشی هرچند بهت حق میدم.
بلند شدم به طرف در رفتم و گفتم: بهروز اگه خواستگاری منم میومد ذوق مرگ میشدم..
اومدم بیرون ولی صداشو شنیدم که با حرص و شوخی گفت: گم شو...

خیلی زود همه چی جور شد. بهروز با خونوادش اومد، جواب مثبت رو گرفت، خریدهاشون و کردن
و معلومه عاشق همدیگه ان. بهروز به کمک پدرم یه خونه خرید و ویدا جهیزیه ی شیکش روبه
بهترین شکل ممکن اونجا چید. امروز عقدی عروسی ویدا و بهروزه. خیلی جالبه! هدا و بهروز عاشق
هم بودن ولی هدا با اشکان ازدواج کرد. کیارش و ویدا عاشق هم بودن ولی کیارش با هانیه ازدواج
کرد اما حالا... ویدا و بهروز خواهان همدیگه ان! از آرایشگاه اومدم بیرون. کت وشلوار دودی پیراهن
سفید و کروات مشکی تیپم رو کامل کرده بود. سوار ماشین شدم و به سمت باغ تالار بزرگی که
دوراز شهر بود حرکت کردم. ماشین و بردم توی باغ بزرگ و شیک بود. درختای سبز روشن که
اطراف رو پر کرده بود و لامپ سبز بینشون قرار داشت. فضای عروسی باغ سمت چپ قرار داشت
و خانوم ها توی تالار بزرگی که سمت راست بود میرفتن. پشت فضای عکاسی ورمانتیکی قرار
داشت. مثل باغی که برای لیدا گرفتیم و رایان و نفس همدیگرو پیدا کردن. اون شب هم زود
قضاوت کردم. نفس عمیقی کشیدم زل زدم به آب زلال توی استخر که فیروزه ای بود. کنارش هم
میز و صندلی های فیروزه ای قرار داشت. -آقا هیراد، عروس دوماد اومدن...

با قدم های بلند به سمتشون رفتم. هر دو دست در دست هم وارد تالار شدن. نگاه کیارش پراز غم
بود. اشتباه بزرگی کرده و باید تاوان بده. یه گوشه ایستاده بودم و نگاهشون میکردم. گرمم
شده بود. اومدم بیرون تا یه هوایی بخورم. رفتم پشت باغ. ناخودآگاه یاد نفس افتادم. نور سفید
لامپ ها توی آب افتاده بود و مثل چندتا ماه دیده میشد. ای کاش نفسم اینجا بود. میگریتمش
توبغلم و اینقدر فشارش میدادم که له بشه. تو خودم حلس میکردم. نزدیک استخر شدم. توی آب
عکس خودم رو دیدم. همون هیرادی که شوخ و مغرور بود و دل باخت. هیچ فرقی نکردم. همون
هیرادی که وقتی عشقش و تو بغلش میگریتم، آروم میشد. -هیراد...

صدایش آشنا بود. یه صدای ظریف و آشنا! صدای یه دختر. سرم درد گرفت. تشخیص صدا برام سخت بود. تو آب نگاه کردم. عکس نفس کنارم بود. درست پشت سرم. الان نفس پشت سرمه! یعنی اگه برگردم میتونم بینمش؟ بغلش کنم؟ -هیراد...

برگشتم. چشمامو بستم. منتظر بودم بازشون کنم و چشای سبز و حشیش رو ببینم. آرام چشمامو باز کردم. -چی شده هیراد؟

نفسمو عمیق دادم بیرون. همینو کم داشتتم. توهم زدم شدید -چیزی نیست...

-خب بیا بریم تو..

-رکسانا...

-بله؟

-میشه برادرانه بغلت کنم؟

خودش اومد تو بغلم. محکم کمرمو گرفت و گفت: میدونم دلت برای نفس تنگ شده! ولی کاریش نمیشه کرد. خودتم قبول نمی کنی بری ترکیه. از کجا مطمئنی ازدواج کرده؟ شاید اونم دوست داشته باشه ولی...

-هیسیسیسی!

صدای مهرداد باعث شد از هم جدابشیم: هوی! زنده ها!

رکسانا: خب که چی؟

مهرداد: من رو زخم غیرت دارم...

-بمیر بابا..

مهرداد: رکسان مطمئن باشم اون بچه مال منه؟

میخاستم بگم خفه شو که رکسانا گفت: اصلا خوبه بچه ی هیراد باشه که خوشگلی و اخلاقش به هیراد بره...

بالبخند گفتم: رکسانا؟ توهم؟!!

رکسانا یه چشمک زد و آرام گفت: خوبی؟

چشمامو بستم و باز کردم.

پنجم شهریور بود. روزی که برای اولین بار نفس و دیدم. با اینکه خاطراتش آزارم میداد ولی دوست داشتم بهش فکر کنم. به روزی که بادیدنش عوض شدم. گرم شدم. عرق کردم. عاشق شدم! یه تیشرت قهوه‌ای و شلوار مشکی پوشیدم. یه پیراهن سفید هم پوشیدم ولی دکمه‌هاشو نبستم. رفتم پایین. خونه سوت و کور بود. بابا کار خونست. نگار هم همیشه خونه فامیلاشه، زیور خانوم هفته‌ای دوسه روز میاد. ویدا خواهرم که خونه بهروزه. فقط منم که داغونم! سوار ماشین شدم و راه افتادم به سمت آموزشگاه. هوا گرم بود. یه گوشه پارک کردم و پیاده شدم. تکیه دادم به کاپوت و زل زدم به در آموزشگاه. هی خدا! کی تموم میشه؟ کی راحت میشم؟ تو همین فکر بودم که سعید جلوم ظاهر شد. هنوزم ازش متنفرم! -سلام استاد هیراد. شما کجا؟ اینجا کجا؟ نفس خوبه؟

-برو حوصله دعوا ندارم...

-اوه! اوه! ترسیدم! خو یه کلمه پرسیدم نفس

از یقش گرفتم و گفتم: دیگه اسمش و از زبونت نشنوم..

خندید و گفت: رویا خانوم ولت کرده!

ولش کردم و هیچی نگفتم. آروم در گوشم زمزمه کرد: اون شب تولدش دیر رسیدی چون من عشق و حالم و کرده بودم...

چرخیدم و یه مشت زدم تو صورتش. غریدم: خفه شو آشغال! دیگه اسمشم نمیاری وگرنه بامن طرفی! نفس چه باشه چه نباشه مال منه، منم روی مالم غیرت دارم!

باقدم‌های بلند به سمت آلاچیق‌ها رفتم که یه صدای آشنا متوقفم کرد. -استاد...

برگشتم. سینا و آرتمیس و بیشتر بچه‌های کلاس به همراه پریا و ملیکا. او مدن نزدیکم و همشون ابراز احساسات کردن. در جواب همشون یه جمله بالحن خشک گفتم: ممنونم بچه‌ها!

سینا: استاد دلمون براتون تنگ شده بابا یهویی رفتین نگفتین ما دق میکنیم!

-من دیگه گیتارو بوسیدم گذاشتم کنار... شما هنوزم اینجا کار میکنین؟

آیدین: نه استاد... اومده بودیم بقیه‌ی استاد هارو ببینیم..

-آفرین! خب پس برین.

بچه‌ها خدا حافظی کردن و رفتن. خواستم برم که پریا بالحن مظلومی گفت: سلام استاد..

-علیک سلام...

-خوشحالم دیدمتون! امیدوارم موفق باشین! خدانگهدار

فقط سرمو تکون دادم و رفت. این چقدر مودب شده بود! توی آلاچیق نشستیم و زل زدم به فواره‌ای که آب رو میپاشید روم. توی گرمی هوا واقعا حال میداد. موبایلیم زنگ خورد. به به! برادر مهدی. وصل کردم و گفتم: بله؟

-سلام آقا هیراد بی معرفت...

-علیک سلام داش مهدی بی مرام! چی شده یادی از ما کردی؟ داداش اگه بحث سر والیباله باید بگم من دیگه نیستم. خسته شدم بوسیدم گذاشتم کنار

-تموم شد؟

-فکر کنم...

-خب حالا من میگم. من و محمد و پیام میخایم فردا بریم حرم امام رضا... هستی؟

-پیام کیه؟

-همون پسره لیبرو

-آها... آره منم هستم..

-خیله خب... پس فردا محمد میاد باماشین تو من و پیام باهم خوبه؟

-خیلی هم عالی!

-پس خدافظ

-خدافظ

یه آهنگ از گوشه پخش کردم و گذاشتم کنارم. آهنگی که حرف دل من بود. -نگو خاطره خاطراتم عذابه... نگو دل دلم با دلت بی حساب... نگو آرزو آرزو هام سرابه... نگو عشق که خیلی حالم خرابه...

از حموم هتل اومدم بیرون. یه شلوار جین مشکی، تیشرت مشکی و کت سفید پوشیدم. بقیه هم تپیشون تو مایه‌های من بود. پیام هم مٹ محمد و مهدی مذهبیبه شدید! چهر نفری به سمت حرم رفتیم. اومده بودیم همون هتلی که اون سری با ویدا اومدیم. اول رفتیم زیارت و بعد اومدیم توی

صحن نماز خوندیدم. هر کی تو حال خودش بود که من گفتم: بچه‌ها من میرم میچرخم شما اگه خواستین بمونین نخواستین برین منتظر من نباشین...

محمد: خب با هم میریم...

نه قربونت! تنها باشم بهتره

بلند شدم رفتم توی صحن‌های دیگه. حرم از اون سری قبلی شلوغ تر بود. از چند جا عکس گرفتم. چرخیدم. واسه کبوترها گندم ریختم. دلم آروم بود. به هیچی جز امام رضا فک نمی‌کردم. کسی که تازه به وجود آرامش بخشش پی بردم! اینجا تنها جاییه که قلب بی‌قرار و مبهم رو آروم میکنه! از حرم خارج شدم و رفتم بازار. زعفران و نبات و گز و اینجور چیزا خریدم و برگشتم هتل. چهار روز مشهد بودیم و بعد برگشتیم. موقع برگشت دوباره احساس سنگینی می‌کردم. مت کسی که بخاد از عزیزش جدا بشه! معتاد مشهد و امامش شدم! هر چند وقت یکبار میام پیشش! پیش کسی که دوا بی‌قراریه قلبمه!

آذر شد. هوا سرد و بارونی! پشت در اتاق عمل بودیم آخه لیدا می‌خواست پسرشو به دنیا بیاره. نیم ساعت بعد لیدا روی هوش آوردن بیرون و پسر خوشگل و نازش توی یه تخت کوچیک آوردن. لیدا بهوش اومد و همه تو اتاقش جمع شدیم! چشمای پسرش آبی خاکستری بود! پوستش سفید مثل من بود. تقریباً شبیه خودم بود! بابا گفت: راست میگن حلال زاده به داییش میره!

نگار: حالا اسم نوم چی باشه؟

لیدا: آرش

ویدا: عرشیا

کیارش: بردیا

سیاوش: اهورا

بمیری با اون سلیقت

لیدا: حالا که پسر شبیه داییشه، اسمش داییش بگه...

کمی به خواهرزاده‌ی خوشگلم یا هیراد ۲ نگاه کردم و گفتم: پندار کیمیایی

بابا: آره منم با پندار موافقم!

همه موافقت کردن و تصویب شد.

تقریباً پندار یک ماهه شد که دختر مهرداد ورکسانا به دنیا اومد. عسل خانوم! واقعا هم عسله! چشما وموهای عسلی! خداییش خیلی نازه! عشق منه! اینقدر بوسش کردم که لپ واسش نمونده! هرچند هنوزم لپ های تپل وسفیدش هست! از سفیدی نمیشه نگاش کرد. چشم ومیزنه! عسل دقیقا پونزده دی به دنیا اومد. روز تولد من و روزی که رفت... عشقم رفت...

یک هفته مونده به تولد سی سالگی. چهار سال گذشت! از رفتن نفس. کسی که دلمو با خودش برد. دیگم برنگشت. چهار سال برای من مٹ یه عمر گذشت! همه چی خوب بود! زندگی همه جلوی چشمم رشد کرد. کیارش وهانیه عروسی کردن. پندار وعسل چهارساله شدن. ویدا هم ماه آخر بارداریش بود. امشب نگار یه مهمونی گرفته بود وهمه رو دعوت کرده بود. پیراهن و شلوار مشکی وجلیقه ی زرشکی پوشیدم. از پله ها رفتم پایین که عسل وپندار دویدن سمتم. زانو زدم وهردوشون وگرفتم تو بغلم.

-هیراد ۲ چگونه؟

-باعث افتخاره که کپی شما باشم خان دایی...

بلند زدم زیر خنده که همه نگاهشون چرخید روم. با سر بهشون سلام کردم. پندار: بد گفتم؟

-نه دایی خیلی هم خوب گفتی!

روبه عسل گفتم: عسل من چگونه؟

-خوبم عمو..

-ای جون!! گونشو محکم بوسیدم. هردوشون وبغل کردم ورفتم سمت بقیه. با همه سلام احوالپرسی

کردم ونشستم رو مبل. پندار وعسل رفتن بازی کنن. سیاوش: به چی خندیدی؟

-به پسر مودب و متشخص شما...

سیاوش: خب به من رفته...

-نه اتفاقا به داییش رفته!

نگار: هیراد جان ما میخایم برات تولد بگیریم... این بار دیگه نرو

- نه نگار خانوم... من باید برم نمیتونم بمونم

لیدا: آخه چرا؟

- همیشه خواهر من

عسل داد زد: نرو عمو هیراد.. بمون تولد تولد بخونیم... روبه پندار داد زد: جر زن اون مال منه....

سر میز شام نشسته بودیم. پندار: چرا نیموننی دایی؟

- یه مسئله ای هست که من نمیتونم بمونم

پندار: بگو خب...

- به کسی نمیگی؟

عسل و پندار باهم گفتن: نه قول میدیم

- باشه بعد شام میگم

لیدا: اولین نفر به من بگو جیگر مامان باشه؟

پندار سرشو به طرفین چرخوند و گفت: نه نچ قولم قوله

- این اخلاقاشم به من رفته...

بابا: اون چیه که این کوچولو میتونه بفهمه مانمیتونیم؟

- چیز مهمی نیست...

عمو: د هست اگه نبود میموندی

- ای بابا! عمو جان یکی از بهترین دوستانم تو روز تولدم فوت کرد بمونم یادش میفتم حالم خراب

میشه!

سیاوش: چند ساله؟

- چهار سال...

سیاوش: اووووو... چهار سال گذشته فراموشش نکردی؟

- مرام ما تو رفاقت خیلی بیشتر از ایناست.. واسه همینه که میگم پندار باید به من بره.

پندار بلند شد و گفت: خب من سیر شدم. بریم برام تعریف کن دایی
ما به هم نگاه کردیم وزدیم زیر خنده. میون خنده گفتیم: تو که آبروی منو بردی پسر
لیدا: پسر من سربه زیره موقع غذا حرف نمیزنه

بهر روز: عینهو داییش

کیف سفر من و انداختن روی دوشم. سالی هفت هشت بار میرم مشهد. روز تولدم که حتما
مشهدم. مشهد تنها جاییه که آرومم میکنه. سوار ماشین شدم و راه افتادم. آهنگ نگو عشق رو
گذاشتم. متناسب با حال من! شب رسیدم مشهد. همون هتل همیشه رفتیم. دیگه همه منو
میشناختن! یه اتاق گرفتیم. وارد اتاق شدم. کیفمو کنار تخت گذاشتم و خودمم پهن شدم
رو تخت. نیومدم.. اولین عشق زندگیم نیومدم! بلند شدم. رفتیم حموم، لباسامو عوض کردم و رفتیم
حرم. تا صبح نشستیم تو حرم. سبک شدم!
امروز تولدم بود. کل شهر رو دور کردم. عین کف دستم میشناختم. ماشین و توی پارکینگ پارک کردم
و پیاده شدم. از کنار ماشین رد شدم که یاد یه چیزی افتادم. صندوق و دادم بالا. گیتار و جعبه
مخملی قرمز رو برداشتم و دزدگیرو زدم. وارد اتاقم شدم. نشستیم روی تخت و جعبه رو باز
کردم. هنوزم براق و چشم گیر بود. حلقه‌ی طلا سفیدی که قرار بود تودست‌های نفس بدرخشه. گیتارو
گرفتم تو بغلم. گیتاری که هدیه‌ی تولدم بود. گیتار مشکی خوش فرم که براق بود. نگام کشیده شد
سمت پنجره. گنبد حرم زیر نور خورشید برق میزد. بلند شدم و پرده رو کشیدم و گفتم: یه امروزه
خدا.. تولدمه

روبه پنجره و پشت به در نشستیم روی تخت. دستم و کشیدم روی سیم‌های گیتار کشیدم و با صدای
ملایمی خوندم: غرویم مرگ رو دوشم... طلوعم کن تو میتونی... تمومم سایه میپوشم... شروعم کن
تو میتونی... شدم خورشید غرق خون... میون مغرب دریا... منو با چشمای بازت... ببر تا مشرق
رویا... صدام گرفته و بغض دار شد: دلم باهر تپش باهر... شکستن داره میفهمه... که هر اندازه خوبه
عشق... همون اندازه بی‌رحمه... زمزمه‌ی نفس تو گوشم بود. همون صدای نازش. همون صدایی که
زندگی من بود: چه راهی که رفتیم تا... بفهمم جز تو راهی نیست... خلاصم کن از عشقایی... که گاهی
هست و گاهی نیست... انگار صدانش تو کل ذهنم اگو میشد. همون صدایی که توی استودیو ضبط
کردیم: تو خوب سوختن می‌شناسی... سکوتو از اونم بهتر... من آتیشم یه کاری کن... نمونم زیر
خاکستر... می‌خوام مثل همون روزا که بارون بود و ابری شم... دوباره تو حریر تو مٹ چشمات ابری
شم...

ساکت شدم. بغض توی گلوم اجازه‌ی خوندن بهم نداد. اما صدای نفس قطع نشد. بغض دار و گرفته میخوند: دلم با هر تپش باهر... شکستن داره میفهمه... که هر اندازه خوبه عشق... همون اندازه بی‌رحمه... چه راهی که رفتم تا... بفهمم جز تو راهی نیست... خلاصم کن از عشقایی که گاهی هست و گاهی نیست...

به گوشام اعتماد نداشتم. صداش واضح واضح بود. سریع برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم. با دیدن قامت باریک و بلندش قلبم لرزید. گلوم گرفت. فکم منقبض شد. نکنه توهم زدم. سرمو چرخوندم و چشمامو بستم. دوباره چشمامو باز کردم و نگاش کردم. ایستاده بود. بلند شدم. درست روبه‌روش ایستادم. دلم واسه این چشای وحشی تنگ شده بود. توی چشماش اشک جمع شده بود. فکش میلرزید. دستمو با تردید گذاشتم روی گونش. با صدای ناز و گرفته‌اش گفت: خودمم هیراد... نفس بدون وقفه کشیدمش توی بغلم. بهمش نیاز داشتم. محکم اونو بین بازو هام فشار میدادم. از شونش محکم گرفتم. عشقم اینجاست... اینجا. اشک توی چشمام حلقه زد. دیدم تار شد. نفس هم انگار راه گریه‌اش باز شد. هق‌هق میکرد. محکم کمرمو فشار میداد. چقدر به دستای نازنینش نیاز داشتم! تازه میفهمم ارزش بودنش بیشتر از اون چیزیه که فکر میکردم. باتموم وجود بو میکشیدم. عطر تنش آرومم میکرد. آروم گفتم: روانیتم دختر!!

میون گریه خندید و گفت: روانی بودی!

خودمم خندیدم و گفتم: آره روانی تو بودم! تو... تو

محکم تر به خودم فشارش دادم. ازش جدا شدم. زل زدم تو چشماش و گفتم: چرا بدون من رفتی؟ گریه‌اش اوج گرفت. سرشو چسبوندم به سینم. شالش از روی سرش افتاده بود. روی موهانش وبوسیدم و گفتم: عاشق عطر موهاتم! عاشق گرمای آغوشتم! عاشق نفسمم!

بالاخره گریه‌ها و رمانتیک بازیمون تموم شد. نشستیم روی تخت و نفس هم نشست کنارم. از توی پارچ برایش آب ریختم تولیوان و دادم دستش. سریع خورد. برای خودمم تو همون لیوان ریختم که گفت: دهنیه...

— دهن من و تو نداریم... ویه ضرب سر کشیدم. دستاش و گرفتم و گفتم: اعتراف کن. همه چیو.

خندید و گفت: حالا که به اینجا رسید بذار از اول بگم...

— خب میشنوم...

- بیست سالم بود که باها آشناشدم. بهم گفت یه گروه داره که هم دوستاشن هم نوازنده‌ان. عکساتون وبهم نشون داد. توی اونا چهره‌ی تو بدجوری به دلم نشست. یه جورایی وابسته‌ی چهرت شدم! میخاستم از هدا درموردت بپرسم ولی میترسیدم لو برم آخه من دختری نبودم که وابسته‌ی پسری بشم. هدا بدون اینکه من بگم درباره‌ی تو گفت: یه پسر مغرور وجدی درعین حال کمی شوخ! به دخترا اهمیت نمیده و اصلا به دوستی باهاشون فکرم نمیکنه وهمین حرفا کافی بود که دل ببازم. تو دقیقاً همونی بودی که من از بچگی آرزوشو داشتتم. اول نخاستم بینمت چون هداگفت به دخترا اهمیت نمیدی واسه همین دوسال با عکست سر کردم ولی طاقتم تموم شد. بالاخره اون روز باها اومدم. وقتی دیدمت حسم نسبت بهت شدید شد. وقتی لحن صدات و شنیدم و گرمی نگات و دلم بدجواری بی تابیتو کرد. هیراد من شب تولدم اون قدری مست نبودم که هیچی نفهمم، فقط اینجوری نقش بازی کردم که باهات باشم. وقتی بهم گفتی عاشقتم انگار دنیارو بهم دادن. ولی این غرور لعنتیم هیچوقت نداشت جلوت داد بزنم عاشقتم! کم کم عشقم نسبت بهت بیشتر شد. وقتی کم محلی ازت میدیدم می‌شستم اینقدر گریه میکردم که چشمام درد میگرفت. وقتی حمایت میکردی میخاستم بپریم تو بغلت و محکم کمر تو بگیرم. وقتی اونا منو توی اون کوچه گرفتن و تو اومدی، فقط خواستم تو رو بیشتر وابسته‌ی خودم کنم. وقتی کنارت میخابیدم اعتماد کامل بهت داشتم. وقتی جلوی پریا و ملیکا بغلم کردی و منو بوسیدی خیلی حال کردم! وقتی حرصشون در میومد غرق لذت میشدم. باهات میرقصیدم، حرف میزدیم، تو بغلت بودم، همه‌وهمش برام جالب بود! جالب نه عشق بود. هیراد عمر عشق من از تو بیشتره! من شش ساله عاشقتم!

بادهن بازنگاش میکردم. باورم نمیشه. - نفس یعنی تو... پس چرا رفتی؟ مهرداد گفت بادونفر رفتی؟

- رایان منو به زور برد. اون پسر دیگم همکارش بود.

- معشوقه‌ات؟

- تو بودی! از اولم خودتو می‌گفتم.

- جون من؟

- مرگ بهروز پررو رفته ویدا رو گرفته... راستی یه چیز دیگه، وقتی داستان زندگیمو برات گفتم فقط واس خاطر این بود که منوبشناسی

- راستی آقای مولایی که پیدات کرده چجوری تاریخ تولدت و میدونسته؟

- یه تاریخ خودشون انتخاب کردن.

- نفس....

-جونم؟

-توشباهت عجیبی به مادرم داری! فقط چشمت متفاوته! دفعه‌ی اول که دیدمت قلبم لرزید! عرق کردم! اگر گرفتم! کم کم فهمیدم عاشقت شدم!

-راستی ما می‌خایم ایران زندگی کنیم...

-جدی؟

-آره... سه روزی میشه که اومدیم. یه خونه خریدیم نزدیک خونه شما. دیگه همه چیزمون جور شد. بابام اینا پناهندگی گرفتن و همه چیز درست. رفتیم پیش ویدا، رکسانا، برام تعریف کردن. از لحظه به لحظه‌ای که رفتیم و بقیه شاهد نابودی تو بودن.....

اشک تو چشماش جمع شد. خزید طرفم. سرشو گذاشت روسینم و باهق هق گفت: شرمندتم باید بهت خبر میدادم ولی نشد! وقتی اونجا بودم دلم می‌خواست بهت زنگ بزنم ولی یه چیزی مانعم میشد...

گرفتمش تو بغلم و گفتم: دیگه پیشمی! لازم نیست به چیزدیگه‌ای فک کنی! نفسم کنارمی و دیگه هم نمیذارم بری...

جعبه‌ی قرمز و برداشتم و گرفتم جلوش..- این چیه؟

-بازش کن...

بازش کرد..-وای! این مال کیه؟

-می‌خاستم روز تولدم ازت خواستگاری کنم... این حلقه رو از اون موقع نگه‌داشتم. دقیقاً چهار سال پیش همین موقع.

-هیراد می‌ای برگردیم تهران؟

-میدونی چیه نفس؟ من می‌خاستم اینجا زندگی کنم..

-چرا؟

-چون اینجا تنها جاییه که بهم آرامش میده...

-یعنی برگردیم تهران دیگه به آرامش نمیرسی؟

تو بغلم فشارش دادم و گفتم: تو کنارم باش، تو جهنم آرامش دارم!

ازم جدا شد. حلقه رو کردم توانگشتش وگفتم:دیگه مال منی!

زل زد بهم.چشای سبز وحشیش قلبم و میلرزوند.زل زده بودیم به هم.-دلَم برات تنگ شده بود!

چند لحظه نگاش کردم وگفتم:وخه...وخه بریم حرم وگر نه همینجا یه کار دست خودم و خودت

میدم!هر چند که دیگه مال همیم

-وخه؟لهجه‌ی مشهدی روت تاثیر گذاشته‌ها

-آره...حالا پاشو

باهم رفتیم حرم.نفس یه چادر آماده‌ی رنگی خرید و سرش کرد.رفتیم زیارت کردیم و رفتیم مسجد

زیر زمین.باورم نمیشه!نفسم کنارمه!نوکر تم خدا!نوکر در بست!کنار هم نشستیم.نفس گفت:وقتی

اونجا بودم همش افسرده و تو خودم بودم.بابا می گفت دخترم نباید آروم باشه ولی من بدون تو

هیچ بودم!رایان میدونست دردم چیه!

-راستی رایان چطوره؟

-پسرش یک ساله شده!

-جان من؟

-مرگ مهرداد..با یه دختر به اسم کاترینا ازدواج کرد و حالا راشا یک ساله شده!

-چه جالب!انگار فقط من و تو از قافله عقبیم..

آهی کشید و گفت:آره

-غصه نخور...برگردیم تهران کاری میکنم شب عروسی بچمون یه ماهه باشه!

-روانی!

-گفتم روانی توئم!

-راستی ماشین عروسکم کجاست؟

-انباری خونمون...جاش محفوظه..نفس؟

-جانم؟

-چهار ساله که هویت واقعیتو داشتی ولی دیگه نمیخام رویام باشی...میخام نفسم باشی!!!

ادامه دارد.....

رمان بعدی فراموش شده خواهد بود که داستان دکتر امیر کیاراد و کیانا منظریه که توی همین رمان هم بودن...

برای دیدن شخصیت ها به آدرس اینستاگرام بیان: elahreh.romaniha

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید